

عشق و بندگی

داستان زندگی
کور تیس کلسی

اثر: ناتان روتشتاین

یادداشت نویسنده

بیانات مبارکه‌ای که در این کتاب از آثار مقدسه امر مبارک نقل شده، برای اطمینان از صحت آنها دقیقاً بررسی شده است، برای حصول اطمینان از موثق بودن گزارش‌های واقعی و جزئیات ذکر شده نیز، کوشش فراوان مبذول شده است. در عین حال، بسیاری از مکالمات نقل شده، بر یادداشتهای موجود و نوارهای ضبط شده از افرادی که به ذکر خاطرات خود پرداخته‌اند مبتنی است و ضرورتاً کلمه به کلمه بازسازی نشده است. بنحوی اجتناب ناپذیر اکثر یادداشت‌ها و سوابق از خود کورتیس کلسی و معدودی از گفتارهای مخته‌بری که به حضرت عبدالبهاء منسوب شده دارای همان ماهیت یادداشتهای زائری می باشد. این بدان معناست که آنها از همان وثوق متون مبارکه امری برخوردار نیستند.

یادداشت مترجم

این کتاب را دوستی عزیز از آن سوی عالم برایم به ارغوان آورد، چون آغاز خواندن نمودم دیگر از دست ننهادم. شیوانی کلام، زیبایی داستان، استقامت، عشق، خضوع و خدمات ارزنده این عاشق به خادم مرکز میثاق مسحورم ساخت. در حین خواندن این کتاب بارها بغض، گلویم را فشرد، بارها لبخند سرور بر لبم نشست، همراه وی زندگی کردم، رنج بردم، گریستم، خندیدم، به کوه و دشت زدم، در حضور مولای محبوب ایستادم، با حضورش قدم زدم و در عین حال، در جای خود نشسته کتاب در دست به سطور پشت سر هم خیره ماندم.

از آنجا که همین اشتیاق را در تک، تک یاران آیر مرز و بوم می شناسم، از انصاف بدور دیدم که آنها محروم بماتند، و در این لذت روحانی بها بنده شریک نباشند. لذا تصمیم گرفتم، هر چند نارسا، آنرا بزبان پارسی برگردانم تا که شاید ایشان نیز حظی واقف برند و به یکی از عشاق فراوان حضرت عبدالبهاء بعشق بورزند و چون او بدر میادین خدمت گام های استوار بردارند.

عشق و بندگی

فصل اول

اطاق کوچک و ساده‌ای بود تختخوابی پایه‌آهنی با تشکی باریک و قه‌ای سادمو کبودار که کوزه‌ای آب روی آن قرار داشت، اطاق را زینت داده بود. آفتاب اوائل پائیز بدرون اطاق می‌تابید. با اینکه دو نفر در اطاق حضور داشتند، سکوت آنرا در بر گرفته بود. حضرت عبدالبهاء در آن گوشه اطاق به دیدگان یک جوان آمریکائی خیره شده بودند که روی صندلی نشسته و فنجانی چای در دست گرفته. فنجانی که هرگز به لباش نزدیک نمی‌کرد.

حضرت مولی‌الوری خواسته بودند که کورتیس کلسی به اطاقشان برود کورتیس وارد شد. از خود پرسید چرا احضار شده است، نگران بود که شاید مرتکب خطائی شده است. ولی کاری که انجام دادنش را از وی خواسته بودند به آرامی پیش می‌رفت. تا آنجا که بخاطر می‌آورد نسبت به کسی رفتاری غیر دوستانه نداشت.

حضرت عبدالبهاء هرگز سخنی بر زبان نراندند، فقط به مرد جوان که از آن سوی جهان آمده بود خیره می‌نگریستند. کورتیس نمی‌توانست سخنی بگوید، نه باین علت که حضرت مولی‌الوری متمسک به تشریفات خاصی باشند. در واقع، در بسیاری اوقات، کورتیس مکالمه با حضرت مولی‌الوری را شروع می‌کرد.

ولی در آن روز سال ۱۹۲۱، درون اطاق حضرت عبدالبهاء، کورتیس میل نداشت سخنی بر زبان براند، گو اینکه نخست شگفت زده شده بود که چرا از وی خواسته شده است که با حضرت مولی‌الوری تنها باشد.

تحمل نگاه حضرت عبدالبهاء بسیار دشوار بود. در آغاز کورتیس می‌خواست به دیوارها بنگرد یا به بیرون از اطاق به زمین سوخته از تابش خورشید نگاه کند، ولی نتوانست. نگاه حضرت عبدالبهاء یک فرمان الهی بود، و کورتیس اطاعت کرد.

کورتیس، در دل، می‌دانست حضرت عبدالبهاء او را شماتت نمی‌کنند. او معتقد بود که برای آنچه که در آن لحظه داشت رخ می‌داد باید دلیلی وجود داشته باشد.

طولی نکشید که بیقراری‌اش از بین رفت و آرامش جای آنرا گرفت. کورتیس تسلیم شده بود، گویی تمام نیرویش از میان رفته بود. واقعیت وجودش که از هر گونه اندیشه خودخواهانه‌ای میرا شده بود، کاملاً در معرض چشمانی قرار گرفته بود که نیروئی و رای حد و حدود بشری را منعکس می‌ساخت. نمی‌توانست از حضرت مولی‌الوری روی بگرداند. در اطاق، بجز حضرت عبدالبهاء هیچ نبود حضرت مولی‌الوری آن جوان لاغر قدبلند اهل یوتا^(۱) را به دنیای متفاوت، دنیای عشق و سرور برده بودند. او برای نخستین بار در عمرش وجد و جذبه را تجربه می‌کرد. او گوشت برای ابد در آن اطاق ایستاد. چه که زمان معنای خود را از دست داده بود، هیچ امری اهمیت نداشت بجز اینکه پذیرای محبتی باشد که از سوی حضرت عبدالبهاء جریان داشت. بالاخره حضرت مولی‌الوری با لبخندی او را مرخص فرمودند.

سالها بعد بود که کورتیس اندک اندک به اهمیت آن سفر روحانی که وی با حضرت عبدالبهاء تجربه کرد، پی برد. هر زمان که با مشاکل جدی و شدید روبرو می‌شد، سیمای حضرت عبدالبهاء در نظرش مجسم می‌شد و در او شهادت و اطمینان و اراده حل هر مشکلی بظاهر حل نشدنی را ایجاد می‌کرد. امور دیگری رخ می‌داد که برخی از مردم ممکن است معجزه‌اش بدانند، لکن کورتیس آنها را " مواهب الهی‌ای می‌دانست که هر کسی می‌توانست تجربه کند."

فصل دوم

کورتیس کلسی مرد ساده‌ای بود که هرگز شهرت جهانی نیافت. رسماً دارای تحصیلاتی اندک بود که هرگز از هشت کلاس مدرسه فراتر نرفت. این بدان علت نبود که والدینش اهمیت نمی دادند. آنها، بویژه پدرش، با فرستادن او به مدارس مختلف، او را تشویق می کردند که به تحصیلات عالی روی آورد باین امید که او از یکی از این مدارس خشنود شود، لکن مدرسه‌ای نبود که بتواند او را راضی سازد. بسیاری از مدارس عمومی و خصوصی از جمله دانشکده نظامی آزمایش شد. مفیدترین تجربه او در مدرسه بازرگانی بود که در آنجا توانست چیزهایی بسازد که برخی از آنها آنقدر جالب بود که در نمایشگاه جهانی سیاتل^(۱) به نمایش گذاشته شدند. لکن عمر تجربه مدرسه بازرگانی کوتاه بود. آموزش کلاس درس کسالت بار بود. وقتی که معلمی به وی گفت که به یک پ^(۲) لاتیپوس نوک اردکی شبیه است، سوگند خورد که هرگز به مدرسه باز نگردهد. زندگی می بایست معلم او باشد.

کسانی که کورتیس را در اوایل دهه ۱۹۰۰ بگونه‌ای سطحی می شناختند، احتمالاً فکر می کردند او سرکش و نافرمان است. او ماجراجو بود، جویای تجارب تازه بود و از ساختن هر آنچه که مفید بود لذت می برد. این چیزی بود که بندرت در مدرسه آتوا تجربه می کرد. او از نظری پیشنازی بود که مستمراً به اکتشاف می پرداخت و پذیرای اندیشه‌های جنید بود. شاید روحیه اکتشافی‌اش طبیعی بود. اجداد پدرش در جنگهای انقلابی با دولت بریتانیا، دوش بندوش پسران کوه سبز اتان آلن^(۳) جنگیده و بعد از جنگ به صحرای کتاکی^(۴) هجرت کرده بودند. اجداد مادر کورتیس از شرق کوچیدند تا در کانتزاس^(۵) به زراعت بپردازند.

کورتیس در سال ۱۸۹۴ در سالت لیک سیتی^(۶)، ایالت یوتا، جانی که پدرش اولین طرح آبرسانی شهر را ارائه کرد؛ پای بجهان نهاد. کوههای^(۷) اراکی او را مجذوب می ساخت. فضای باز و لمس کردن خاک را دوست می داشت. دوست داشت گردش کند بی آنکه محدود و محصور باشد. در زمان کودکی از لحظاتی لذت می برد که دوست نزدیک پدرش: ویلیام کودی^(۸) (بانالویل)^(۹) از خانواده دیدن می کرد؛ داستانهای از غرب کهن باز می گفت و به کورتیس و سه برادرش سکه‌های نقره‌ای، دلار و بلیط برای تماشای نمایشهای سیرک غرب وحشی می داد.

Seattle World's Fair-۱

۲- platypus پلاتیپوس یک نوع پستاندار کوچک تخم‌گذار آبی استرالیایی با پنجه‌های پرده‌دار با نوکی مانند اردک می‌باشد. نام کامل آن duckbill platypus یا پلاتیپوس نوک اردکی است - م. (با استفاده از وستر)

Kentucky-۳

Ethan Allen's Green Mountain Boys-۳

Salt Lake City-۶

Kansas-۵

William Cody-۸

Rocky-۷

Buffalo Bill-۹

کورتیس غربی بود، همیشه حتی زمانی که در نیویورک^(۱) کار می‌کرد، شخص بی‌ریا و بقول بعضی‌ها، داری قلبی پاک بود خنده‌اش از ته دل، بی غل و غش و غالباً با ضربه کف دست بر روی زانو همراه بود. او هرگز امیدش را برای بازگشت به غرب و اداره یک مرتع بزرگ و پرورش گله از دست نداد.

خانواده کورتیس دارای حالت مذهبی سنی نبود. پدرش فرانک^(۲) که هیکلی چون لینکلن^(۳) داشت، مهندسی بود که به‌گسترش بسیاری از سیستم‌های آب و برق در غرب ایالات متحده کمک می‌کرد. وی اصلاً تحمل دیانت سازمان یافته را نداشت. مردی بود که از درستی تمام عبار برخوردار بود و نسی توانست در مقابل دمیبه و توطئه سر فرود آورد. او از دست دادن شغلش با عنوان مهندس سالت لیک سیتی را برکنار آمدن با میسیون فلسفی که قدرت را در دست داشتند ترجیح داد حتی مراجعات و درخواستهای مقامات کلیسای مورمون^(۴) که شخصیت و توانائی حرفه‌ای اش را می‌ستودند نمی‌توانست تصمیم فرانک کلیسی را عوض کنند. مدتی در سالت لیک سیتی ماند و در اداره یک شرکت مهندسی با جوانترین پسر، بریگهام یانگ^(۵) همکاری کرد. پدر کورتیس هرگز آئین مورمون را، علیرغم فشارهای قابل ملاحظه رهبران کلیسا و خویشانی که تغییر مذهب داده بودند، نپذیرفت.

عدم اتحاد بین مسیحیان، کلیسا رفتن را در نظر فرانک کلیسی ناخوشایند می‌ساخت. او مرد واقع بینی بود که اعتقاد داشت، صداقت و درستی و زندگی بر مبنای کمال مطلوب و اطمینان از انجام هر آنچه که می‌گویی مهم است. کورتیس جوان تحت تأثیر فلسفه و نحوه زندگی وی قرار داشت. تحسین و تمجید وی از آبراهام لینکلن بلا تردید ناشی از احترام عمیق پدرش نسبت به شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا بوده که به خداوند اعتقاد داشت. ولی دیانت تست باقیه را رد می‌کرد کورتیس در ایام جوانی گفته‌های لینکلن را با خود همراه می‌برد و در موارد ضروری از آنها الهام می‌گرفت.

لکن مادر وی والریا^(۶) بود که نفوذی عمیق در وی داشت. او زنی موقر و متین بود که از قدرت درونی عظیمی برخوردار بود و نسبت به نحوه رفتاری که در اوایل دهه ۱۹۰۰ از زنان و مردان انتظار می‌رفت، حساسیت داشت. اگر چه او هرگز مرداتی را که به وی نزدیک بودند آشفته نمی‌ساخت، ولی بهر حال به طریقه خودش برای احقاق حقوق زنان مبارزه می‌کرد، آزاداندیش و بطور مداوم جوای طرقتی برای اصلاح و بهبود سرنوشت تمام مردم بود. والریا نمود کلیسی طریقتی برای پیشبرد هدفش داشت بدون اینکه احدی را بیازاره یا اینکه برنجاند. اکثر کسانی که وی با آنها سرو کار داشت، اعم از زن و مرد، در مقابل شدت درخشش و هوش، جهان بینی و بصیرت صحیح و دقیق وی خیره و متحیر می‌ماندند. عمق احساس و حدت ینش و قراست وی نسبت به رفتارهای بشری، احترام او را در میان جمیع کسانی که بنحوی با وی مربوط می‌شدند، برمی‌انگیخت.

او شاعر موقفی بود که نوشته‌هایش اشتیاق وی به تفاهمی بیشتر بین مردم و عشق عمیق نسبت به خداوند را منعکس می‌ساخت.

۱- خواننده عزیز توجه دارد که نیویورک در شرق ایالات متحده است و یوتا. زادگاه کورتیس در غرب واقع شده است و

۲- Frank

از این نظر، نویسنده، او را غربی می‌نامد. س.

۳- Mormon

۴- Lincoln (1809-65)

۵- Valeria De Mude Kelsey

۶- Brigham Young

اگر چه او در یک خانواده بنیادگرای^(۱) باپتیست^(۲) در کانزاس پرورش یافت، لکن چون بزرگتر شد آن نوع دین را، خفقان آور یافت. ولی برخلاف همسرش، بر این باور بود که فرزندانش به تربیت مذهبی نیاز دارند، بنابراین به آنها اجازه داد هر کلیسایی را که می خواهند برگزینند. موقمی که کورتیس به آن سن و سال رسید که چنین تصمیمی را اتخاذ نماید، خانواده کلسی در پرتلند، ایالت اورگون^(۳) زندگی می کردند. خانم کلسی مخصوصاً علاقمند بود که کورتیس تحت تعلیم روحانی بیشتری قرار گیرد. چه که در نظر وی این فرزند از طریقت روحانی بیشتری برخوردار بود. این چیزی بود که او، زمانی که پسر شیرخوارش را در آغوش می گرفت و موقمی که او را در حال بازی با سایر کودکان تماشا می کرد، دریافت، و این چیزی نبود که با چشم قاهر به آسانی مشاهده گردد. زیرا او در کودکی دارای اراده‌ای قوی و ذهنی مستقل بود. ولی والریا از پیش درونی خویش تبعیت کرد و بر پرورش طبیعت روحانی وی، حتی زمانی که به سن بزرگسالی رسید و از مذهب روی برگرداند، پافشاری می کرد.

کورتیس وارد مدرسه مذهبی باپتیست^(۴) شد زیرا کلیسای مزبور به خانه آنها از همه نزدیکتر بود. ولی دو ماه بعد به یک کلیسای دیگر پروتستان پیوست؛ باین علت که یکی از دوستانش مدعی شد کیش آنها یک آدم معمولی است که مدرسه یکشنبه را در سفرهای اردینی برگزار می کند و در کریسمس هدیه می دهد. و تیکه در کلاسهای مذهبی حضور می یافت، توصیه مادرش را رعایت می کرد که "هر چه که در مدرسه مذهبی می گویند نجسند قورت نده، خودت فکر کن." در اوقات فراغت به بررسی مذهب دانش سیحی^(۵)، سایر فرقه‌های پروتستان، فکر جدید^(۶)، روحانیت^(۷) پرداخته، او حتی در یک جلسه احضار ارواح شرکت کرد.

درنهایت و آخرین مواجهه وی با احضار روح در خانه یک دوست در کالیفرنیا شمالی رخ داد. کورتیس در پنج نفر دیگر در اطاعتی کاملاً تاریک گرد آمده خاموش نشستند و انگشتان خود را زیر میز بحالت تقریباً تماس با آن نگاه داشته منتظر ارواح شدند تا آمده آترا بردارند. مادر دوست کورتیس برای بازداشتن پسرش از مداخله در این امور، تصمیم گرفت این مراسم سری را برهم بزنند. با توک پا از پله‌ها بالا رفت آرام در اتاق خواب پسرش را گشود و فریاد کشید. میز بهوا پرتاب شد و تا سقف اتاق بالا رفت، ولی نه بخاطر ارواحی از عالم بالا. وقتی که چراغ را روشن کرد، شش مرد جوان را دید که در حالتی بهت آلود روی زمین پراکنده شده‌اند.

کورتیس بعد از تجربه احضار ارواح به توصیه پدرش عمل کرد که نه او می گفت و نقش را در جستجوی عقاید مختلف مذهبی تلف نکند.

کورتیس گو اینکه جوایس مذهبی نبود، ولی ارزشهای روحانی را عمیقاً تکریم می کرد و علیرغم روحیه ماجراجویانه‌اش و میل شدید به اذیت و شوخی، بموجب آنها عمل می کرد و بندرت از آنها انحراف می جست.

۱- این کلمه ترجمه کلمه fundamentalist است که به معنای طرفدار عقاید مذهبی مبتنی بر تعبیر و تفسیر ظاهری و

Baptist-۲

تحت‌اللفظی کتاب مقدس می‌باشد. -م.

Baptist Sunday School-۴

Portland, Oregon-۳

New Thought-۶

۵- یک مذهب و نظام شفا دهنده (ویستر) -م.

۷- Spiritualism اعتقاد به این که مردگان به صورت ارواح زندگی می‌کنند و می‌توانند با زندگان تماس

بگیرند. (ویستر) -م.

او نمی توانست در مقابل ریاکاران و کسانی که دور او و دارای ظاهر و باطنی دوگانه بودند، تسلیم شود. یکی از اطبای سرشناس شهر در یک مواجهه با کورتیس از این بیزاری وی آگاه شد. بنظر می رسید، کورتیس با عدم اشتغال بتحصیل و کار، در هجده سالگی، یک زندگی بی هدف و برنانه را می گذراند. پدرش نسبت به طرز برخورد کورتیس سخت نگران بود. این امر، کورتیس را آزار می داد، و وقتی که وضعیت خود را ارزیابی می کرد و زمان حال را گنج کتنده و آینده را هراس آزر می یافت، بیش از پیش عصبی و افسرده می شد. والدین کورتیس ته نگران وضعیت عاطفی وی بودند، او را جوت معاینه نزد یک درست خانوادگی و متخصص مشهور اعصاب بردند. پزشک مزبور بعد از آن که توضیحات کورتیس در مورد نحوه احساسش را شنید به ری گفت که راهی بسیار طبیعی برای معالجه بیماری وی وجود دارد. او گفت، "پسرم تو باید از خانه بیرون بروی و دختری را بیایی و به لهو ولعب^(۱) پردازی."

این سخن کورتیس را سخت غضبناک کرد، زیرا در اینجا شهر وندی بسیار محترم و یک اهل کلیسا چیزی را تجویز می کرد که دیانتش ممنوع ساخته بود. کورتیس دختر دکتر را می شناخت که جذاب بود و میدانست که چقدر پزشک مزبور به دخترش نزدیک است. در چشمان پزشک خیره نگاه کرد و گفت، "چرا با دختر شما شروع نکنم؟" خانم کلسی می دانست که پرسش ذهنی جستجوگر دارد، بنابراین هرگز از بیان ایده ها و فلسفه های جدید برای وی خودداری نکرد. حتی زمانی که پرسش او را مایوس می ساخت، وی جرات و شهامت را از دست نمی داد. یک روز و آلریا هیجان زده به خانه آمد، می خواست آنچه را که کاملاً شگفت آور و بدیع بود، چیزی را که همیشه می دانست در گوشه ای از این عالم وجود دارد ولی نمی یافت، به کورتیس بازگوید. از کورتیس پرسید، "از نهضت بهائی چیزی شنیده ای، پسرم؟"

کورتیس در حالی که رنجیدگی اش را بارز می ساخت گفت: "مادر، می دانید که من دیگر به اندیشه های مذهبی علاقمند نیستم."

خانم کلسی در ۱۹۰۹ بهائی شد، ولی با اینکه دین خود را به کورتیس تحمیل نمی کرد، منتظر زمان مناسب شد تا آنرا مجدداً متذکر گردد. زمان مناسب چند ماه بعد که در تاکوما، ایالت واشنگتون^(۲) زندگی می کردند بدست آمد. روی ویلهلم^(۳)، متخصص امور مالی در وال استریته^(۴) و تاجر قهوه، که بعنوان نماینده اصلی حضرت عبدالبهاء در نیمکره غربی خدمت می کرد، قرار بود در خانه کلسر... درباره نهضت بهائی صحبت کند. چند تن از دوستان خانوادگی دعوت شده بودند.

علیرغم اکراه از تحقیق در امور مذهبی، خانم کلسی ضمن صحبت او را ترغیب کرد که در خانه بماند تا با آقای ویلهلم ملاقات کند. کورتیس می خواست آن شب برای بازی بیلیارد برود، نه تنها باین علت که از آن لذت می برد، بلکه باین علت که محل کسب مقداری پول توجیبی بود. او یکی از بهترین بازیکنان تاکوما بود.

۱- اصطلاح To Sow One's Wild Oats که در متن اصلی آمده است به معنای در پیش گرفتن راه فسق و فساد

۲- Tacoma, Washington

می باشد. -م.

۳- Roy Wilhelm

۴- Wall Street نام خیابانی در نیویورک و مرکز مالی ایالات متحده. (وستر) -م.

خانم کلسی تا حدودی به منظورش رسید. کورتیس در خانه - درون کارگاه نجاری اش در زیر زمین - ماند. وقتی که شنید مادرش به آقای ویلهلم می گوید که مایلت وی، نهضت بهائی را برای پسرش توضیح دهد، کورتیس متوجه شد که راه فرار ندارد، چه که تنها راه بیرون رفتن از کارگاه نجاری، همان راه ورود به آن بود که از درون آشپزخانه می گذشت، جایی که مادرش و آقای ویلهلم صحبت می کردند. پس خودش را برای مقابله در برابر یک سخنرانی پر سر و صدای انجیلی آماده کرد. ولی کورتیس آنچه را که انتظار داشت مشاهده نکرد. آقای ویلهلم ابتدا در مورد نهضت بهائی، حتی در مورد خدا صحبت نکرد. در عوض در مورد کارهای چوبی سخن گفتند. کورتیس تحت تأثیر صمیمیت و صفای آقای ویلهلم و علاقه بی غل و غش وی به او بعنوان یک شخص محترم قرار گرفت. کورتیس اندیشید: "او کاملاً غرق مسائل مذهبی نیست." در حقیقت یک آدم معمولی است.

آقای ویلهلم بعد از تماشای مرد جوان که دستگاه خراطی اش را نمایش می داد، از وی پرسید که آیا مایل است به شرق بیاید و به او کمک کند که کارگاهی را در خانه وی در نیوجرسی^(۱) برپا کنند. وقتی کورتیس خاطر نشان ساخت که هیچ برنامه ای برای رفتن به شرق ندارد، آقای ویلهلم پاسخ داد: "کسی چه می داند، شاید هم شد: اتفاقات عجیبی رخ می دهد."

کورتیس اندیشید: عجب اظهار نظر عجیبی! در نظر من، رفتن به نیوجرسی، درست مثل رفتن به چین بود. سه هزار مایل فاصله داشت، هیچکس را آنجا نمی شناخت. او در غرب ریشه گرفته بود و به آنجا عشق می ورزید. کورتیس بزودی آنچه را که آقای ویلهلم به او گفته بود به فراموشی سپرد.

سه ماه بعد، تحت تأثیر ماجرای فور^(۲) در دیترویت^(۳) قرار گرفت. آقای هنری فورد به کارگران اتومبیل سازی در مقابل یک روز کار برای ساختن "اتومبیل های معمولی" پنج دلار پرداخت می کرد. هیچ واحد صنعتی دیگری در کشور چنین دستمزد بالائی را نمی پرداخت. بسیاری از متبحران صنعتی و اقتصاد دانان آن روز فکر می کردند که میزان پرداختهای فورد حالتی افراطی دارد و موجب تورم و لطمه ای بر اقتصاد خواهد بود. هزاران نفر به دیترویت هجوم آوردند تا سعی کنند نامشان در لیست پرداخت شرکت موتور فورد وارد شود. اقدام کورتیس شمر شمر بود، فورد او را استخدام کرد.

او از کار کردن در کارخانه فورد لذت می برد، لکن دیترویت، غرب نبود. نه کوهی بود و نه آسمانی شفاف. مردم، حالتی دوستانه نداشتند. اگر چه فعالیت های جاری در این شهر برایش جالب بود، لکن مشتاق آزاد اندیشی، روی باز غربی ها، میل و رغبت پاک و بی غش آنان به کمک در صورت نیاز بود. ایجاد روابط دوستانه دشوار بود، چه که اکثر کارکنان دارای خانواده بودند. کورتیس برای غلبه بر تنهایی اش، به کلیسای یونیتاریان^(۴) پیوست. او این کلیسا را برگزید چون می دانست که مستفادان به این مذهب وسیع النظرند و توقعی ندارند و تو می توانی به هر چه که دوست داری معتقد باشی.

Henry Ford-۲

New Jersey-۱

Detroit-۳

۲- Unitarian فرقه مسیحی معتقد به این که خداوند یک موجود واحد است. (یعنی معتقد نیستند که خداوند در سه وجود اب، ابن و روح القدس تقسیم شده باشد) - م.

یکروز یکشنبه بعد از وعظ، کشیش به حضار اعلام کرد که یک نفس محترم و متشخص ایرانی بلافاصله بعد از مراسم، دربارهٔ نهضت بهائی صحبت خواهد کرد.

کورتیس متحیرانه اندیشید، "عجیب است، هر جا که می روم با بهائی روبرو می شوم." فقط دو نفر باقی ماندند که به سخنان دکتر ضیاء بغدادی گوش دهند که یکی از آنها کورتیس بود. دو نفر حاضرین به کشیش و مرد موقر موسیاه و چشم سیاه که بنحو مرتبی ملبس به لباس مشکی، پیراهن سفید و کراوات مشکی بود نگاه می کردند. کورتیس احساس می کرد که مرد ایرانی، حوصله و طاقت زیادی دارد.

کشیش بعد از معرفی وی، به بهانهٔ قرار ملاقات دیگر، آنجا را ترک کرد. وضعیت عجیبی بود، مرد موقر بشاشی از شرق، در مقابل سکوی خطابه ایستاده و به تالاری وسیع و ردیف های نیمکت های خالی می نگریست. این واقیعت که فقط دو نفر، مستمع او بودند، دکتر بغدادی را ناراحت نمی ساخت. با احساسی عمیق، با اشتعال و اشتیاقی که سخنرانان بزرگ موقع صحبت کردن برای جمعیت اتبوه از خود نشان می دهند، صحبت کرد، کلامش تکان دهنده بود، ولی کورتیس نمی توانست به یاد آورد که چه گفته شد. تنها چیزی که درباره اش می اندیشید این بود که چرا مجدداً با پیام بهائی مواجه شده بود.

کورتیس باز هم بیشتر بطرف شرق، به نیویورک نقل مکان کرد. ولی این چیزی نبود که او طرحش را ریخته باشد. خانواده اش به نیویورک نقل مکان کرده بودند، در آنجا پدرش شرکت لوله گذاری کاتینتال^(۱) را سازمان داد که خطوط لوله را برای شرکتهای برق و شیمی طرح ریزی می کرد و انجام می داد.

یک روز کورتیس نامه ای از پدرش دریافت کرد که از وی می خواست در ایام کریسمس با خانواده دیدار کند. تاریخی برای سفر معین شد، لکن مشکلی پدید آمد. روز قبل از حرکت کورتیس، سرپرستش، بدلیلی غیر قابل توضیح، به او گفت که باید سفرش را لغو کند، وقتی کورتیس به وی گفت که خواهد رفت، سرپرستش سعی کرد که جلوی خروج او از کارگاه را بگیرد و به او هشدار داد که نباید شغلی را که به وی پنج دلار در روز پرداخت می کنند، مورد سوء رفتار قرار دهد. این دستمزدی است که هیچ جا به او پرداخت نخواهد شد. کورتیس، خشمناک به وی گفت، نه تنها به نیویورک خواهد رفت، بلکه این کار را هم ترک خواهد کرد. این اظهار نظر، سرپرست را ترساند، چه که شرکت، اگر کارگری شغلش را وامیگذاشت، سرپرست وی را مورد مؤاخذه قرار می داد. شرکت موتور فورد درک این مطلب را دشوار می ساخت که چرا کسی بهشت شغلی را که این شرکت بوجود آورده است، باید ترک کند. به هر حال، هیچ شرکت دیگری چنین دستمزد زیادی به کارگران بخش مونتاژ پرداخت نمی کرد و آنچنان که آقای فورد به آنها اهمیت می داد هیچ شرکتی آنها را مهم نمی شمرد.

نیویورک هیچ شباهتی به سایر جاهائی که کورتیس قبلاً رفته بود، نداشت. بسیاری از مردم به زبانهای خارجی و انگلیسی دست و پا شکسته صحبت می کردند. در برخی از نقاط شهر، بوهای عجیبی به مشام می رسید که از پنجره های باز خانه های اجاره ای مملو از مهاجران اروپای شرقی به بیرون جریان داشت هیچ کوهی در اطراف دیده نمی شد تنها حیواناتی که با آنها مواجه می شد، اسب های بیش از حد کار کرده ای بودند که گاری های یخ، قوطی های شیز، یا قرص های داغ نان گندم سیاه و نان سفت چاودار را می کشیدند. سگها و گربه های ولگرد، اطراف کارگاههای

بسته بندی گوشت جمع شده و برای خرده های گوشت دعوا می کردند. در خیابانها انبوهی از مردمان در تردد بودند که همه شتابان می رفتند تا بجائی برسند.

نیویورک دنیائی دیگر بود که در تب و تاب تجارت بود. اینجا، جایی بود که به نظر می رسید به تشویق امیال و آرزوها و الهام بخشیدن به افراد آزاده جسوری می پردازد که جهت جمع آوری ثروت آمده اند. کورتیس از چنین روحیه ای بری نبود. سوار شدن بر آسانسور برای رسیدن به دفتر کار پدرش در طبقه سی و نهم ساختمان وول ورث^(۱)، بلندترین آسمانخراش آمریکا در آن ایام، هیجان انگیز بود. وقتی پدرش شغلی را به وی پیشنهاد کرد، کورتیس نتوانست آنرا رد کند. در اینجا پولی به مراتب بیشتر از شرکت فوردد بدست می آورد. ولی کورتیس زیاد سوار آسانسور نمی شد، چه که شغل وی سرپرست و ناظر زمین بود. اولین مأموریت وی کمک به ساخت یک خط لوله بزرگ جنگلی برای شرکت جنرال الکتریک، نزدیک پیتفیلد ایالت ماساچوست^(۲)، بود.

کورتیس کاری را که انجام می داد، بیشتر باین علت دوست می داشت که در قضای باز بود. او می دانست که نشستن پشت میز، تمام روز، حتی اگر در طبقه سی و نهم ساختمان وول ورث باشد، کسالت آور است. بعلاوه کار کردن در کوههای برکشایر^(۳) او را تا حدودی به یاد غرب می انداخت، هیچ چیز مانند کوههای باشکوه و قدرتمند راکی، جز تپه های نیوانگلند^(۴)، احساسات قدیم و خوشایند را در وی بیدار نمی ساخت.

ولی کورتیس آنقدر، در این کار باقی نماند تا تکمیل این خط لوله را مشاهده کند. یک روز موقعی که در جنگل بود، احساس سردرد کرد. فکر کرد احتمالاً فقط یک سردرد عادیست و به کارش ادامه داد. ولی درد شدت گرفت، و بعد از یک شب، بی خوابی و ناآرامی، فروکش نکرد. بدنش را هم درد فراگرفت و لرزه و احساس سرما بر تن او چیره شد. چند روز کار کرد ولی نتوانست درد را از وجودش براند. بالاخره مجبور شد به خانه برود. پزشکی که او را معاینه کرد به وی گفت بهترین کار همان بوده که در برکشایر بیش از این نمانده است، چه که به تب تیفوئید مبتلا شده است. تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که در بستر منتظر بماند تا بیماری، او را ترک گویند سردردها، ادامه یافت. یک شب درد و ضربات خرد کننده اش آنقدر شدید شد که حتی بسته یخی که مادرش داده بود نتوانست درد را آرام سازد. کورتیس که از تسکین درد عاجز مانده بود، سرش را درون بالش پنهان کرد و در طلب آرامش گریست. ناگهان درد از بین رفت و شگفت انگیزترین موسیقی که تا آن زمان شنیده بود، اطاق را انباشت. کورتیس روی برگرداند، سعی کرد درون تاریکی ببیند که آیا کسانی پیرامون وی به نوازندگی مشغولند. ولی این موسیقی تنها می توانست از یک ارکستر سمفونی بزرگ بگوش برسد. لحظه ای به پشت دراز کشید، و آن نواهای زیبا او را در برگرفت، دیگر مهم نبود که آنها از کجا می آیند. تمامی وجودش را احساسی از وجد و سرور پر جاذبه ای فراگرفته بود. او می بایست این شگفتی را با کسی در میان بگذارد. مادرش را صدا زد. موقعی که از حالت درازکش برخاست تا روی تخت بنشیند صدای موسیقی هم کاهش یافت.

وقتی که خانم کلسی وارد اطاق شد، موسیقی دیگر به گوش نمی رسید. چراغ را روشن کرد و پسرش را دید که روی تخت، آرام نشسته و شگفتی روی صورتش موج میزند.

گفت، "مادر، عجیب ترین واقعه رخ داد."

"چه اتفاقی افتاد؟"

"زیاترین موسیقی را شنیدم."

"موسیقی؟"

"بله... از یک ارکستر بزرگ بود."

مادر به او نزدیک شد و دستش را روی پیشانی او گذاشت، فکر کرد که شاید تب، او را دچار هذیان ساخته باشد.

گفت، "نه، مادر، هیچ طورم نیست."

"سردردت چطور است؟"

"وقتی موسیقی آمد، درد رفت."

خانم کلسی چند ثانیه‌ای به پرسش نگاه کرد و گفت، "شاید بتوانیم جواب این تجربه تو را در آثار بهائی بیابیم. به اطاقش رفت تا کتابی بیاورد. صندلی را کنار کورتیس گذاشت و با هم شروع به خواندن فقراتی چند از بیانات حضرت بهاءالله نمودند. کورتیس نمی توانست چشم از کتاب بردارد. "مادر، چرا قبلاً درباره این آثار چیزی به من نگفتی؟" مادر گفت: "نه سال است که سعی کرده‌ام، ولی تو علاقه‌ای نشان ندادی."

خانم کلسی یک ققره دیگر را آورده به صدای بلند چنین خواند: "خداوند همیشه ما را از اندیشه‌های ناپهنگام محفوظ می دارد... چشمان ما نمی توانند آنچه را که در پیش روی ماست ببینند تا وقتی ساعتی فرارسد که ذهن ما آمادگی داشته باشد. آن زمان ما آنها را مشاهده می کنیم. و زمانی که آنها را می بینیم، دیگر رؤیا نیست." کورتیس به خواندن ادامه داد و بعد فریاد زد، "حقیقت، این است."

کورتیس و مادرش بیشتر خواندند. گو اینکه آنچه را که در جستجویش بودند نیافتند، ولی کورتیس حضرت بهاءالله را یافت. وقتی که خانم کلسی به اطاقش برگشت، کورتیس مدتی را بیدار ماند و درباره آنچه که هم اکنون اتفاق افتاده بود می اندیشید و فکر روی ویلپلم به ذهنش خطور کرد و آن اظهار نظر غریبی که آن شب در کارگاه نجاری در تاکومای واشینگتون نموده بود بیادش آمد.

وقتی که پزشک شنید که چه اتفاقی افتاده است نمی توانست باور کند. روز بعد برای معاینه کورتیس آمد و از نحوه شفا یافتن وی سخت حیرت نمود. خانم کلسی نمی توانست لحظه‌ای را بیاد آورد که از این خوشحال تر بوده باشد. با برخی احبای نیویورک تماس گرفت و از آنها خواست که نه برای دیدن کورتیس، بلکه برای تحقیق در آثار امری به منزل وی بیابند تا حداقل سرنخی برای کشف تجربه اسرارآمیز پرسش بیابند. هوپر هریس^(۱)، مری هنفورد^(۲) و هوارد کلبی^(۳) آبواز^(۴) خانم قلموریان کروگ^(۵) و دیگران به دیدار خانواده کلسی آمدند و معدود کتب امری و هر چه الواح که از حضرت عبداله‌بهاء داشتند و هر قطعه کاغذی که آثار امری روی آنها نوشته شده بود، با خود آوردند. در آن ایام آثار امری طبع شده، چندان زیاد نبود. معمولاً وقتی که یکی از یاران، لوحی از مرکز جهانی دریافت می کرد، آنرا عیناً استنساخ می کرد و نسخه‌هایی از آنرا به احبایی که می شناخت می داد.

آنها مطالب موجود را با کورتیس دقیقاً مطالعه کردند. ولی آنچه را که او و مادرش می جستند، نیافتند. کورتیس بیش از آن مجذوب آثار حضرت بهاءالله شده بود که بتنبال یافتن پاسخی برای تجربه غیر عادی اش باشد. در عوض، مانند کسی که گنج گرانبهایی را کشف کرده باشد، در آثار امری مستغرق شد لکن این کافی نبود. هر جلسه امری که می توانست شرکت می کرد و غالباً صبح زود به خانه برمی گشت و گاه زیر تیر چراغ برق جلوی خانه می نشست و آثار بیشتری از حضرت بهاءالله را می خواند.

پدر کورتیس که ملاحظه می کرد پسرش هر روز عمیق تر مجذوب امر بهائی می شود و بیشتر ساعات بیداری اش را صرف آن می کند، مصمم شد او را به آنچه که عالم واقعی می دانست، برگرداند. این واقعتاً که کورتیس به کار بازننگشت، آقای کلسی را آزرده ساخت. از نظر وی، پسرش کنترل حواسش را از دست داده بود. یک شب که نمی توانست بخوابد، کنار پنجره اطاق خواب رفت و کورتیس را دید که زیر چراغ خیابان نشسته و درون یک کتاب امری گم شده است. پنجره را باز کرده فریاد زد، "پسر، بخاطر خدا برو بخواب، می توانی فردا بخوانی."

خانم کلسی سعی کرد به همسرش اطمینان دهد که اشتیاق کورتیس به حضرت بهاءالله بزودی خودش را به طریقی متعادل تر ظاهر خواهد ساخت. حق با او بود. کورتیس به کارش بازننگشت ولی اشتیاقش به امر هرگز از بین نرفت. در حقیقت او مبلغ پرحرارتی شد که هر زمان که ممکن بود پیام امرالله را ابلاغ می کرد و از این کار لذت می برد. یک روز وقتی که با یک دوست در قطار زیرزمینی نیویورک سوار بود، تصمیم گرفت امر را به او ابلاغ کند. قطار با سر و صدای زیاد پیش می رفت. آنها ایستاده و گیره های چرمی آویزان را چسبیده بودند و از این سو به آن سو تکان می خوردند. کورتیس شروع به صحبت درباره دیانت بهائی نمود. با اینکه به نظر می رسید دوستش کسل شده است، کورتیس مصرا نه ادامه داد. برای بیان مطلبی دست در جیب کرد تا جزوه ای را بیرون آورد. وقتی که جزوه را بیرون کشید و آنرا گشود برق این کلمات دیده اش را روشن ساخت: "حکمای عباد آنانند که تا سمع نیابند لب نگشایند" کورتیس بلافاصله کتاب را در جیب گذاشت و موضوع را عوض کرد. در آن زمان، دوست وی نسبت به امر بهائی یا هر دینی، علاقه ای نداشت. تجربه قطار زیرزمینی، اهمیت رعایت حکمت را بر کورتیس روشن ساخت که هرگز امرالله را جبراً به کسی ابلاغ نکند.

روز پانزدهم آپریل ۱۹۱۸، کورتیس نامه ای از وزارت جنگ دریافت کرد. او به خدمت سربازی ایالات متحده اخضار شده بود و فقط دو هفته فرصت داشت که امورش را تنظیم نماید و بعد خود را برای خدمت در پرتلند معرفی کند. رفتن به خدمت نظام او را نمی ترساند زیرا صادقانه احساس می کرد که عذر کشورش برای دخالت در جنگ اول جهانی، دلیلی صحیح بوده است. تنها چیزی که برای وی مشکل ایجاد می کرد، تأکید شدید حضرت بهاءالله بود که، "إِنْ تَقْتُلُوا خَيْرَ لَكُمْ مِنْ أَنْ تَقْتُلُوا". چگونه می توان این اصل را به یک گروه بان انتقال داد؟ این سؤال او از خودش بود. وقتی که آن نگرانی را با مادرش در میان گذاشت، مادرش او را تشویق کرد که طبق تعالیم مبارکه عمل کند و هدایت و حرایت خداوند را طالب گردد. امور به بهترین نحو حل خواهد شد.

وقتی که کورتیس در ایالات متحده بود، هرگز از زندگی نظامی شکایت نکرد. در هر جایی که بود سعی کرد با احبای محلی تماس بگیرد. وقتی که در کمپ لوئیس^{۱۱} نزدیک تاکوما، واشنگتون، دوره تعلیمات مقدماتی را می گذراند، در

جلسات متعددی حضور یافت. در اولین جلسه بود که یکی از اثراتی را که امر بر او گذاشته بود کشف کرد. تجربه‌اش را در نامه‌ای برای مادرش نوشت: "شما می‌دانید که من موقع صحبت کردن در گروه‌های بزرگ چقدر محتاط و خوددار هستم. خوب. وقتی که پشامد می‌کند که درباره امر مبارک صحبت کنم، می‌توانم مدتی سخن بگویم، در واقع دوست ندارم که از صحبت کردن دست بردارم."

در تابستان ۱۹۱۸، کورتیس در فراتسه بود و داشت به طرف جبهه پیش می‌رفت. او هنوز یک سرباز پیاده بود که گاهی به عنوان یکی که پیامها را به سرفرمانده می‌رساند، بکار گمارده می‌شد. تقاضای نامه‌ی وی برای رانندگی کامیون رد شده بود. طی چند روز به سنگر هائی می‌رسید که در مقابل آلمانی‌ها قرار می‌گرفت و او هنوز یکی تفنگدار بود.

در یک راحت‌باش ضمن یک راه پیمائی طولانی، فرمانده گروهان پرسید که آیا کسی در سیم‌کشی برق تجربه دارد یا خیر. کورتیس که کارهائی از این قبیل برای پدرش انجام داده بود، قدم پیش گذاشت و بلافاصله بخشی از دسته مخایرات^(۱) شد. در این دسته او برای مرمت و کشیدن سیم‌های تلفن در جبهه کار می‌کرد و غالباً رو در روی آتش تفنگ‌های دشمن بود. او حضرت بهاء‌الله را شکر می‌کرد که او را از شلیک کردن تفنگش حفظ فرمودند.

تنها شش ماه بعد از پوشیدن لباس سربازی بود که احساس کورتیس نسبت به جنگ تغییر کرد. نمایش‌های پر سر و صدای میهن دوستی در مرکز ثبت نام ارتش در پرتلند، با خانم‌های ملیح، پیر و جوان، که اطراف سربازان تازه‌کار می‌چرخیدند و شیرینی، کیک، قهوه، مسواک و اتجیل به آنها می‌دادند، و با مردان جوان به عنوان سلحشوران قهرمانی رفتار می‌کردند که می‌خواهند جهادی را برای محو کردن نیروهای توانمند شرور آن سوی دریاها به راه اندازند، و دسته‌های موزیک، با موسیقی نظامی خود در آنها روحیه اعتماد و احقاق حق را تقویت می‌کردند که طی نام نویسی سربازان موج می‌زد. آنها به سوی مرکز تعلیمات مقدماتی گام برمی‌داشتند و مطمئن بودند که آلمانی‌ها هرگز قابلیت برابری با آنها را ندارند.

در فراتسه، باران و گل‌بی پایان و این واقعیت که کفشها و جورابه‌های کورتیس همیشه خیس بود، اجبار به خوردن کنسرو لوبیای سرد و خرده‌های گوشت در زمانی که ابداً چیزی برای خوردن پیدانمی‌شد و اجبار به برداشتن هر روزه شپش‌ها از روی پوستش، هیچکدام واقعاً طرز تفکر و تلقی او را تغییر نداد. حتی چهار روز تمام که آشپز گروهان در جنگ مفقود شده بود، چهار دست و پا در بیابانها به دنبال علوفه جهت خوردن جست‌وجو و خوردن هر آنچه یافت می‌شد، مانند جانوران سرگشته، آنقدر روی وی اثر نامطلوب گذاشت که از مشاهده مردان، اکثراً مردان جوانی متأثر می‌شد که همیشه در صف‌های طولانی، افسرده قدم برمی‌داشتند. هر چه بیشتر قدم برمی‌داشتند، به نظر می‌رسید که پیرتر می‌شوند. چه که ظاهراً احساس می‌کردند مرگ نزدیک آنها پرسه می‌زند و آنها هیچ وسیله‌ای ندارند تا از فرارسیدن آن نقطه پایان جلوگیری کنند. انسان‌هائی نومید، نه تنها آمریکائی‌ها بلکه انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها نیز چنین وضعی داشتند. کورتیس صف‌های زندانی‌ها را می‌دید، موجودات بشری خمیده و کتک خورده، چقدر به او و دوستانش شبیه بودند و آنها گام برمی‌داشتند، بی هدف و بی اطمینان به آینده، از خانه‌هایشان هر دم دورتر می‌شدند. جنگ در نظر کورتیس دیوانگی محض بود. الواح حضرت عبدالبهاء که توسط مادرش برای او فرستاده می‌شد و در سراسر مدت تجربه جنگی‌اش آنها را با خود همراه می‌برد، او را از یأس نجات می‌بخشید. هر روز سعی می‌کرد اندکی

بخواند. برای مادرش نوشت که در روزهایی که نمی‌توانست بخواند، "امر مبارک همواره در ذهنم مجسم می‌شد." همیشه احساس می‌کرد که روزی به خانه خواهد رفت؛ احساس می‌کرد که آنچه دارد تجربه می‌کند مرحله‌ای از زندگی اوست که باید پشت سر بگذارد. احساس می‌کرد که این هم مفهومی و معنایی دارد که او در آن زمان نمی‌توانست درک کند. چنین یقین و اطمینانی در میان سربازان گروه او غیر عادی بود. آنها در آنچه که انجام می‌دادند، هدفی مشاهده نمی‌کردند و تنها چیزی که هر روزه می‌دیدند و احساس می‌کردند، بدبختی بود و فلاکت بشری که از جنگ ناشی می‌شد. در نظر اکثر آنها، تنها نتیجه مشهود، مرگ بود. این طرز تفکر حتی در میان برخی از مردان مذهبی نیز متداول بود.

یکی از همراهان کورتیس جوانی رشو و اهل کارولینای جنوبی^(۱) بود که وضیعت خود را ناامیدکننده می‌دید. موقعی که بعد از یک پیاده روی طولانی در صحرایی نزدیک جبهه آرگون^(۲) که با توپ و نارنجک سوراخ سوراخ شده بود استراحت می‌کردند، به کورتیس گفت، "می‌دانم که کشته خواهم شد." کورتیس سعی کرد که آن سرباز جوان را از این افکار متفی منصرف سازد؛ ولی جوان اصرار داشت که مطمئن است دیگر هرگز خانه را نخواهد دید. لحظاتی بعد نارنجکی در نزدیکی آنها منفجر شد و قطعه‌ای از نارنجک به پشانی جوان کارولینایی اصابت کرد و او را درون گودالی انداخت. کورتیس سینه خیز به طرف او رفت و نگاه خیره‌اش را عاری از حیات و بیروح یافت.

هر زمان که ممکن می‌شد، کورتیس سعی می‌کرد پیام حضرت بهاءالله را به سربازان هم‌رزمش ابلاغ کند. اکثراً علاقمند نبودند و حتی بعضی‌ها او را استهزاء می‌کردند. لکن صحبت کردن درباره امر، او را به ورای ترسی که بنظر می‌رسید مخفیانه لشکریان را دنبال می‌کند، سوق می‌داد و لحظاتی آرامش بخش را به دنبال داشت. کمتر کسی بود که به کورتیس گوش دهد. اما مرد جوانی آنچنان تحت تأثیر پیام امرالله قرار گرفت که ماهها بعد از پایان جنگ^(۳)، زمانی که تعطیلات را می‌گذرانند به کورتیس نوشت که بعد از توقف آتش تفنگ‌ها سعی کرد که امرالله را از ذهنش بزداید ولی نتوانست و با بهائیان ملاقات می‌کند تا بیشتر بیاموزد. یکروز در پاریس در رستورانی، کورتیس صدای آشنائی را شنید که او را بنام می‌خواند. برگشت و کسی را دید که در ایام تعلیمات مقدماتی شروع کرده بود تبلیغش کند. مرد مزبور بعداً بهائی شد.

در سراسر دوران نظام کورتیس، مادرش نامه‌های تشویق‌آمیز برایش می‌نوشت و غالباً از امریاد می‌کرد و یک دیدگاه بهائی را مجسم می‌ساخت. از آن جمله فقره زیر است که از نامه مورخ ۱۵ نوامبر ۱۹۱۸ وی نقل می‌شود:

"سبحان الله. نامه تو صبح همان روزی بدستم رسید که خبر امضاء متارکه جنگ را شنیدم و من از خودم پرسیدم که با مشاهده و تفکر در غوغای تشنه و تفرقه دنیای قدیم چه می‌کشی. تنها از یک نظر خیلی احساس اطمینان می‌کردم و آن این بود که تو با حمایت و تحت حراست حضرت عبدالبهاء محکم و استوار خواهی ماند. و اینکه تو ایمانت به او را از دست نخواهی داد. هر اتفاقی هم که بیفتد برایت مهم نیست، و من هر روز برایت دعا می‌کردم که آنچه خیر است و برایت قابل تحمل است اتفاق بیفتد. البته ما بسختی می‌توانیم تحمل کنیم که تو آنجا باشی، و آنچنان می‌خواهیم که تو

Argonne-۲

South Carolina-۱

۳-Armistice به معنای متارکه یا خاتمه جنگ است که برپایه به اختتام جنگ اول جهانی که در یوم ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ به امضاء رسید اخلاق می‌گردد-م.

در خانه باشی که حتی نمی دانیم چگونه آنرا بیان کنیم - با این حال، با همه اینها که گفته شد، باز هم خوشحالیم که تو آنجا هستی و می توانی به چشم خود ببینی که جنگ چقدر مخرب است، - بطوریکه در آینده اگر مشیت الهیه باشد، نقش خودت را به نحوی در کمک به محو کردن ابدی جنگ ایفاء کنی. می خواهم که بیاموزی و بزرگ شوی و ببینی آنچه را که چشمان بی تعصب می بینند، و بالاتر از همه، می خواهم کاری کنی که در ایام پس از جنگ، وقتی که آمریکای ما با امتحاناتی که حتی خوابش را هم نمی بیند به آزمایش کشیده می شود، اهمیت آن آشکار گردد. آنهمه را فقط خداوند می بیند نه انسان، مگر آنکه از طریق دعا و توجه و تمرکز، حقیقت توسعه و پیشرفت را در حیات بشری ببیند و بداند که اول، معیارهای کاذب باید نابود شوند..."

فصل سوم

بازگشت به خانه حیات بخش بود، خانه‌ای که اینک در نیوروشل^(۱)، در حومه نیویورک قرار داشت، کار مهندسی پدرش پر رونق و خانه باشکوه و مجلل و اتومبیل بزرگ جدیدی در گاراژ بود. برادر کوچکتر کورتیس بنام رابرت^(۲) به مدرسه هوراسمان^(۳) می رفت. این مدرسه خصوصی خوشنام برای جوانانی بود که برای رفتن به دانشگاه آماده می شدند. برادر بزرگترش^(۴) آرتور شخصی همیشه رؤیائی، کاشف عوالم مرموز و اسرارآمیز، که مجذوب مطالعه طالع بینی بود. به نظر می رسید که بیشتر به کار کردن برای یک مؤسسه تبلیغاتی در شهر چسبیده باشد. آشپزی مادر، یک چیز استثنائی بود؛ حتی بهتر از غذاهای خیال انگیزی که کورتیس در پاریس پس از امضاء متارکه جنگ خورده بود. شاید جو خانه بود که غذاهای خانم کلسی را خوشمزه می ساخت.

نزدیک بودن مجدد به مادر، این متبج آرامش و اطمینان او طی روزهای جنگ، چقدر خوب بود. ارتباط و بستگی نزدیک بین این دو بسیار بود؛ چیزی که پدرش نمی توانست کاملاً درک کند. شاید درک این موضوع به این علت برای فرانک کلسی دشوار بود که همسرش برای کورتیس، چیزی بیش از یک مادر ساخته شده از گوشت و خون بود، او مادر روحانی او نیز بود.

کورتیس بعد از دو هفته خوردن غذاهای دستپخت مادر، راندن اتومبیل جدید به نقاط ییلاقی جهت پیک نیک با رفقا، ملاقات اجباء که برای ابراز عواطف و محبت به او و بدست آوردن اخبار دست اول از شرایط موجود در اروپا نزد وی می آمدند؛ به سرکار بازگشت. لکن وقتی نور شهرت رو بخاموشی گذاشت، زندگی، اساساً به علت فعالیت امری، پرهیجان باقی ماند. همیشه ملاقات افراد جدید در اجتماعات امری نبود که زندگی را فرحبخش می نمود، بلکه ماجراهای خصوصی تر هم بود که در مواقعی احساسات متعالی را برمی انگیزت و آن زیارت آثار حضرت بهاءالله و حضرت عبدالهه بود. در خلال آثار مبارکه، کورتیس مفاهیم جدیدی در مورد مطالبی یافت که زمانی او را گیج و سردرگم می ساخت. و بسیاری از خلاءهای آموزشی - ناشی از ترک تحصیل در چهارده سالگی - برطرف شد. کسب بیش نسبت به هدف از حیات، ماهیت موجود بشری، زندگی پس از مرگ و سایر مسائل اساسی، مانند این بود که

Robert-۲

New Rochelle-۱

Arthur-۳

Horace Mann-۳

جوینده‌ای، طلا پیدا کند. در نتیجه هر روز با شوق تمام به مطالعه مبادرت می نمود و از خود می پرسید، دیگر چه نکته‌ای را کشف خواهد کرد، و حضرت بهاء‌الله او را به چه راه جدیدی هدایت خواهند کرد. با تمام قلب و روحش معتقد بود که معاضدت و مدد الهی همواره قرین اوست. این موضوع زندگی را پرهیجان می ساخت و از آن برتر. به او توان لازم را می داد تا مسائل را حل کند. مسائلی طاقت فرسا که طی زندگی هفتاد و شش ساله‌اش با آنها مواجه گردید. طوبی نکشید که کورتیس به عضویت محفل روحانی محلی نیویورک برگزیده شد. در سال ۱۹۲۰ احباء مجبور نبودند در همان شهری سکونت اختیار کنند که عضویت محفل روحانی آن را داشتند. کورتیس جوانترین عضو محفلی بود که مشکل از برخی از قدمای احباب و مشخصین احباء مانند هوراس هولی^(۱)، صفا کینی^(۲)، روی ویلهلم. خانم مانتفورت. میلز^(۳) و مری هتفورد فورد بود. اگرچه برای این نفوس احترام قائل بود، مهربانانه در جلسه محفل، استقلال نگیری‌اش را حفظ کرد. طبیعت قوی حفظ استقلال فردی‌اش یک عامل مهم بود. ولی نکته‌ای مهمتر وجود داشت. او آگاهی زیادی از تأکید امر مبارک بر این نکته داشت که هر عضو محفل باید پیشنهاد یا اندیشه خود را فارغ از نفوذ یا فشار سایرین ابراز دارد. او بر این اصل متمسک بود که از اصول نظم اداری بهائی تبعیت کند. در هر جلسه با کتابی در این باره که به آن اعتماد داشت حضور می یافت. گاهی برخی از اعضاء محفل بخاطر تمسک شدیدش به کتابی که همراه خود حمل می کرد با او مزاح می کردند. وقتی که کورتیس در جلسه محفل حضور می یافت بعضی ها داد می زدند، "کلی با کتابش آمد!" بعضی (به شوخی) او را "عضو جوان" محفل روحانی محلی خطاب می کردند.

در سن بیست و پنج سالگی، داشتن عضویت در محفلی که چنین جامعه عظیمی را اداره می کرد، هراس آور بود. هر کسی به نظر می رسید که از او بیشتر می داند و از وی روشن تر است. آثار مبارکه بود که او را نجات می داد. او می دانست اگر بخواهد در محفل، عضوی مؤثرتر باشد، باید تعالیم را بیشتر مورد مطالعه قرار دهد. همین اصل بود که نهایتاً به او اعتماد می بخشید، زیرا اگر به تمایلات طبیعی اش، خود را و می گذاشت کمتر در مشاورات مشارکت می نمود و هیچ اندوخته‌ای برای شور نداشت. او طبیعتاً نفسی محبوب و کمرو بود که در موقع صحبت کردن برای یک جمع، حتی جمعی اندک، فاقد اعتماد به نفس بود. آثار مبارکه او را بهیجان می آورد.

روی ویلهلم بطرف کورتیس کشیده شد. او روحیه مستقل مرد جوان را تحسین می کرد. آن دو دوستان خوبی بودند. یکی از دلایلی که کورتیس از رفتن به منزل ویلهلم لذت می برد این بود که در خارج از شهر، در تینک^(۴) ایالت نیوجرسی بود که بیش از چهار هزار نفر جمعیت نداشت. کورتیس فکر می کرد که رودخانه در آن اطراف چه اثر خوبی دارد. البته این موضوع مربوط به زمانی قبل از آن بود که پل جرج واشینگتون^(۵)، نیوجرسی را به نیویورک نزدیکتر سازد. در تینک تپه‌ها و فضای باز وجود داشت. در ملک روی یک بیشه درختان کاج و صنوبر وجود داشت که کورتیس لحظات آرامی را در آنجا به تفکر می گذراند. ولی بیشتر اوقات وی در منزل روی به ایجاد چیزی ملموس و مشهود سپری می شد. هر دو نفر، افراد فعالی بودند. مدتی را آنها در تعطیلات آخر هفته مشغول ساختن یک کارگاه نجاری بودند. یک روز موقعی که میخی را بدرون تخته‌ای فرو کرده با چکش می کوبید، ناگهان زمانی در تاکوما را بیاد آورد که روی از وی خواست بود به

Saffa Kinney-۲

Teaneck-۴

Horace Holley-۱

Mountfort Mills-۳

George Washington Bridge-۵

شرق بیاید و به وی در ساختن یک کارگاه نجاری در محل وی کمک کنند. به عقب تکیه داد و خندید. فکر کرد، عجب تصادفی! ولی قلباً می دانست که حضور وی در خانه روی عجیب نیست. این صرفاً مورد دیگری از هدایت او توسط حضرت بهاءالله به راهی جدید بود. چند سال قبل، او چنین تجربه‌ای را عجیب و حتی مرموز می شمرد.

این واقعت که کورتیس در ساختن یک کارگاه نجاری داشت به او کمک می کرد، روی را متحیر نمی ساخت. نه به این علت که او آنچه را ده سال قبل زمانی که در زیرزمین کلسی با هم تنها بودند به کورتیس گفته بود، فراموش کرده باشد. نه، او فراموش نکرده بود. بلکه روی علیرغم طبیعت واقع‌گرایانه‌اش، یاد گرفته که آنچه مرموز بنظر می رسد، می تواند واقعیت داشته باشد. او زمانی متقاعد شد که تجربه‌ای بنیان حساسیت های محافظه کارانه‌اش را لرزاند.

مادر روی بهائی بود. او یکی از اولین مؤمنین ایالات متحده بود. لکن روی، با اینکه نسبت به عقاید مادرش شکیبایی به خرج می داد، خودش را منطبق با معیارهای بهائی نمی دید. او به روش زندگی خویش قانع بود. او از نقطه نظر مالی تأمین و از بازرگانان مورد احترام بود. لذا زندگی را آنچنان که سالها دنبال کرده بود، ادامه می داد. ممکن است بگویند که مخلوق عادات خود بود. هر روز، سر ساعت معین برمی خاست، لباس تیره‌ای می پوشید، نشریه هرالد تریبون^(۱) را از روزنامه فروشی می خرید. سوار قطار می شد و در برابر گلی فروشی توقف می کرد تا برای مادرش گل بخرد. وقتی که به خانه می رسید، بطریق معمول به اطاقش می رفت، کتشی را درمی آورد، لباس خانه می پوشید، روی تختش می نشست تا کفشهایش را درآورد و دمپایی به پوشد.

یک روز این الگوی رفتاری تغییر کرد، ولی آنچه که اتفاق افتاد مطلقاً غیرارادی بود. روی تختش نشسته بود، کفشهایش را عوض می کرد، ناگهان اطاقش تغییر شکل داد. دیوارها سفید شد و نیمکت بزرگی پدیدار گشت، در کنار روی هیکل مهمنی با محاسن مشکی ایستاده بود، او ملبس به لباسی شرقی بود، آن هیکل مکرم به روی نزدیک شد، انگشترش را از انگشت خود درآورد و آنرا به انگشت روی نمود و انگشتر روی را در آورده به انگشت خود کرد.

روی به تخت چسبیده بود. بیش از آن یکه خورده بود که ترس را احساس کند، آنقدر تحت تأثیر آن هیمنه و هیبت قرار گرفته بود که نمی توانست کلمه‌ای ادا کند. وقتی هر آنچه که در پیش روی وی پدیدار شده بود: ناپدید گشت، سعی کرد آنچه را رخ داده بود تجزیه و تحلیل کند، ولی نتوانست. این مرد عمل، انتظار اینگونه تجربیه روحانی را نداشت. رویاها عبارت از چیزهایی بودند که می شنید دوستان مادرش درباره آنها صحبت می کنند و او با خودش فکر می کرد که نیمی از آنها از نظر دماغی تعادل درستی ندارند.

روی درباره تجربه‌اش با هیچکس سخن نگفت. محققاً به دوستانش بازگو نکرد، زیرا آنها بطور حتم او را دیوانه می پنداشتند و اگر این اتفاق را برای مادرش بازگو می کرد، او مجدداً لشکرکشی‌اش را برای کشاندن او به امریهائی شروع می کرد. ولی بالاخره او رازش را افشاء کرد. علیرغم آنکه تصمیم داشت هرگز آنرا آشکار نسازد. نیروئی قویتر از خودش، درجه قلبش را گشود.

وقتی که مادر روی اجازه یافت برای زیارت حضرت عبدالبهاء به ارض اقدس برود، از پسرش پرسید که آیا مایل است او را همراهی کند. راضی کردن او چندان دشوار نبود. چه که او نمی خواست مادرش به تنهایی به جایی غریب و خطرناک در آن سوی دنیا سفر کند. زیارت حضرت مولی الوری در سنه ۱۹۰۷ مشکل بود، چه که ایشان هنوز زندانی

امپراطوری عثمانی بودند.

به این ترتیب، روز بعد از وصول به حيفا، اجازه یافتند به عکا بروند و بعد از ظهر به بیت حضرت مولی الوری رسیدند. یک ساعتی طول کشید تا حضرت عبدالبهاء آمدند و وقتی روی را دیدند، به او نزدیک شده بازوان خود را گشودند و او را آنچنان محکم در بغل فشردند که فکر کرد چند دنده اش شکسته باشد. روی که بسیار میادی آداب و متین بود، هرگز با چنین وضعیتی مواجه نشده بود. این اتفاق آنچنان سرعت رخ داد که او فرصت نیافت از آغوش حضرت مولی الوری خود را بیرون بکشد. بعلاوه این امر، او را متقاعد ساخت که بخوبی پذیرفته شده است. و هرگونه بیسی در مورد ایمنی و سلامت آن محل از وجود او رخت بریست.

بعد از شش روز اقامت در عکا، بسوی مرقد حضرت بهاء الله در دو مایلی بیرون شهر و از آنجا به باغ زیبای رضوان رفتند. آنجا، یکی از ایرانی ها، او را به خانه سفید کوچکی هدایت کرد که حضرت بهاء الله هنگام بازدید از باغ رضوان در آن اقامت می فرمودند. وقتی که وارد شد، احساس کرد قبلاً آنجا بوده است. این همان اطاعتی بود که آن هیکل مکرم، انگشترش را با او عوض کرده بود. روی به عقب جست و در حالیکه می لرزید، سرعت بطرف باغ عقب نشینی کرد. دیگر نمی توانست رازش را پنهان کند. نیروی قدرتمندی او را تحریک می کرد که این تجربه را با حضرت عبدالبهاء و فقط با ایشان در میان بگذارد.

حضرت مولی الوری به روی فرمودند: " شما تجربه ای روحانی داشته اید. حضرت بهاء الله شما را به عقد نکاح امر مبارک خودشان در آورده اند."

از آن به بعد آقای روی سی ویلهلم یک بهائی بود و هرگز به ذهن خود خطور نداد که از امر مبارک جدا شود. کورتیس، بیشتر اوقات از اعمال روی نکات بسیار می آموخت، بنظر می رسید ثبوت بر عهد و میثاق، تقریباً در هر آنچه روی انجام می داد منعکس است. امر مبارک برترین نیرو در زندگی او بود. او می دانست که حضرت بهاء الله چه چیزی را به عالم نشان داده اند، بدون آن حضرت حیاتی متصور نبود. او رابطه حضرت عبدالبهاء با جمال مبارک را درک می کرد. آنچه حضرت عبدالبهاء می فرمودند، کلام حضرت بهاء الله بود. وقتی که حضرت عبدالبهاء از روی می خواستند کاری را انجام دهد. بدون تأمل انجام می داد. حضرت مولی الوری می دانستند چقدر ایمان روی قویست. به این علت بود که غالباً آنچه را که سایر احبباء آنقدر بلوغ فکری نداشتند که انجام دهند، از روی می خواستند که انجام دهد.

طی یکی از دیدارهای حضرت عبدالبهاء از نیویورک در سال ۱۹۱۲، ایشان به روی در دخترش تلفن کرده از وی خواستند به محل اقامت ایشان در هتل آنسونیا^(۱) برود. روی بلافاصله رفت. وقتی بحضور حضرت عبدالبهاء رسید، متوجه شد تعدادی از یاران، از جمله چند تن از ایرانیان، دور تا دور اطاق نشسته اند. حضرت مولی الوری روی را در وسط اطاق نشانند و درباره اهمیت اطاعت. با لحنی شامت بار با وی صحبت کردند و در عین حال انگشت خود را بطرف روی تکان می دادند. اکثر نفوس در این قبیل موارد با صدای لرزان پاسخ می دادند، یا از خوف در هم مجاله می شدند یا پا کوبیده از اطاق خارج می شدند، ولی روی پشت به مشکلات نمی کرد و از درد، جبین در هم نمی کشید. بهوت مانده بود. ولی ابداً از حضرت مولی الوری سؤالی نکرد.

در واقع حضرت عبدالبهاء از روی خواستند که در مقابل تازیانه زیان تسلیم شود تا آثارش به یکی از مؤمنین ایرانی حاضر در اطاق که نیازمند به تقویت روحانی بود برسد، زیرا تمایلی اندک بطرف نقض میثاق پیدا کرده بود. پیام حضرت عبدالبهاء به هدف حقیقی اش واصل شد و او در امر مستقیم و ثابت ماند. روی، به موقع خود، دریافت که آن روز در هتل آنسونیا به حصول چه هدنی کمک کرده است.

اخلاص روی در وقت، نیرو و پولی که برای امر صرف می کرد، منعکس بود. کورتیس هرگز نقش روی و یلهلم، میلیونر و تاجر قهوه را فراموش نکرد، در حالیکه در دفتر کارش، بعد از نیمه شب، روی ماشین تحریر خم شده و به خاطر خاموش بودن دستگاههای گرم کن ساختمان پالتونی پوشیده و از آخرین الواح واصله از حضرت عبدالبهاء نسخه تهیه می کرد. او صدها نسخه از الواح مبارکه تهیه می کرد و در سراسر کشور انتشار می داد.

پیش از تأسیس مؤسسه مطبوعات امری، روی برخی از جزوات را چاپ کرده علاوه بر تقدیم به احباء هر جا که می رفت توزیع می کرد. یکی از این جزوه ها بود که به یک خانم خبرنگار اهل پیتسبورگ^(۱)، یعنی خاتم مارثاروت^(۲) کمک کرد تا به امر مبارک ایمان آورد. روی، آنرا در فیلادلفیا^(۳)، در یک کافه تریا موقع صرف نهار به وی تقدیم کرد. کورتیس بخاطر می آورد که در عین حال در مواقعی، اطاعت و فرمانبرداری روی ملاحظت خاصی می یافت. حضرت عبدالبهاء با برخی از اصطلاحات آمریکائی آشنائی داشتند و در آثار مکتوب خود خطاب به برخی از مؤمنین آمریکائی از آنها استفاده می کردند. در موقعیتی حضرت مولی الوری از وی خواستند که "تیرانداز ماهری"^(۴) باشد.

واکنش فوری روی، خریدن یک جفت تیر و برپا کردن هدف در حیاط پشت خانه اش در تیک بود. بعد از چند جلسه تمرین تیراندازی، برخی از همسایگان ابراز نگرانی کردند. وقتی کورتیس دریافت که چه اتفاقی دارد می افتد، خاطر نشان کرد که شاید مقصود حضرت مولی الوری از "تیرانداز ماهر" بودن روی، چیز دیگری بوده باشد. کورتیس عنوان کرد که، "شاید تو در معاملات تجاری ات باید حالتی ماهرانه و درست داشته باشی." روی تعبیر کورتیس را بکار بست و روش های خاص تجاری اش را که در وال استریت کاملاً عادی محسوب می شد، اصلاح نمود.

حضور یک بهائی در نیویورک، بعد از جنگ جهانی اول، نه تنها به علت اینکه بسیاری از پیامهای حضرت عبدالبهاء نخست به آنجا می رسید، بلکه به جهات گوناگون هیجان انگیز بود. خود شهر، زنده و آکنده از نوید آینده ای بهتر بود. جنگ تمام شده، و این احساس که دیگر جنگی در کار نخواهد بود، تصویری واقع بینانه و منطقی می نمود. زیرا چگونه عقل سلیم می توانست تکرار آنچه را که از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸، اروپا و خاورمیانه را آن چنان بشدت تکان داده بود نادیده بگیرد. اکثر مردم معتقد بودند که یشریت درسش را آموخته است. در سال ۱۹۲۰ مردم مشغول تخصیص انرژی قابل ملاحظه ای به جستجوی راههای ایجاد سعادت ابدی و موجودیت بخشیدن به صلحی پایدار بودند. انواع روشها، فلسفه ها و مباحث فکری در شهر نیویورک شکوفا می شد.

امر مبارک، بطریقی، از این روحیه فحش و کنکاش که بنظر می رسید که در شهر جریان می یابد، بهره می برد. حضور ۲۰۰ نفر یا بیشتر در جلسات عمومی یکشنبه ها، غیر عادی نبود، در میان جمعیت معمولاً طبقات متنوعی از انواع

Miss Martha Ruth-۲

Pittsburg-۱.

Philadelphia-۳

Straight Shooter -۴ به معنای تیرانداز مستقیم، مرتب، راست می آید -م.

بلشویکها، سوسیالیست‌های مکاتب مختلف فکری. هواخواران^(۱)، گیاهخواران، زنان هوادار حق رای زنان، مبلغین مذهبی هندو^(۲) آشوب طلبان، غنی و فقیر، سیاه و سفید، ملحدین و holy-rollers حتی خام خواران - آنها فقط از روی درخت - وجود داشت. (مدرسه بهائی گرین ایگر^(۳) یکی از محبوب ترین مکانهای گردهم آئی برای این خام خواران بود چه که در آن مکان درختان زیادی وجود داشت.) و از جمله انواع دیگر افرادی که حضور می یافتند، مشتاقان غذای خام، متخصصین امور مالی، تیا سوفی‌ها^(۴)، دکترهای متافیزیک و مشاهیر ادبی مانند سینکلر لوئیز^(۵) و دوروتی تامپسون^(۶) را می توان نام برد. اینها همه امر مبارک را آشکارا مورد تحسین قرار می دادند. کالونیت های سستی^(۷)، کاتولیک ها و یهودی ها نیز حضور می یافتند.

البته، همه افرادی که در این جلسات حاضر می شدند، به امر مبارک ایمان نمی آوردند، ولی جذابیتی خاص در آن وجود داشت. بسیاری از نفوسی که حضور می یافتند نمی دانستند چرا مجذوب آن جلسات شده اند. آنها یگانگی، اتحاد و محبت را احساس می کردند. اکثر طالبان و متحریان وقتی که در جلسات بهائی حضور می یافتند احساس می کردند، بدون توجه به اینکه به چه می مانند یا به چه فلسفه ای معتقدند، پذیرفته می شوند. کسانی بودند که می بایست علت پویایی اجتماعی غیر عادی را که شاهدند و احساس می کنند، بدانند. بنابراین تحقیق می کردند و از حضرت بهاء الله خبر می یافتند.

لکن در آن میان افراد دیگری چون هوپر هریس^(۸) - که با کورتیس در محفل روحانی نیویورک خدمت می کرد - نیز بودند که مثل روی ویلهلم به نحوی غیر معمول و غیر مرسوم به سوی حضرت بهاء الله جذب شده بودند. کورتیس غالباً فکر می کرد که چند یاران خوش اقبالند که چنین حامی غیور و توانای امر مبارک در میان آنها وجود دارد. از بعضی نقطه نظرها، هوپر هریس عاملی در تملق و خلوص کورتیس در مطالعه تعالیم بود زیرا او می خواست کاملاً مجهز باشد تا حملات اعداء امرالله را دفع کند و در نهایت فصاحت و بلاغت، پیام شنایخش و وحدت آفرین حضرت بهاء الله را به اطلاع عموم برساند. چیزی به عظمت و جلال امر مبارک، استحقاق آن را داشت که به نحوی عالی بیان گردد و هوپر هریس یک سرمشق و مثال کاملی برای کورتیس بود که آنرا تبعیت نماید.

او، باینکه در نیویورک متولد شده بود، ولی در نشویل ایالت تنسی^(۹) پرورش یافته و در آلاباما^(۱۰) وکیل دعاوی شده بود. بعد از ازدواج با سارا گرتروود^(۱۱) راولز در بیرمینگهام^(۱۲)، آنها به نیویورک نقل مکان کردند و در آنجا بود که او به یکی از برجسته ترین گزارشگران دادگاه شهر بدل گردید. وی با اینکه دارای ذهنی روشن بود، سوءظنی طبیعی نسبت بهر چیز داشت که کمترین تفاوت با مذهب مرسوم را ظاهر می ساخت. وقتی که همسرش بهائی شد، شدیداً خشمگین گردید. نفرت وی آنچنان شدید بود که سوگند خورد عدم حقانیت آن را به اثبات برساند. صبح یک روز یکشنبه به

| | |
|--------------------|-----------------------------|
| Swami-۲ | air-eaters-۱ |
| Theosophist-۳ | Green Acre-۳ |
| Dorothy Thompson-۶ | Sinclair Lewis-۵ |
| Hooper Harris-۸ | Conventional Presbyterian-۷ |
| Alabama-۱۰ | Nashville, Tennessee-۹ |
| Birmingham-۱۲ | Sara Gertrude Rawls-۱۱ |

همسرش گفت که به دفتر کارش می‌رود تا رساله‌ای را در اثبات عدم صحت ادعای حضرت بهاء‌الله بنویسد. وقتی که به دفتر کارش رسید کتش را درآورد و پشت میز کارش نشست. ولی هیچ نتوانست بنویسد. دستش حرکت نمی‌کرد، ولی فلج نبود. مجدداً سعی کرد، ولی حرکتی نداشت. مداد را روی کاغذها گذاشت و روی نیمکت دراز کشید، متحیر بود که چه اتفاقی برای او افتاده است. این حالت را او هرگز تجربه نکرده بود. با خود گفت، "خدایا، به من کمک کن. هنوز این کلام را کاملاً ادا نکرده بودم که هیکلی مهمین‌گونی از ورای دیوار ظاهر شد، شخص جمیلی بود که با لبخندی بر لب به او می‌نگریست موقمی که هوپر به آنچه که در پیش روی او بود بدقت نگرینست، احساس کرد عداوتش نسبت به امر مبارک دارد از وجودش بیرون کشیده می‌شود و او نمی‌توانست جلوی آنچه را که روی می‌داد، بگیرد. کاغذ و مداد را روی میز گذاشت، کتش را پوشید و پیاده راهی خانه شد که در فاصله پنج مایلی در خیابان یکصد و سوم قرار داشت، بدون اینکه به فاصله بیندیشد. او فقط درباره احساس خوبی که موقع تفکر به حضرت بهاء‌الله در وی ایجاد می‌شد، می‌اندیشید. آقای هریس مؤمنی پر حرارت شد. خدمت به امرالله بر کلیه جنبه‌های دیگر زندگی وی رجحان یافت. تبلیغ را دوست داشت و بسیار در این خصوص موفق بود. وقتی هوپر هریس به جانی می‌رفت که پیام حضرت بهاء‌الله را ابلاغ کند. به نظر نمی‌رسید هیچ چیز او را محدود سازد. کورتیس غالباً از خود می‌پرسید، چگونه هوپر که نفسی چنین عالی مقام بود، وقتی که از سکوی خطابه‌ای در میدان کلمبوس^(۱) نیویورک صحبت می‌کرد، می‌توانست سؤالات آزاردهنده را تحمل کند. بنظر می‌رسید که بلشویک‌ها از همه بدزبان‌تر بودند، غالباً به او ناسزا می‌گفتند، او را استهزاء می‌کردند، به او طعنه می‌زدند، زیرا آنها تحمل احدی را که مرتبط با مذهب باشد نداشتند، و با ذکر خداوند صدای سوت و هو و جنجال ایجاد می‌کردند. لکن در مردمی که در گوشه خیابان جمع می‌آمدند، نهایتاً احترام وی زیاد می‌شد. در واقع بلشویک‌ها از وی دعوت کردند که در محل اجتماعات آنها در دهکده گرینوویج^(۲) صحبت کند. محل مزبور، بزرگ، با نوری اندک، در زیر شيروانی بدون وسیله گرم کننده بود که از بوی متمفن سیر و بدن‌های حمام ندیده و شسته نشده انباشته بود. کورتیس خاطره‌ای روشن از آن محل داشت، زیرا موقعی که در کنار هوپر هریس بی پروا و بی باک در مقابل دویت سیمای خرم‌مانه ایستاده بود، هر لحظه احتمال می‌داد بجای این که با پای خودش بیرون برود، جنازه‌اش را ببرند. رئیس جلسه که چکش نجاری را بعنوان چکش ریاست در دست داشت، به دشواری می‌توانست جمعیت را ساکت کند. به نظر می‌رسید که همه چیز برای گفتن دارند و احدی مایل به گوش کردن نیست. هر چه شخصی بلندتر صحبت می‌کرد، توجه بیشتری را جلب می‌کرد. بعد از حدود بیست ضربه چکش بر روی میز ناهموار، صداها اندکی فروکش کرد و هوپر به جمعیت پر مهمه معرفی شد. لکن این امر، هوپر را مضطرب نساخت. کورتیس تحت تأثیر روش هوپر در کنار آمدن با جمعیت قرار گرفت. با حالتی که به نظر می‌رسید تحقیرهای آنها را به فراموشی سپرده، طوری با آنها صحبت می‌کرد که گویی در عقایدش با او همراهی می‌کنند. او صحبت از خدا را فراموش نکرد، لکن بنحوی آنها را انجام داد که خصومت جمعیت را تحریک نمی‌کرد. اطلاعات وی از مارکسیزم به وی کمک کرد، زیرا اصطلاحات مارکستی را با کلام خود می‌آمیخت و با ایجاد حالت وحدت فکری به موضوع پرداخت. به عبارت دیگر، او علت مجذوب شدن جمعیت به فلسفه کارل مارکس را مورد تصدیق قرار داد و به تصمیم آنها برای گرایش به مارکسیزم احترام گذاشت. او حقیقتاً می‌دانست که چرا آنها چنین قدمی برداشته‌اند. لکن او در حمایت و پشتیبانی

از نظریه معتبر وجود خداوند تسلیم ناپذیر بود. صمیمیت، یگانگی و درخشش فکری و ایمان وی به او کمک کرد تا در قلوب بعضی از افراد حاضر در آن جمعیت رسوخ کند. کورتیس به یاد می آورد که بعد از صحبت هویز، یک خاخام که کنیه اش را برای پیوستن به حزب کمونیست ترک گفته بود، به هویز نزدیک شد و از وی بخاطر تجدید و تحکیم ایمانش به خداوند تشکر نمود. این مرد به کنیه بازگشت تا به مردمش خدمت کند و سالها ارتباطش را با هویز حفظ کرد.

شاید با شهامت ترین مؤمنی که کورتیس می شناخت، خانمی ظریف بنام مری هنفورد فورد بود. در نظر بسیاری، او یک عروسک قشنگ اهل درسدن^(۱) بود. ولی قریب ظاهر را نباید خورد. کورتیس این خانم را به یاد می آورد که در طوفان برف، خانه اش در نیویورک را ترک کرد تا در یک بیت تبلیغی در وست انگلوود^(۲) نیوجرسی شرکت کند و هرگز شکایت نکرد. در جلسه مزبور با سروری آشکار و شادمانی پدیدار گفت که خوشحال است که فرصتی بدست آورده تا پیام الهی را به تفوسی چند ابلاغ کند. حاضرین به وی گوش دادند، زیرا می دانستند او به آنچه می گوید عمل می کند. کورتیس، معنای تواضع و حکمت را از لونی گریگوری^(۳) آموخت. کورتیس که از شهرت جناب گریگوری بعنوان مبلغ خیر داشت، با احترام آمیخته با خوف در مقابل این وکیل دعاوی واشینگتون دی سی^(۴) ایستاد که حضرت مولی الوری در مورد او فرموده بودند "مانند طلای خالص" است.

یک روز در گرین ایکر. وقتی که جناب گریگوری به وی نزدیک شده از او پرسید که آیا ممکن است که آن دو نفر با هم تدریس یک دوره مدرسه تابستانه را به عهده بگیرند. کورتیس مات و مبهوت در مقابل وی ایستاد. با خود فکر کرد: "من و لونی گریگوری؟ همکاری در وظایف تعلیم و تدریس؟ باور کردنی نیست!"

آنها آن دوره را با همکاری هم اداره کردند و کورتیس ابتدا احساس عدم کفایت نکرد. در واقع در ارتباط با جناب گریگوری در امر تعلیم، اعتماد و اطمینان بیشتری کسب کرد. لونی دارای روشی بود و طوری عمل می کرد که شخص بیش از حد انتظار خود عمل می کرد. او این کار را از طریق مشورت انجام می داد، نه با تذکر به شما که چه کاری درست است و چه کاری غلط.

ملاحظه و مشاهده او را لودو^(۵) در عمل به آنچه امر مبارک می فرمود، درسی فراموش نشدنی در خدمت به هم نوعان بود. آقای لودو، کانادائی فرانسوی الاصل که قبلاً یک سیاستمدار کانادائی بود، خودش را آقای صفر^(۶) می نامید. زیرا خودش را هیچ و همه را از خودش بزرگتر می دید، حتی جراید نیویورک که اعمال عجیب او را تحت پوشش قرار می دادند. از او بنام آقای صفر یاد می کردند گاهی اوقات، او بدون اغراق پیراهن تنش را به کسی می بخشید. اشتیاقی وی به خدمت به دیگران، بویژه دستگیری افتادگان، از زمانی نشأ می گیرد که او به حضرت بهاء الله، ایمان آورد. بعد از استعفاء از مقام سیاسی اش. آقای لودو به افتتاح یک مسافر خانه و آشپزخانه برای کسانی که در خیابان های محله های پست نیویورک می زیستند دست زد. او برای این مردم به جمع آوری لباس می پرداخت، با آنها صحبت می کرد و سراج

West Englewood-۲

Dresden شهری در جنوب آلمان

-۳ Louis Gregory اولین نیادی امرالله از نژاد سیاه - م.

Urban Ledoux -۵

Washington D.C.-۴

Mr. Zero-۶

روح را در قلوب آنها برمی افروخت. کورتیس به خاطر می آورد که آقای لودو چقدر سخت کار می کرد و بندرت یک روز به خود استراحت می داد. بزرگترین لذت اوربان این بود که مشاهده کند مردمی که می کوشید به آنها کمک کند، امید زندگی و دلیل زیستن را بیابند. بسیاری از آنها چنین کردند و به امر مبارک ایمان آوردند. آقای لودو مرد بزرگ و قوی هیکلی بود، او جدی و فعال بود. اگر متوجه یک بی عدالتی می شد، بلا تأمل به تغییر وضعیت اقدام می کرد.

او که از فساد سیاسی ناراضی بود، به واشینگتون دی سی رفت و یکی از معترضین کاخ سفید شد. رویروی کاخ ریاست جمهوری راه می رفت، قانونی در دست و شعاری بالای سر داشت که روی آن نوشته شده بود: "درد جستجوی یک انسان درست و امین".

جمع این نفوس برجسته - لوئی گریگوری، روی ویلهلم، مری هتفورد فورد، اوربان لودو، هوپر هریس و سایرین مانند صفا و وفا کینی و هوراس هولی - به کورتیس کمک کردند تا حقیقت امر مبارک را بهتر مشاهده کند. این نفوس، هر چند با هم متفاوت بودند، لکن یک وجه مشترک داشتند. امر مبارک را بر جمیع شئون زندگی خود مقدم می داشتند. کورتیس بر این باور بود که همین رمز موفقیت آنها در آن چیزی بود که بیشتر از هر چیز دیگر می خواستند - یعنی خدمت به امر الهی - آنها، با شهامت و شجاعت کارهائی را انجام می دادند که اگر خود را بطور کامل متعهد به زیستن طبق عهد و پیمان حضرت بهاءالله ننموده بودند، از انجام آن امور دوری می جستند.

فصل چهارم

هر زمان که کورتیس برای انجام امور شغلی خارج از شهر نبود، سعی می کرد نامهار را با روی ویلهلم در مانتاتان^(۱) پایین صرف کند. در یکی از این ملاقاتها، روی از کورتیس دعوت کرد که بدفتر کارش بیاید، زیرا می خواست موضوع مهمی را از وی سؤال کند. کورتیس از خود پرسید، چرا در رستوران از من سؤال نمی کند؟ ولی در آن زمان همیشه جو رموزی پیرامون روی وجود داشت. غرابتی در وی بود که نه تنها مانع اقدام کورتیس نبود، بلکه او را برمی انگیخت، زیرا روی از جمله نفوسی بود که موجب روی دادن حوادث بود.

زمانی که آن دو تنها شدند، روی بنحوی بی تفاوت و خونسرد پرسید، "دوست داری به حیفا بروی و کاری برای حضرت مولی الوری انجام دهی؟"

ابتدا، کورتیس تصور کرد که شوخی می کند، ولی روی جدی بنظر می رسید. کورتیس جواب داد، "خوب، البته. ولی حیفا بسیار دور است. من پولی در بساط ندارم که بروم و برگردم."

این جوابی بود که روی انتظارش را داشت، گفت، "کسی چه می داند، شاید بشود."

کورتیس می خواست بخندد، زیرا همین گفته را در تاکوما از روی شنیده بود. آنچه که در آن شامگاه در کارگاهش برای وی رخ داده بود، زندگی او را زیر و رو کرده بود. کورتیس، موقعی که قدم زنان به دفتر کارش باز می گشت آکنده از انتظار بود و از خود می پرسید که پس پرده چه می گذرد؟

چند هفته بعد. کورتیس تلگرامی از حیفا دریافت کرد. آنرا بدقت در دست گرفت که مبادا به محتوای پاکت آسیبی برسد. وقتی که بالاخره آن را گشود چنین خواند: کورتیس کلسی مادون است. امضاء عبدالبهاء عباس. وقتی که تلگرام را از منظر گذراند انگیزه‌ای نیرومند تمامی وجودش را درنوردید که تهیه و تدارک سفر را بلافاصله آغاز کند. احساس می‌کرد هر چه زودتر باید به حیفا برسد. ولی خیلی کارها بود که می‌بایست مرتب و منظم شود. او پدرش را که از نظر شغلی هم رئیس وی بود می‌شناخت و می‌دانست که با مسافرت او به خاور نزدیک بویژه برای مدت زمانی نامعلوم مخالفت خواهد کرد. هزاران مایل سفر کردن، هزینه‌ای سنگین می‌داشت، از کجا چنین پولی را فراهم می‌آورد؟ ولی بدلایلی احساس می‌کرد که به حیفا خواهد رسید. یکی از اولین کارها آماده کردن اتومبیل فورد مدل تی بود که جدیداً خریده و بسیار به آن وابسته بود، می‌بایست آن را بفروشد. به نیوروشل^(۱) در مرکز شهر که محل تجمع گروهی از جوانان بود راند و اتومبیلش را که برق انداخته بود به نمایش گذاشت. وقتی که احدی علاقه‌ای نشان نداد، آن را روشن کرد تا بازگردد، ولی یک نفر از میان جمعیت از کورتیس خواست که توقف کند. او علاقمند بود که اتومبیل را مورد بررسی قرار دهد. به او گفت که اگر اتومبیل بتواند از فلان تپه در شهر بالا برود، آن را به ۱۵۰ دلار خواهد خرید. خوشبختانه آتروز کورتیس شمعها را تمیز کرده بود و اتومبیل با دنده سنگین از تپه بالا رفت. با این که کورتیس اشیاء دیگری از آنچه که داشت فروخت، ولی باز هم وجه کافی برای انجام سفر را در اختیار نداشت. برای اشیاء دیگری که شدیداً برایش ارزش داشتند و به معرض فروش گذاشته بود، خریداری یافت نمی‌شد. ولی در آن لحظه از زندگی کورتیس، هیچ چیز گرانبهاتر از این نبود که در جوار حضرت عبدالبهاء باشد.

بعد از بررسی اکثر منابع احتمالی کسب پول و ناتوانی در تأمین وجوه بیشتر، حضرت بهاء‌الله، کورتیس را متوجه روی کرد. یک روز بعد از ظهر، موقع صرف ناهار، روی از کورتیس درباره چگونگی پیشرفت امور در جمع آوری پول برای سفر به ارض اقدس سؤال کرد. کورتیس گو اینکه تصدیق می‌کرد که نتوانسته است وجه لازم را فراهم نماید، معیناً اظهار خوشبینی می‌کرد که بزودی آنچه را که نیاز دارد فراهم خواهد آورد. او می‌گفت آنچه که دارد برای رسیدن به مقصد کافی است، فقط نگران چگونگی مراجعت می‌باشد.

روی می‌دانست که کورتیس هرگز از حضرت مولی‌الوری، کرایه را تقاضا نخواهد کرد. گو اینکه ایشان در نهایت سرور این وجه را می‌پرداختند. احساس می‌کرد که کورتیس بر سر دو راهی قرار گرفته است. او از تمایل کورتیس به عدم وابستگی آگاه بود. پس بنحوی خردمندانه، کورتیس را تشویق کرد که پانصد دلار از وی بگیرد و توضیح داد که این وجه صرفاً برای تأمین هزینه سفر اوست. از آنجا که کورتیس به قضاوت روی احترام می‌گذاشت، پول را گرفت.

لکن مانع دیگری بر سر راه رفتن وجود داشت: پدر کورتیس. فراتک کلسی احساس می‌کرد که سفر به شرق، پیشرفت حرفه‌ای کورتیس را دچار وقفه خواهد کرد. او ضمناً میل نداشت که از خدمات حرفه‌ای پسرش محروم شود. چه که کورتیس در این زمینه مدیری مشغول بود. در دیداری که با کورتیس داشت، از هر استدلالی که فکر می‌کرد می‌تواند پسرش را از رفتن به حیفا منع نماید، استفاده کرد. وقتی که این راه نتوانست تصمیم کورتیس را بشکند، فراتک کلسی آنچه را که واقماً احساس می‌کرد به وی گفت: "پسرم، تو نباید تسلیم احساسات خود باشی. تو در اینجا تازه کارت را شروع کرده‌ای و حالا تصمیم داری این سفر دور و دراز را در پیش بگیری و این کار را برای آن پیرمرد کوچک در حیفا

اتجام دهی و آنها پولی در ازای آن به تو خواهند داد."

کورتیس بخاطر این سخن پدرش که به حضرت عبدالیهام با عبارت پیرمرد کوچک اشاره کرد، رنجیده خاطر نشد، چه که می دانست که پدرش به مقام حضرت مولی الوری واقف نیست، و در آن لحظه هیچ توضیحی چشم و قلب او را به حقیقت باز نمی کرد. گفت، "پدر من باید باین سفر بروم ولی الان فرصت ندارم که علت آنرا توضیح دهم." آقای کلسی گفت، "اگر باید بروی، از من انتظار هیچگونه کمک مالی نداشته باش."

بعد از بررسی های زیاد، کورتیس متوجه شد که هیچ کشتی بخاری مستقیماً به حیفا نمی رود. او مجبور بود ترتیب سفری به فرانسه را بدهد و از آنجا سعی کند که خط ارتباطی با ارض اقدس را بیابد. او می خواست هر چه سریع تر به مقصد برسد که بتواند در جوار حضرت مولی الوری باشد. در جوار حضرت عبدالیهام بودن، به کلام ایشان گوش جان سپردن، ایشان را در حین انجام امور تماشا کردن، با آن حضرت غذا خوردن، با ایشان کار کردن، در تصور او نمی گنجید. ای کاش می توانست با حرکت دادن یک عصای جادویی در یک لحظه خود را به حیفا برساند. لکن در سال ۱۹۲۱، هواپیماها عرض اقیانوسها را نمی پیمودند. هنوز کشتی سریع ترین وسیله بود. اگر مشکلی پیش نمی آمد او طی سه هفته به حیفا می رسید. از تنها امری که اطمینان داشت، رسیدن به فرانسه بود. با هر آژانس مسافرتی تماس گرفت، گفتند هرگز طی سه هفته بمقصد نخواهد رسید، اگر خیلی خوش اقبال باشد، طی یک ماه به آنجا واصل خواهد شد. ولی، ورود بموقع به ارض اقدس، تنها موضوعی نبود که کورتیس را نگران می کرد، چند روز قبل از حرکتش روی هدف اصلی از سفرش را انشاء کرد... و این موضوع احساس اضطراب را در او بیشتر کرد و حتی به شک افتادگی از عهده انجام مأموریت برآید. او می بایست طرح و نصب سیستم برق رسانی به مقام حضرت اعلی، مقام حضرت بهاءالله و بیت حضرت عبدالیهام را انجام دهد. از آنجا که در بهنجی و حیفا، برق وجود نداشت، او می بایست مولدهای برق را در سه منطقه کار بگذارد. این امر مستلزم تجاریمی بیش از آن بود که او داشت. این اندیشه، او را می آزرده. شاید یک مهندس برق می بایست این کار را انجام دهد، نه فردی که مدرسه متوسطه را ترک گفته است.

وقتی که کورتیس محدودیت های خود را با روی: در میان گذاشت روی چندین نگران بنظر نمی رسید. در واقع او ابراز اطمینان می کرد که دوست جوانش آن چه را که باید انجام دهد، انجام خواهد داد. کورتیس درست مانند روی اندیشید. انسان در سطوحی متفاوت عمل می کند، و وقتی که می گوید اتفاقات غریبی روی خواهد داد، می داند که روی خواهد داد. طولی نکشید که کورتیس متوجه شد، سطحی که روی، روی آن عمل می کند عبارت از ایمان است که قدرت آن قابل انکار نیست.

وقتی که روی توضیح داد که چرا حضرت مولی الوری خواسته اند که این طرح انجام شود، کورتیس دانست که نمی تواند عقب نشینی کند. مضافاً اینکه، روی کارها را طوری ترتیب داده بود که او چاره ای جز رفتن نداشت. بلیط کشتی بخارش خریداری شده و حضرت عبدالیهام در انتظار وی بودند.

آنچه که این طرح را پدید آورد کلماتی از حضرت باب بود که روی زیارت کرد. آن حضرت در زمانی که در قلعه ماکو مسجون بودند، حزن خود را از فقدان روشنائی در سلول خود ابراز فرموده بودند:

"چقدر محتجب هستی ای خلق... بغیر حق او (حضرت باب) را در جیلی ساکن کرده اید که احدی از اهل آن قابل ذکر نیست و در نزد او که در نزد من است غیر یک نفس که از حروف حی کتاب من است نیست و بین یدی او که بین یدی من است در لیل یک مصباح مضییی نیست و حال آنکه بمقاعدی که بتعدد درجات باو می رسد مصابیح متعدده مشرق و ما

علی الارض که از برای او خلق شده بآلاء او متلذذ و از او بقدر یک مصباح محتجب^(۱)

روی آنچنان تحت تأثیر این بیان قرار گرفت که بلافاصله به حضرت مولی الوری عریضه‌ای نگاشته از حضرتشان اذن طلبید که یک واحد تولید برق برای روشنایی بخشیدن به مقام حضرت باب به حیفا بفرستند. مدت کوتاهی بعد از ارسال مکتوب، تنگنمایی از حضرت عبدالبهاء واصل شد که اظهار می‌داشت سه واحد روشنایی مورد نیاز است. روی فوراً دست بکار شد. طی چند هفته وسایل لازم در راه رسیدن به کربلا بودند.

واحدهای تولید برق حدود یکسال در حیفا باقی ماندند بی آنکه کسی به آنها دست بزند. برخی از یاران در ایالات متحده از طرح مزبور مطلع بودند و کوشیدند در انجام فوری آن مساعدت نمایند. یکی از مؤمنین کالیفرنیا یکی مهندس جوان برق را برای انجام این کار اعزام داشت، ولی حضرت مولی الوری او را برگردانده فرمودند زمان آن هنوز فرا نرسیده است. یکی از ایرانیان بنام حسین کهربائی (که بمعنای حسین برقی است) نیز به حیفا سفر کرد تا از حضرت عبدالبهاء بپرسد که آیا می‌تواند روی آن طرح کار کند. حضرت مولی الوری فرمودند هر وقت، زمان مناسب قرار شد، از وی برای کمک دعوت خواهد شد - و دعوت نشد.

کارکنان عرشه کشتی بخار اولمپیک احتمالاً فکر می‌کردند که کورتیس شخص مشهور است. جمعیتی از احباء آمدند تا با الکتریسین حضرت عبدالبهاء خداحافظی کنند. بسیاری از نفوس، کورتیس را می‌شناختند ولی کسانی هم بودند که نمی‌شناختند. همه امیدوار بودند که حداقل نیم نگاهی به نفسی بیندازند که داشت می‌رفت تا آنقدر به مولای آنها نزدیک باشد. چقدر آرزو داشتند که جای کورتیس بودند. آنها یادداشتها و هدایائی برای حضرت عبدالبهاء به او می‌دادند. برخی از وی می‌خواستند که در مقامات متبرکه برای آنها دعا کند یا نفسی دیگر در آن اماکن مقدسه برای آنها دستی بدعا بردارد.

والدین کورتیس در میان جمعیتی بودند که بسوی او موج می‌زد. ولی خانم کلسی توان آنرا نداشت که از میان جمعیت راهی را برای خود باز کند. در پشت جمعیت ایستاد و حتی نتوانست سیمای پسرش را مشاهده کند، در حالی که شوهرش جمعیت را فشار داده بطرف کورتیس جلو رفت. او می‌بایست شیء مهمی را با او برساند. وقتی به پسرش رسید، پاکتی را به او داده بسادگی گفت "خداحافظ" و بدرون جمعیت، عقب خزید. کورتیس نظری اجمالی به پاکت انداخت و متوجه یادداشتی شد که بان ملصق شده بود و در آن از وی خواسته شده بود که تا رسیدن روی عرشه کشتی بخار، آنرا باز نکند.

خانم کلسی آن روز صبح، هنگام تقدیم هدیه، یعنی یک دوربین گرافلکس^(۲) با تعداد زیادی حلقه‌های قیلم، با وی خداحافظی کرده بود. او از وی خواسته بود از ارض اقدس، بخصوص اماکنی که حضرت عبدالبهاء بازدید می‌فرمودند و راههایی که به قدوم مبارک مشرف می‌شد. تصاویر زیادی تهیه کند. زیارت حضرت مولی الوری بزرگترین آرزوی او بود. ولی احساس می‌کرد که همسرش با هر کوششی برای مسافرت به حیفا مخالفت می‌کند. او میل نداشت در محیط خانه اختلاف و نفاقی ایجاد کند، لذا موضوع را مسکوت گذاشت. او زیارتش را از طریق پسرش انجام می‌داد. کورتیس روی عرشه ماند و تا وقتی که می‌توانست احباء را روی اسکله مشاهده کند، برای آنها دست تکان داد. او به

اقیانوس اطلس. آن حجم عظیم آب که در سالهای اخیر دو بار از آن عبور کرده بود بازگشت. ولی او اینک عازم فرانسه بود. نه برای شرکت در جنگ. بلکه برای یافتن جای پای بعدی در این سفر برای خدمت به نیرومندترین قدرت جهت صلح در روی کره ارض.

وقتی کورتیس پاکی را که پدرش به وی داده بود گشود. ۲۵۰ دلار در آن یافت. این هدیه، او را متعجب نساخت. زیرا می دانست پدرش به وی اهمیت می دهد. ولی این پول تمثیلی از تحولی قلبی در پدرش بود - که بالاخره به عمل کورتیس در خدمت به حضرت عبدالبهاء احترام می گذاشت. گو اینکه خودش نمی توانست از تعالیم بهائی حمایتی بنماید. اینک او می توانست بدون احساس گناه از مایوس ساختن شدید پدرش یا ترک وی، راه خود را ادامه دهد.

فرانک کلسی از میان پسرانش به کورتیس بیش از همه احترام می گذاشت. او آرزو داشت، کورتیس همانقدر که به والریا نزدیک است، به او نزدیک باشد. طی سالهای جنگ فرانک کلسی نگران رفاه پسرش بویژه در میدان نبرد بود. غالباً وقتی که خانم کلسی اطاق مطالعه شوهرش را تمیز می کرد، نام کورتیس را می یافت که بارها در حاشیه اوراق تجاری وی نوشته شده بود.

روی ویلهم به حضرت مولی الوری تلگراف زده بود که کورتیس کلسی طی سه هفته به ارض اقدس خواهد رسید و کورتیس این را می دانست. در چند روز اول، پیشرفت کشتی، به او جرأت و امید می داد. خورشید می درخشید و هر بادی که می وزید از غرب بود و باین ترتیب به سرعت حرکت کشتی می افزود. سفر مفرحی بود. خوابیدن در یک اطاق خصوصی. با تلاش برای خوابیدن در بستری پارچه ای که از دو طناب آویزان شده در اطاقی غار مانند در مجاورت غرش موتورها. با حدود پانصد سرباز دیگر. بمراتب متفاوت بود. غذا برخلاف آنچه که در کشتی نظامی توزیع می شد. مطبوع و خوش طعم بود.

با نزدیک شدن المپیک به ساحل انگلیس. دیگر چیزی دیده نمی شد. کشتی بدرون مه غلیظی فرو رفته بود. اگرچه عملاً توقف کرده بودند. ولی کورتیس فقط حدود صد مایل از شربورگ^(۱) فرانسه، محل پیاده شدنش فاصله داشت. او مطمئن بود که مه بزودی زائل خواهد شد. ولی وقتی با گذشت یک روز از غلظت مه کاسته نشد، ترس کورتیس از اینکه به موقع به حیفا نرسد. خود را نشان داد. وقتی که حدود بیست و چهار ساعت بعد. امکان رؤیت فراهم آمد. المپیک سرعت معمولش را از سر گرفت.

کورتیس موقعی که از المپیک پیاده شد. از ترس اینکه از جدول زمان بندی اش عقب بماند بطرف دفتر فروش بلیط کشتی رانی دوید. ولی در آنجا با مانع دیگری مواجه گشت. مأمور مربوطه به وی گفت یافتن جایی در کشتی برای سفر به اسکندریه در مصر هفته ها طول می کشد، او می بایست از اسکندریه با قطار به حیفا برود مأمور فروش بلیط کورتیس را تشویق کرد که آرامش خود را حفظ کند، به پاریس رفته اوقات را خوش بگذراند. چه که انجام هر کار دیگری را جز اتلاف نیرو نمی دانست.

کورتیس به ندای درونش بیش از توصیه مأمور مزبور توجه کرده با قطار به ناپل^(۲) عزیمت کرد. شب هنگام ترن به ایتلیا وارد شد. کورتیس در اطاقش خوابیده بود که کوبیدن مشت بر در او را بیدار کرد. خواب آلوده از بستر بیرون خزید

و در راگشود. در مقابل او سه مأمور پلیس ایستاده بودند. آنها به او دستور دادند چمدانش را باز کند. کورتیس متحیر و مضطرب، سعی کرد بفهمد که چرا لوازم او را تفتیش می کنند و به او احسان یک مجرم را القاء می نمایند. خیلی خشمگین شده بود. ولی مأموران به تلاشهای وی برای کشف موقوف اعتنایی نکردند. آنها سلاح در دست وسایل او را تفتیش کردند و وقتی موتور کوچکی را که برای طرح برق رسانی به حیفا می خواست ببرد یافتند، هیجان بیشتری یافتند. مأموران که ایتالیائی صحبت می کردند وسایل را کاملاً جستجو کردند.

کورتیس فکر کرد که شاید می بایست موتور را در اظهار نامه گمرکی ذکر کند. شاید باین علت که آنرا اظهار نکرده است او را اخراج کنند، شاید از آنهم بدتر به زندان آنکنده شود.

مأموران، موتور را در چمدان قرار دادند، به انگلیسی عذرخواهی کردند و به آرامی از کوپه خواب کورتیس بیرون خزیدند.

مواجهه کورتیس با دختر کشتیرانی در ناپل بهمان اندازه مواجهه در قراتسه، مایوس کننده بود. وقتی که به مسئول کشتیرانی گفت که روز بعد برای بررسی امکان سفر مراجعه خواهد کرد، به او گفته شد زحمت بیهوده بخواهد ندهد زیرا هیچگونه امکان سوار شدن بر کشتی بخاری که عازم خاور نزدیک باشد وجود ندارد. مأمور کشتیرانی معترضانة اظهار داشت، "من به شغلم آگاهی دارم. حرف مرا باور کنید، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. حالا چرا بمن نمی گویند محل اقامت شما کجاست تا اگر وضعیتی پیشامد کرد بشما خبر دهم؟"

دو روز بعد در هتل به کورتیس خبری رسید. مأمور مزبور بود که تلفن می زد، "آقای کلسی شما از کجا می دانستید که اسپریا^(۱) در اینجا توقف خواهد داشت؟" کورتیس گفت، "ابتدا خبر نداشتم."

"خوب، این کشتی میرش را عوض کرده تا یک مسافر قسمت درجه یک را که مبتلا به آپاندیسیت شده پیاده کند می خواهید جای او را بگیرید؟"

کورتیس گفت، "البته، الان خودم را می رسانم."

سفر با کشتی روی مدیترانه بمراتب بهتر از اقیانوس اطلس بود. بنظر می رسید که کشتی روی آبهای عمیق و آبی، بدون مواجهه با امواج می لغزد. این دریا مشابه یکی از آن دریاچه های مین^(۲) بود که کورتیس در سفرهای طولانی تعطیلات آخر هفته تابستانی به آنجا می رفت. در بالای سر، خورشید شدت می تابید و ابتدا آبری نبود که مانع آن شود. در نظر کورتیس هر روز روی دریا، عالی بود، این روزها یادآور ایامی بود که او در سواحل لانگ آیلند^(۳) که با خانواده اش فراوان به آنجا می رفتند، بازی می کرد. البته همین نکته که او برای تهیه وسیله از مقصد کشتی به ارض اقدس نگرانی نداشت. سفر با اسپریا را دلپذیر می ساخت. ولی این واقعیت که این مسئله حل شده بود، به اضافه هوای شاعرانه، کورتیس را آنچنان آرامش نمی بخشید که هدف از سفرش را بفراموشی سپارد. در واقع هر از گاهی بین بازیها^(۴) و مکالمات با مسافران وقتی به یاد مسئولیتی که در ارض اقدس بعهده اش بود می افتاد دلش به شور می افتاد. از

خود می‌پرسید چه کسی به او کمک خواهد کرد، نگران منبع تأمین لوازم بود. تا آنجا که می‌دانست فلسطین یک مکان بدوی، یک سرزمین دوران قبل از صنعت بود. صحیح است که روی ویلپلم و سائل را فرستاده بود اما تقدیر چنین بود طوری شود که هیچکس فکرش را نکرده بود. کورتیس که روی دهها طرح ساختمانی کار کرده بود، آموخته بود که هیچ چیز مثل یک نقشه کامل نیست. این تلاش با سایر دفعات متفاوت بود، زیرا برای یک شرکت یا حتی برای پدرش نبود، پدری که یک کمال‌گرای سخت‌گیر بود. در نظر کورتیس این مرتبه، مثل کار کردن برای خدا بود. هر آنچه که می‌بایست انجام دهد، باید برجسته و بدون نقص می‌بود.

ملاقات با آقای چارلز دینا^(۱) به کورتیس کمک کرد که توجهش را از وظیفه آتی منحرف سازد. آقای دینا مرد موقر بلندی لاغر اندامی که موی خاکستری داشت و با اعتقادات کالونیستی^(۲) رهبری یک گروه تبلیغی در خاورمیانه را بعهده داشت. از آنجا که مرکز کارش در بیروت بود، تمام راه تا حیفا را با کورتیس همسفر بود. بیروت روی خط آهن در فاصله ۹۰ مایلی شمال حیفا، قرار داشت.

وقتی آقای دینا دریافت که کورتیس به چه علت عازم فلسطین می‌باشد، گفت که چند نفر از بهائیان مرتبط با دانشگاه بیروت را می‌شناسد، و اینکه تحت تأثیر معلومات و شخصیت آنها قرار گرفته است. او به کورتیس گفت، "آنچه که مرا متحیر می‌سازد اینست که چگونه دانشجویان بهائی می‌توانند مسلمانان را ترغیب به پذیرفتن تعالیم حضرت عیسی مسیح نمایند در حالیکه مبلغین مسیحی از هر گونه نفوذی در پیروان حضرت محمد عاجز مانده‌اند."
کورتیس گفت، "خوب، بهائیان در جذب مسلمانان به امر خودشان موفقند، زیرا تعالیم حضرت محمد را تحقیر نمی‌کنند، در واقع آنها را مقدس می‌دانند."

"ولی پذیرفتن حضرت عیسی مسیح از سوی آنها چگونه است؟"

"این امر برای یک مسلمان مشکلی نیست، چون آن حضرت از قبل حضرت عیسی را مورد تأیید قرار داده است. حضرت محمد بنفشه المقدس به پیروان خود فرموده‌اند که آنها باید به جمیع انبیاء سامی از جمله حضرت عیسی ایمان داشته باشند"

کورتیس بسیار متعجب شد که آقای دینا از این مسلمانان حضرت عیسی را قبول دارند بی اطلاع از:، چونکه وی سالهای زیادی را در خاورمیانه گذرانده بود. کورتیس فکر می‌کرد که این نکته را او می‌بایست فهمیده باشد. زیرا اگر شما می‌خواهید نفوس را به دین خود تبلیغ کنید باید درباره دین آنها نکاتی را بدانید، البته نه فقط آداب و مراسم، بلکه تعالیم اساسی آن مطرح است. کورتیس اندیشید که شاید آقای دینا و همکارانش احساس می‌کنند دانستن آنچه که از نظر آنها یک نظریه کاذب و نادرست می‌باشد فاقد اهمیت است. علی‌رغم احساسات آقای دینا در مورد اسلام، کورتیس او را مردی جالب باوقار و متین یافت که صادقانه احساس می‌کرد کاری برای خدا انجام می‌دهد.

آقای دینا باید تحت تأثیر کورتیس قرار گرفته بوده باشد چه که همچنان مصاحبت این جوان آمریکائی را ادامه داد که رهبر مذهبی نبود ولی درباره مذهب بسی چیزها می‌دانست. اکثر آمریکائیهائی که او می‌شناخت، اگر کنیث نبودند درباره مذهب بویژه مذهبی غیر از دیانت خودشان اطلاعی نداشتند.

۱- Mr. Charles Dana

۲- Presbyterianism - بیرو کلیسایی که دارای عقاید کالونیستی است که از فرقه‌های مسیحی می‌باشند - م

از یک نفر مصاحبت با آقای دینا برای کورتیس بسیار مفید بود. زیرا نکات بسیاری در مورد فرهنگ منطقه فلسطین و کارهای عملی مانند نحوه معامله پایابای با تاجران و چگونگی تغذیه محلی را فرا گرفت.

دو مرد تمام راه تا حیفا را با هم پیمودند. وقتی به اسکندریه رسیدند، مجبور نشدند زیاد برای قطار ابتدائی ترکیه با خط آهن باریک آن منتظر شوند. آقای دینا بارها از این خط استفاده کرده بود. فقط چند ساعتی انتظار کافی بود تا با صنداها و یوهای خاور نزدیک عادت کنند. ولی اسکندریه، نوعاً عربی نبود. شهری با هتل‌های جدید بود. درست است که درختان نخل وجود داشت، ولی در ردیف‌های مرتب در طول ساحل بدقت غرس شده بود. ولی زبان، متفاوت بود، و بسیاری از مردان کلاه ترکی^(۱) بسر و بسیاری از زنان چادر به بر داشتند، و معدودی شتر نیز در تردد و وسایل نقلیه مرکز شهر وجود داشت.

وصول به ایستگاه قطار آسان بود، تنها کاری که کورتیس می‌بایست بکند این بود که کنار آقای دینا بماند. کورتیس به جاده پر دست انداز اهمیت نمی‌داد، چه که دیدنی‌ها بسیار بود. وقتی به قاهره رسیدند، کورتیس خود را در شهر بزرگ پر جمعیتی یافت که صنداها مناره سر بفلک کشیده بودند و بازارها و لاشخورها مستمراً در قسمتهائی از شهر قدیم در پرواز بودند. در شرق قاهره، کورتیس تاریخ باستان را احساس می‌کرد. حضرت موسی پیروان یهوه یعنی عبرانیان آن برده‌های مصری را قریب چهل سال بسوی ارض موعود هدایت می‌فرمود. وقتی به کانال سوئز رسید و قطار با سر و صدا از روی پل سینا عبور می‌کرد، به حضرت موسی و برادرانش اندیشید که در حالیکه سرایان فرعون در تعاقب آنها بودند جرأت کردند از بحر احمر عبور کنند.

بخشهایی از صحرائ سینا، کورتیس را به جنوب یوتا می‌انداخت. کوههای دنداندار و بدون درخت و اتبوه تخته سنگها روی زمین هموار شنی. هر از گاهی ستونی از چادر نشینان بدوی سوار بر شتران می‌گشتند و گاه صومعه‌های مخروطی مسیحیان^(۲) را می‌دیدند که گویی از شنهای داغ بومی سر بر آورده‌اند، بنظر می‌رسید که عهد عتیق زنده است، زیرا قطار از ناحیه‌ای در حال عبور بود که زمانی حضرت موسی عبرانیان را بسوی ارض مقدس هدایت کرده بود. حیفا در سپتامبر ۱۹۲۱ شبیه آن چیزی نبود که حضرت عبداله‌اء آینده‌اش را پیش بینی کرده بودند، یعنی شهری بزرگ که در اطراف خلیج عکا گسترده باشد.

وقتی کورتیس و آقای دینا از قطار پیاده شدند، خود را در دهکده‌ای یافتند که احتمالاً شبیه دهکده‌ای از زمان حضرت عیسی بود. زنان عرب دیده می‌شدند که کوزه‌های آب را بر روی سر حمل می‌کردند. تاجران که در فضای باز کالای خود را می‌فروختند، مردان عرب که در سایه نشسته قلیان می‌کشیدند، و یک جفت شتر که به تیری بسته شده و ابداً از آفتاب سوزان در عذاب نبودند. کوه کرمل، تخته سنگ عظیم آهکی پوشیده از گیاهان بی‌تهای بود که معدودی خانه در دامنه آن دیده می‌شد. مرقد حضرت باب ساختمانی سنگی برنگ روشن با سقفی مسطح و بی پیرایه چون یک قلمه بود. نزدیک قلعه کوه صومعه کرملی قرار داشت که قرن‌ها قبل توسط کلیسای کاتولیک رومی برای مراقبت از رجعت حضرت مسیح ساخته شده بود. تصور می‌شد که آن حضرت سوار بر ابر رجعت فرماید. قدم گذاشتن به حیفا مانند سیر قهقرائی

۱ - Fez نوعی کلاه است که قبلاً ترکیه استفاده می‌کردند که به شکل مخروط ناقص می‌باشد. نام آن را از شهری در مراکش بهمین اسم اقتباس کرده‌اند - م. (نقل از فرهنگ لغت وبستر)

۲ - Coptic کلیسای مصریان قدیم و نیز زبان مصریان قدیم که زمانی آسیا - آفریقایی است - م. (نقل از وبستر)

در زمان بود. محققاً دنیائی متفاوت با ساختمان وول ورث و آسانسورهای راحت و یراقش بود. آقای دینا به قطار بازنگشت. او با قطار بعدی به بیروت می رفت. او که در مورد امر بهائی کنجکاو شده بود از کوه کرمل بالا رفت تا از مرقد حضرت باب دیدار کند. کورتیس دیگر هرگز او را ندید.

در ایستگاه قطار، فوجیتا^(۱) و دکتر لطف الله حکیم، دو مرد جوانی که به حضرت مولی الوری خدمت می کردند، اولی زاپنی و دیگری ایرانی یهودی تبار در کروسه^(۲) بلندی انتظار او را می کشیدند. حضرت عبدالبهاء، هر زمان که پیاده روی نمی کردند یا سوار بر حمار نمی شدند، به این کروسه سوار می شدند. بدیهی بود که می دانستند کورتیس کدامین است، زیرا او تنها آمریکائی جوانی بود که از درون قطار پدیدار شد و او تنها نفسی بود که ایستاد و به کوه کرمل خیره شد. وقتی کورتیس شنید که کسی او را بنام می خواند، پشت سر را نگریست و دو مرد کوتاه قد را دید که به او نزدیک می شدند. با خود اندیشید، حتماً از احباء هستند. چه کسی دیگری ممکن بود اسم او را بداند؟ شاید روی عکس او را برای حضرت مولی الوری فرستاده بود و اینها با استفاده از آن توانسته بودند هویت او را تعیین کنند.

هر دو مرد لبخندی بر لب بسوی وی دست تکان می دادند. وقتی کورتیس متقابلاً دست تکان داد، از خود پرسید که آیا می تواند با آنها ایجاد ارتباط نماید، چه که او فقط انگلیسی می دانست. بیاد آورد که استفاده از چند جمله فرانسوی و آلمانی که یاد گرفته بود تا بعنوان یک سرباز آمریکائی از فرانسه و آلمان بعد از جنگ عبور کند، چقدر دشوار بود. او بویژه در تلفظ کلماتی که آوای بیگانه داشتند در دسر داشت. تازه آنها زبانهای اروپائی بودند، تصور کن یک زبان شرقی را چگونه شکست بسته تکلم خواهد کرد. ولی نگرانی کورتیس بزودی زائل شد. هر دو نفر زبان انگلیسی را با لهجه های غلیظ زاپنی و فارسی صحبت می کردند.

برای کورتیس این استقبالی غیر معمولی بود. هر چند ظاهراً این مردان با مردمی که در وطنش می شناخت بسیار متفاوت بودند، مهمداً مانند افراد خانواده اش بنظر می رسیدند. رفاقت فوری حاصل آمد. او ایرانیانی چند را قبلاً در آمریکا دیده بود ولی هرگز با یک زاپنی ملاقات نکرده بود. علیرغم حجب و کمروئی ذاتی اش، هیچ احساس ناراحتی نمی کرد و حالت ناگوار انگشت نما بودن را مشاهده نمی نمود. نشستن در کروسه با فوجیتا و لطف الله حکیم بعزم بیت حضرت مولی الوری. همانقدر طبیعی بود که سوار شدن بر اتومبیل خانوادگی با والدین و برادرانش. سه مرد، که در ایام اقامت در ارض اقدس در یک اطاق سکونت داشتند، خیلی بهم نزدیک شدند.

کروسه در مقابل یک خانه سنگی بزرگ که رو به خلیج حیفا بود ایستاد. به کورتیس گفته شد که این مسافرخانه^(۳) است که زائرین موقع زیارت حضرت عبدالبهاء در آن سکونت می کنند. کورتیس، با دو چمدان در دست لحظه ای در خیابان ایستاده به ساختمان نگریست. از خود می پرسید رو در روی حضرت مولی الوری ایستادن، چه عالمی دارد. بسیاری از الواح ایشان را زیارت کرده و صحبت های زائرین را درباره ملاقات با آنحضرت شنیده بود. و اوقاتی بود که در عالم خیال، خود را در حضور حضرت مولی الوری مجسم کرده بود. حتی وقتی که تلگرام را از حیفا دریافت کرد، اندیشید که بودن او، یعنی کورتیس کلسی: با حضرت عبدالبهاء فوق تصور است.

Fujita-۱

buck-board waggon-۲ که کالکه روباز معنی شده است به تخمین کروسه ترجمه شد م.

House of Pilgrim -۳

دکتر حکیم کورتیس را تشویق به دخول به خانه کرد، زیرا حضرت مولی الوری منتظر او بودند. موقع ورود، توسط دو خانم، یکی از شرق و دیگری از غرب استقبال شدند و به میز بزرگی در اطاق جلونی هدایت گشتند. روی میز، ناهار را گذاشته بودند که عبارت بود از یک قاب بزرگ پلوی ایرانی با گوشت بره با چاشنی کاری^(۱)، گردوی خرد شده و پوست پرتقال شیرین؛ زعفران هم روی آن پاشیده شده و استکانهای چای و کاسه‌های ماست در کنار هر بشقاب نهاده شده بود نانی که بدون خمیر ترش پخته شده بود روی ظرفی رویهم گذاشته شده بود.

همه ایستاده و عمده در مورد سفر کورتیس از نیویورک صحبت می کردند که ناگهان دری باز شد و حضرت عبدالبهاء ظاهر شده مستقیماً بطرف کورتیس رفتند، عبای کرم رنگی به تن و مولوی سپیدی بر سر داشتند و چشمان مبارک خندان بود. حضرت مولی الوری دست کورتیس را فشردند و فرمودند "مرحبا، مرحبا". بعد از آنکه او دستش را در لگنی که فوجیتا آورده بود شست، ایشان همه را دور میز نشاندند. حضرت عبدالبهاء کورتیس را در کنار خود نشاندند و از وی در مورد وضع احبای نیویورک و نظر خودش دربارهٔ حیفا سؤال فرمودند. وقتی کورتیس عرض کرد که این قضا را دوست دارم. حضرت مولی الوری در خالیکه به ماورای کسانتی که دور میز نشسته بودند می نگریستند فرمودند: "شما باین نحو احساس می کنید چون اتیبا سلف از این منطقه دینار کرده در اینجا قدم برداشته‌اند" بعد روی مبارک را به سوی کورتیس نموده پرسیدند: "توجه کردید که رسیدن به اینجا چقدر آسان بود؟" کورتیس لحظه‌ای تأمل کرده گفت: "بله. متوجه شده بودم. بلافاصله بعد از اظهار این جمله کورتیس متوجه شد که در مدت بیست روز، یعنی مدت زمانی که برای رسیدن به حیفا اختصاص داده بود. به حیفا رسیده است. در اندیشه‌های خود با در نظر آوردن تمام آنچه که جمیع خبرگان گفته بودند. حیرت کرد. هنگام صرف غذا دریانت که برای رسیدن به ارض اقدس از تأیید و کمک خاص برخوردار شده است.

بعد از ناهار حضرت مولی الوری فرمودند که کورتیس چند ساعتی استراحت کنند. این یک رسم محلی بود و همانطور که کورتیس بزودی دانست، عادت حکیماته‌ای بود، چه که از ظهر تا سه بعدازظهر گرمترین وقت روز بود که انجام هر کاری را دشوار می کرد. در واقع جمیع امور شغلی بعدازظهر تعطیل و غروب آغاز می شد. اندکی بعد از ورود به اطاقی که با فوجیتا و دکتر حکیم در آن شریک بود و پشت مسافرخانه قرار داشت، بانوی جوانی با یک شاخهٔ درخت که ده پرتقال داشت نزد وی آمد. این چیزی بود که حضرت مولی الوری از وی خواسته بودند به کورتیس بدهد.

هیچیک از احبای در حیفا در تجمل زندگی نمی کردند. اطاقهائی که افراد در آن می خوابیدند کوچک و تختخوابها آهنی بود تختهٔ پهنی روی آنها بود و تشکی به ضخامت ۲ سانتی متر که زیاد از سنتی و سختی تختخواب نمی گشت. پشه بندی دور تا دور تخت بسته شده بود تا بدن را از نیش پشه‌ها حفظ کنند. پرده‌های سفید ساده‌ای روی پنجره‌ها آویزان بود. در اطاقی که کورتیس اقامت می کرد و فقط ۱۴ فوت مربع^(۲) مساحت داشت، سه قفسه قرار داشت که هر یک برای یک نفر از ساکنین اطاق بود. بنظر می رسید چمدان بزرگ فوجیتا اطاق را پر کرده است، این چمدان مملو از

۱- Curry بودرکاری نوعی چاشنی است که در صبح بعضی اغذیه بکار می رود-م.

۲- هر فوت مربع مساوی ۰/۰۹۳ متر مربع است. بنظر می رسد که بجای عدد ۱۴، عدد جهل باید بوده باشد-م.

لباسهایی بود که او موقمی که در کالیفرنیا و میشیگان^(۱) به میهمانی‌ها می‌رفت دوست داشت که بپوشد. او حتی یک فراک^(۲) دنباله‌دار با کراوات سفید داشت. هر از گاهی، فوجیتا، لطف الله حکیم و کورتیس را می‌نشانند و سراغ چمدانش می‌رفت، آنرا باز می‌کرد و فریاد می‌زد، "نگاه کنید، همه لباسها تمیز و مرتب، و هیچ جایی برای رفتن نیست." این منظره همواره کورتیس را به خنده می‌انداخت.

چند روز طول کشید تا کورتیس به استراحت بعد از ظهرها عادت کرد. این فاصله زمانی در وطن او اوج ساعات کار و فعالیت تلقی می‌شد. البته هم اطاقانش هیچ مشکلی در چرت زدن نداشتند. فوجیتا مدت دو سال بود که مقیم حیفاً شده بود و دکتر حکیم امل این قسمت از دنیا بود. طی اولین چرت بعد از ظهری، کورتیس سعی کرد بخوابد، روی تخت دراز کشید ولی اولین ملاقاتش با حضرت عبدالبهاء او را تکان داده بود. در کنار حضرت عبدالبهاء بودن، فوق تصور او بود، اصالت خانوادگی حضرت عبدالبهاء بدیهی بود، ولی ایشان آنرا مغرورانه بنمایش نمی‌گذاشتند. در حضور ایشان، کورتیس احساس خوف و وحشت نمی‌کرد، بلکه احساس راحتی می‌نمود، احساس می‌کرد کاملاً پذیرفته شده و مورد محبت تمام واقع شده است. قبل از زیارت حضرت عبدالبهاء، اوقاتی بود که کورتیس احساس می‌کرد لیاقت آنرا ندارد که در حضور ایشان باشد. ولی وقتی در حضور مبارک بود ابدأ آن احساس در وی ایجاد نشد. در واقع او خود را فراموش می‌کرد. بعدها در زندگی خود با تفکر به اینکه چرا در حضور حضرت عبدالبهاء احساس آرامش و راحتی داشت، متوجه نشد که حضرت مولی‌الوری هرگز نمی‌گذاشتند احدی با هر مقام و موقعیتی اعم از فقیر یا غنی، احساس عدم لیاقت نماید. در حضور حضرت عبدالبهاء شما کشف می‌کردید که دارای ارزش هستید، می‌دانستید که در معرض قضاوت قرار ندارید، آزادی را - یعنی آن چیزی که فکر می‌کردید در خانه داشته‌اید ولی در واقع نداشتید - تجربه می‌کردید.

هر هفته کورتیس حداقل یک نامه و گاهی دو نامه از مادرش دریافت می‌کرد. با توجه به تاریخ نامه‌ها، او از همان روزی که پسرش بسوی حیفاً عزیمت کرد، نامه نویسی را آغاز کرده بود. مثل نامه‌هایی که در زمان جنگ می‌نگاشت، همه پر از خیر، بذله‌گویی و آکنده از تشویق‌های بی‌ریا و نصایحی بعنوان هدیه بود، کورتیس احساس می‌کرد که عجیب و غیر طبیعی است که نامه‌های مادرش غالباً اضطرابی را که کورتیس برای خود نگه می‌داشت مورد بحث قرار می‌داد. مثلاً: حتی بعد از چند روز اولی که در حیفاً بود، کورتیس در مورد مأموریتش نگران بود. ولی بعد از تأمل بر این بخش از یکی از نامه‌ها مادرش بتاريخ ۷ سپتامبر ۱۹۲۱، اضطراب وی زائل شد. او نوشته بود: "می‌دانم کارهای زیادی باید انجام دهی و نکات فراوان مشاهده کنی. می‌دانم روح تو بشارات مداوم خواهد داشت، بطوریکه از هر طرف بخت با تو یار خواهد بود حتی در کارهای جسمی و وضعیت‌های دشوار و پیچیده توفیق خواهی یافت. زیرا تو همواره به حضرت عبدالبهاء توجه خواهی کرد و حضرت عبدالبهاء را سازنده اصلی و واقعی سیستم روشنائی قرار خواهی داد..."

هر آنچه که حضرت عبدالبهاء از کورتیس می‌خواستند که انجام دهد، بدون تأمل یا محافظه کاری بلافاصله انجام می‌داد. ولی طی دو هفته اول که در ارض اقدس بود چندان کار از وی خواسته نشد که انجام دهد. در واقع او آزاد بود که هر کاری میل داشت انجام دهد. بنابراین او به تعمیر هر آنچه که در مرکز جهانی نیاز به مرمت داشت پرداخت. وقتی

گاراژ را مورد بررسی قرار داد دو اتومبیل در آن یافت - یک کاتینگهام^(۱) بزرگ و یک فورد^(۲). آنها را برخی از یاران آمریکائی به حیفا فرستاده بودند. هیچکدام از اتومبیلها کار نمی کردند. طی چند روز، کورتیس آن دو وسیله نقلیه را به کار انداخت و حضرت مولی الوری را چندین بار با اتومبیل به اطراف منطقه کوه کرمل برد. در سال ۱۹۲۱ در حیفا تردد اتومبیل وجود نداشت - تنها یک نفر دیگر، یک عرب جوان، یک اتومبیل داشت. جاده های سنگنفرش قدیم در میان کوجه ها پیچ و تاب می خوردند. کورتیس که در مورد اتومبیلها و سرعت، شور و هیجان زیادی داشت، عبور از جاده ها را یک مبارزه هیجان آور یافت، مگر مواقعی که حضرت مولی الوری را با اتومبیل به جایی می برد. در آن وقت فوق العاده دقت می کرد. ولی علیرغم دقتی که برای اطمینان از ایمنی حضرت مولی الوری بکار می برد، یکبار در نیمه راه کوه کرمل، نیمه مصیبتی را تجربه کرد. بعد از آنکه حضرت عبدالبهاء از کاتینگهام پیاده شده قدم زنان از کوه شروع به پائین رفتن نمودند. کورتیس، جوان عرب را دید که مانند مسابقات اتومبیل رانی، در اطراف حیفا سرعت می راند. و در آن حال با سرعت تمام بسوی حضرت مولی الوری پیش می آید. کورتیس احساس خطر شدید کرد. اتومبیل با سرعت زیاد از فاصله چند اینچی حضرت مولی الوری گنشت. حضرت عبدالبهاء ابداً توقف نکرده، ابداً ابرو در هم نکشیدند و اصلاً ترمز نکردند. فقط پشت سر را نگاه کردند بیستند راننده، که بود. چند لحظه ای طول کشید تا کورتیس به حال عادی باز گردد.

باز کردن بسته های سه واحد تولید برق و مرتب کردن تمام قسمت های آنها چندان بدرازا نکشید ولی بعد از عطف توجه کافی. کورتیس متوجه شد که کم کم دیگر کاری نمی ماند که انجام دهد. او هرگز دوست نمی داشت که بیکار بنشیند. او از آن دسته افراد فلسفه بافی نبود که نیروی قابل ملاحظه ای را صرف اثبات وجود خویشن کند یا به اصل و منشاء عالم وجود بیندیشد. او سازنده بود، سازنده بالنسبه خلاق که از انجام کارهای کوچک کسل می شد، هیچ کاری هم برای براه انداختن طرح برق رسانی انجام نشده بود. پانزده روز گذشته بود و هنوز کلامی از حضرت مولی الوری صادر نشده بود که چه زمانی باید کار را شروع کند. کورتیس ابداً تشویش خود را به حضرت عبدالبهاء بازگو نکرد، زیرا می دانست هر زمان ایشان آماده شروع کار باشند به وی خواهند گفت. ولی کورتیس بی صبر و قرار بود. او مثالی دهنده ای آماده در پشت خط مسابقه بود که متظر علامت شروع باشد. در مواقعی که تشویش وی فزونی می یافت، از خود می پرسید که چه مدتی باید در ارض اقدس بماند، چه که نگران وظیفه خویش در قبال کار پدرش بود. او می بایست نگرانی خویش را با کسی در میان گذارد لذا روحی افتان، نوه حضرت مولی الوری را برگزید.

یک روز او و روحی در وسط خیابان در فاصله پنج متری بیت مبارک حضرت عبدالبهاء ایستاده بودند. کورتیس گفت: "روحی، فکر می کنی چه زمانی حضرت عبدالبهاء بمن اجازه خواهند داد روی طرح برق رسانی کارم را شروع کنم؟"
"نمیدانم."

قبل از آنکه روحی بتواند جوابش را کامل کند، باب بیت حضرت مولی الوری روی پاشته چرخیده. باز شد و حضرت عبدالبهاء با صدائی رسا فرمودند: "فردا شروع خواهیم کرد" لیخندی زدند و بدرون بیت عودت فرمودند. هر چند

استماع اخبار خوب، خیلی عالی بود ولی کورتیس بیشتر تحت تأثیر قدرت اطلاع حضرت مولی الوری از افکار و احساسات او، قرار گرفت. او معتقد بود که بهیچ وجه امکان نداشت که حضرت عبدالبهاء مکالمه او با روحی را شنیده باشند. بعد از آن تجربه، کورتیس دانست که حضرت مولی الوری او را بهتر از آن می شناسند که او خودش را. چه کسی می توانست سرالله را توضیح دهد؟ نه کورتیس و نه هیچکس دیگر.

آنشب کورتیس دانست که روز بعد باید حضرت مولی الوری را تا بهجی همراهی کند. به خواب رفتن سخت دشوار بود، چگونه می توانست بخوابد؟ چه که او هرگز به مقام حضرت بهاء الله تشرف حاصل ننموده و ایداً با حضرت عبدالبهاء به خارج از حیفا نرفته بود. زمان به کندی می گذشت. بالاخره حدود ساعت دو بامداد از شدت خستگی، بخواب فرو رفت. سحرگاه دیده گشود. حضرت مولی الوری در آستانه در ایستاده بودند. فوجیتا و لطف الله حکیم نیز بیدار بودند. واکنش فوری آنها این بود که در بستر بنشینند، ولی حضرت عبدالبهاء آنها را فرمودند که از بستر خارج نشوند و به استراحت خود ادامه دهند. بعد رو به کورتیس کرده، فرمودند، "امروز نمی توانم به بهجی بروم که کار را شروع کنم، چکار کنم؟"

کورتیس بلافاصله پاسخ داد، "هر زمان که حضرت مولی الوری آماده باشند، من آماده ام."

حضرت عبدالبهاء فرمودند: "بله، بله." (۱) و آنجا را ترک گفتند.

کورتیس، گو اینکه مایوس شد، ولی شکایت نکرد، زیرا یقین داشت دلیل موجهی وجود دارد که حضرت عبدالبهاء به بهجی نمی رفتند. متحیر بود که نمی خواست تسلیم نفس شده بحال خود افسوس بخورد زیرا در وطن خود. چنین یاسی او را عمیقاً رنج می ساخت. ولی او می دانست که در مکانی استثنائی قرار دارد و بدون چون و چرا می فهمید که حضرت مولی الوری شخصیتی استثنائی هستند که چیزهایی را می بینند و می شنوند که سایرین نمی توانستند ببینند یا بشنوند. معیناً چند ساعت بعد، به کورتیس خبر رسید که حضرت مولی الوری عازم بهجی هستند. کورتیس می بایست تا بعد از ظهر خود را آماده رفتن سازد. او بنحوی احساس می کرد که این دفعه در نقشه ها تغییری حاصل نخواهد شد لذا طی زمان خواب بعد از ظهر بخوبی استراحت کرد. قبل از رفتن، کورتیس، روحی اقتان و خادمی بنام خسرو، غذا و ابزار را جمع کرده، آنها را در کروسه نهادند. در حالیکه حضرت مولی الوری سوار کروسه بودند راهی ایستگاه راه آهن شدند. ایستگاه مزبور مکان کوچک خواب آلوده ای بود که اعراب بومی دوست داشتند با شترهایشان در آنجا جمع آیند. قطار با آدمهای پرسر صدا و مرغها و بزهایشان، منتظر حضرت عبدالبهاء و گروه همراهان بود. ولی حضرت مولی الوری داخل سالن ایستگاه روی نیمکت نشسته بودند. در بیرون از سالن، مشول مسافری قطار روی سکو قدم می زد. اگر قطار بعد از غروب خورشید می رسید. مسافری نمی توانستند وارد عکا شوند، چون دروازه های شهر هنگام شب بسته می شد. مشول مزبور می دانست که بدون سر (۲) عبدالبهاء عباس که بعنوان زندانی به عکا آمده و اینک بعنوان "اب الفقرا" مورد احترام بودند، نمی تواند عزیمت نماید. همه اینها در نظر کورتیس عجیب می نمود. ولی هرگز از حکمت این وضعیت سؤال نمی کرد. طی حدود پنج دقیقه، مرد عربی که شترش را هدایت می کرد، نزدیک شد، حیوان را به تیری بست و به سالن ایستگاه وارد شده نزد حضرت عبدالبهاء رفت. بعد از یک مکالمه کوتاه، عرب به راه

۱- عین جمله در متن اصلی کتاب این است: Balih, Balih

خود رفت و حضرت مولی الوری بر قطار که دارای کناره‌های باز بدون پنجره‌ای بود سوار شدند. بسیاری از مسافریان با وضعی مخاطره آمیز از این کناره‌های باز به بیرون آویخته بودند، ولی نه به خاطر اینکه درون قطار جایی کافی نباشد، بنظر می‌رسد که آنها از مبارزه ظلیین اصول لذت می‌بردند، درست مثل آمریکایی‌هایی که دوست دارند بر قطارهای هوایی^(۱) تفریحگاههای کودکان شوند. صبحگاهان، همین قطار انتظار می‌کشید تا اکثر همین افراد را به حیفاً برگرداند.

وقتی قطار وارد عکا شد، خورشید بنظر می‌رسید که روی دریا تپسته است. هوا خنکتر از زمانی بود که آنها حیفاً را ترک گفتند، ولی ناراحت کننده نبود. بهجی، دو مایل و نیم از محلی که آنها بودند فاصله داشت. خسرو بلافاصله برای تهیه شام عزیمت کرد. همه مسافریان شتابان به دروازه‌های عکا هجوم بردند، ولی حضرت عبدالبهاء قدم زنان به سالن ایستگاه رفته روی نیمکتی جلوس فرمودند. کورتیس و روحی صبورانه در کناری ایستادند. کورتیس متحیر بود که چه واقعه غریبی روی خواهد داد. با فرو افتادن چادر شب روی عکا فقط زوزه شغالها، شنیده می‌شد. طی چند دقیقه، خالد، خادمی که در بهجی می‌زیست، با حمار سفید حضرت مولی الوری پدیدار شد. هنوز هم حضرت مولی الوری جالس بودند. ماه کامل پهنه آسمان شب را زینت می‌داد و ستارگان، همانند آسمان صحرائی یوتا، چشمک می‌زدند. هوا آنچنان صاف بود که کورتیس می‌توانست در فاصله‌ای، عربی را مشاهده کند که روی جمازه‌ای^(۲) سرعت بطرف سالن ایستگاه می‌آید. این شخص بود که حضرت مولی الوری متطرش بودند. آنها چند دقیقه‌ای صحبت کردند و گاهی صدای خنده ایشان بلند می‌شد. طولی نکشید که حضرت عبدالبهاء ظاهر شده بر حمار سوار شدند. عرب مزبور در همان جهتی که آمده بود بازگشت و سرعت، در سیاهی شب پنهان شد.

گام برداشتن بسوی بهجی در آن شامگاه، یکی از بیادماندنی‌ترین تجارب در حیات کورتیس بود. بدیهی است که او روی زمین بود ولی گویی در آسمان سیر می‌کرد، زیرا بنظر می‌رسد که از آن قید و بندهای زمین منقطع است. کورتیس هرگز این همه آزادی و رهائی را احساس نکرده بود. قلب او آکنده از عشق حضرت عبدالبهاء بود. این، محبتی بود که گویی وجود باطنی او را تطهیر می‌کرد و روح او را بسوی ابرهای سبکی که در بالای سر شناور بودند پرواز می‌داد. مهم نبود که کلامی گفته نمی‌شد، چه که به کلمات نیازی نبود. چه کسی نیاز به گفتن کلامی دارد وقتی که در آرامش و رضایت غرق است؟ چه وقایع شگفت آوری در شرف وقوع است؟ این افکار پشت سر هم از ذهن کورتیس می‌گذشت؟

بعد از لحظاتی چند حضرت مولی الوری عیای مبارک را روی شانه او کشیده به انگلیسی فرمودند: "شب زیبایی است. ماه زیبا و ابرها زیبا." هیچکس چیزی نگفت. یکی دو لحظه بعد حضرت عبدالبهاء رو به کورتیس کرده فرمودند: "راه رفتن برای تو مشکل است؟"

کورتیس فکر کرد که چه می‌تواند بگوید. زیرا از یک نظر او در حال قدم زدن نبود. بلکه در میان بازوی هیکل اظهر بود.

به حضرت عبدالبهاء گفت: "خیلی خوشحالم که با شما قدم می‌زنم." اما زبان از بیان احساس واقعی اش قاصر بود ولی حضرت مولی الوری می‌دانستند چرا کورتیس آنگونه احساس می‌کند زیرا فرمودند: "تو اینگونه فکر می‌کنی

1- Roller-Coaster

2- Stallion به سرنتری گفته می‌شود که اخته نشده باشد - م.

چون آکنده از عشقی. گوئی در آن لحظه کورتیس در آسمانها سیر می کرد.

وقتی به بهجی رسیدند بدرون قصر نرفتند. چه که در آن زمان در دست ناقصین بود. در عوض آن، می بایست شب را در بنای کوچکی که نزدیک مرقد حضرت بهاء الله بود بسر برند. چهار اطاق آن، اطراف یک باغچه را با یک درخت پرتقال گرفته بود. در اطاق غذاخوری، خسرو بساط شام چیده بود و آن عبارت بود از یک دیس کدو هاتی^(۱) که داخل آن را با برنج، گوشت و پوست شیرین پرتقال پر کرده بودند. برای هر نفر یک ظرف ماست و یک لیوان چای و نیز یک پارچ دوغ و کاسه بزرگی پر از پرتقال، انار و خوشه های انگور دمشقی^(۲) گذاشته شده بود.

صحبت گرم بود ولی عمقی نداشت. در واقع بیشتر صحبت درباره غذا بوده حضرت عبدالبهاء اشاره می فرمودند که چقدر انگورها لطیفند و چقدر چای، عالیست. صحبت سر میز غذا به کورتیس کمک کرد تا از جذبۀ روحانی خارج شود. اطراف حضرت عبدالبهاء افراد کارهای مفیدی انجام می دادند. احاطۀ جذبۀ روحانی به ارتقاء تمدنی در حال پیشرفت مداوم منجر نمی گردد. کورتیس می دانست که حضرت عبدالبهاء مظهر اعتدال هستند. حتی زیارت آثار آلیه را حدی بود. پرواز به عوالم روحانی نباید انسان را از توجه به این عالم بازدارد، بلکه باید خدمت به سایرین را القاء کند. کورتیس که تقریباً یکماه با حضرت مولی الوری بسر برده بود، کشف کرد که ایشان روشی برای انتقال شخص به عوالم معنوی و بعد بازگرداندن او به این عالم دارند. او متوجه شد که این عالم عبارت از کارگاهی است که شخص از طریق خدمت به سایرین سجایای خود را تقویت می نماید و به خداوند نزدیکتر می شود.

تقریباً در نیمه راه صرف غذا بودند که کسی در بیرونی را کوبید. حضرت عبدالبهاء به عربی فرمودند: "بفرمائید، بسم الله." وقتی که بالاخره خسرو گیرۀ پشت در را برداشته آنرا باز کرد، عرب بلند قدی که حدود ۱۸۵ تا ۱۹۰ سانتیمتر بلندی قامتش بود، با سبیل و ریش بزی مشکی دم در پدیدار شد. او کوچکترین حرکتی نمی کرد تا حضرت مولی الوری مجدداً فرمودند: "بفرمائید، بسم الله."

یک صندلی در سمت راست حضرت عبدالبهاء قرار داده شد و از مرد خواسته شد که بنشیند. آنها مکالمه ای پر روح و ریحان را که همه عربی بود شروع کردند. یکبار، حضرت مولی الوری دستار مبارک را بالاتر نهادند و با آن مرد شروع به خندیدن کردند طولی نکشید که روحی شروع به خندیدن کرد. گوئی این حالت مسری بود، چون کورتیس به نشاط درآمد با اینکه حتی یک کلمه از آنچه که گفته می شد نمی فهمید.

بعد از آنکه مرد رفت، روحی توضیح داد که موضوع بحث چه بوده و حضرت عبدالبهاء از آن بحث به چه نکته ای پی برده اند. بنظر می رسید که حضرت مولی الوری از مرد عرب پرسیده اند که آیا او به قبیله ای تعلق دارد که شوهر باید حتماً طی روز چیزی را بدزد تا همسرش شبانگاه به او اجازه ورود به خیمه را بدهد. وقتی مرد تصدیق کرد که به چنین قبیله ای تعلق دارد، حضرت مولی الوری سؤال فرمودند که آیا هرگز از ورود به خیمه ممنوع شده است. مرد گفت: "هرگز." در آن لحظه حضرت مولی الوری دانست مردی که کنار ایشان نشسته است، سارقی است که پرتقالهای شیرین باغ ایشان را در بهجی می دزدد. حضرت مولی الوری از وی پرسیدند که آیا هرگز پرتقالهای ترش را امتحان کرده است. مرد عرب ابرو در هم کشید. حضرت عبدالبهاء به او اطمینان دادند که آنها با شکر خوش طعم می شوند. روز بعد حضرت عبدالبهاء دریافتند که بسیاری از پرتقالهای ترش از درختان ایشان چیده شده است.

در مرکز جهانی، روز. هنگام طلوع فجر آغاز می شد و کورتیس ساعت ۵ و ۲۰ دقیقه بیدار شد، با اشتیاق اینکه کار روی طرح برق رسانی را شروع کند. بعد از صبحانه حضرت مولی الوری او را به مقام هدایت کرده اطاقی را که باید دستگاه مولد برق کار گذاشته شود انتخاب فرمودند. بقیه وقت را تا ظهر کورتیس به امور بازدید و برآورد پرداخت. ولی چشمان او چیزی بیش از اندازه های زیرینای مقام را ملاحظه می کرد. او متوجه شد که حضرت مولی الوری چقدر گرفتارند و اینکه ایشان مدام مشغول خدمت هستند و انجام امور دیگران را بر آمال خود مقدم می دارند. کورتیس فکر کرده بود که حضرت عبدالبهاء در بهجی فرصتی برای استراحت خواهند داشت چون حیفاً مرکز عالم بهائی بود. او فکر می کرد بهجی پناهمگاهی است که شخص آنجا از غوغا و احتیاجات تمدن جدا و منقطع است. ولی موضوع اینگونه نبود. نفوسی که احتیاجی داشتند، به نحوی حضرت مولی الوری را می یافتند و زمانی که پدیدار می شدند، ایشان نه اظهار تعجب می کردند و نه ابراز ناراحتی. بخاطر طرز برخورد ایشان، کسانی که نزد ایشان می آمدند توسط آنحضرت آرامش می یافتند. از ایشان کسب اطمینان می کردند، توسط حضرتشان تغذیه می شدند، احساس می کردند مورد تقدیر و محبت ایشانند و احساس آزادی می کردند که بارها و بارها بملاقاتشان بروند.

آن روز صبح چند عرب از نواحی روستائی بجنجوی حضرت مولی الوری آمدند. ایشان به آنها غنا و پول داده قلوبشان را مسرور کردند. آنچه که ایشان به آنها و کورتیس. بدون اینکه چنین بگویند، فهمانند این بود که ایشان برادر آنها هستند که همواره در زمان نیاز در اختیارشان خواهند بود. بعد از ظهر، حاکم عکا بملاقات حضرت مولی الوری آمد و چندین ساعت به مشورت و کسب هدایت پرداخت. کورتیس احساس کرد که حاکم و بسیاری از سایرین در عکا و جاهای دیگر فلسطین، از اقتدار حقیقی حضرت عبدالبهاء آگاهی دارند. زیرا ایشان تنها نفی بودند که برای سؤالاتی که سایر افراد در مقامات بالای مذهبی و غیر مذهبی قادر به درک کاملش نبودند، جواب داشتند.

هنگام ظهر، اشواق روحانی کورتیس را حضرت عبدالبهاء، در بین فشار سخنان اعراب و حاکم مزبور مورد خطاب قرار دادند. درست بعد از صرف ناهار، موقعیکه حضرت عبدالبهاء هنوز سر میز بودند، کورتیس به ایشان نزدیک شد تا تجربه ای را با ایشان در میان بگذارد که برای آن نمی توانست جوابی بیابد. هیچ نفسی، در هر مرحله علمی، نمی توانست گره از آن راز بگشاید. چقدر نفوس، از جمله مادرش، در این مورد کوشیدند. او از حضرت مولی الوری سؤال کرد: "آن موسیقی چه بود، آن موسیقی مسحور کننده که، سالها پیش موقع بیماری و بستری بودم در خانه والدینم. اطاقم را تاباشست و تب تیغوتید مرا درمان کرد؟"

حضرت عبدالبهاء فرمودند: "آن یک تجربه واقعی روحانی بوده است. تو نعمه ملکوت را شنیدی و آن موجب بیداری روحانی تو شد."

روزی که می بایست قصر بهجی را ترک کنند، کورتیس ساعت پنج برخاست. قبل از صبحانه با تلمبه مقدار کافی آب از چاه کشید تا باغچه را آبیاری کند، سپس بطرف بیت رهسپار شد. خورشید در حال طلوع بود. حضرت مولی الوری در هشتی نشسته بودند و روی مبارک بسوی دریا بود. بشقای پر از گلهای یاسمن روی یک صندلی جلوی هیکل اطهر بود. موقعی که کورتیس به هشتی نزدیک شد، توانست رایحه گلها را استشمام کند مانند مقامات متبرکه همواره روایح گلها و آرامش دائمی محسوس بود. حضرت عبدالبهاء به کورتیس اشاره فرمودند که در جوار آنحضرت بنشیند، بعد برای او فنجان چای ریختند.

کورتیس پرسید: "خوب خوابیدید؟"

حضرت مولی الوری لبخند زده به انگلیسی فرمودند: "دیشب خیلی خوب می خوابم." ^(۱) بعد همچنان که لبخند بر لب داشتند و با درخششی در دیدگان مبارک به کورتیس نگریستند بعد از مکثی کوتاه سؤال فرمودند: "انگلیسی من خوب است؟"

کورتیس پاسخ داد: "بله، من باید فارسی یاد بگیرم."
"خیلی خوب خواهد شد."

بعد از آن دیگر چیزی گفته نشد. حضرت عبدالبهاء و برکنار آمریکائی ایشان به طلوع خورشید می نگریستند که با درخشش روشنائی طلایی رنگ روز دنبال می شد.

بعد، آتروز صبح حضرت مولی الوری از روحی و کورتیس خواستند که ایشان را تا مرقد حضرت بهاء الله همراهی کنند. قبل از ورود، کنشها را از پای درآوردند. آنجا، کورتیس با قامت بلند و لاغر و روی گشاده در کنار روحی و حدود یک متر پشت سر حضرت مولی الوری در آستانه مرقدی که رمس اطهر جمال مبارک را در میان گرفته بود ایستاده بود. دیگر بار، این مرد جوان ساده غربی به عوالم روحانی آسمانی پرواز کرد. هیچ چیز بجز ندای متضرعانه حضرت عبدالبهاء شنیده نمی شد. هر صدا و اندیشه دیگری زائل گشت. اگر چه کورتیس حتی کلمه ای نمی فهمید، تحت تأثیر احساسات ناشی از تلاوت زیارت نامه توسط حضرت عبدالبهاء قرار گرفت. در هیکل مقدسی که پیش روی کورتیس ایستاده بود هیچ نشانی از نفس و از وجود دیده نمی شد - صرفاً مظهر کاملی از اخلاص، از تسلیم اراده، از فوران عشقی چنان شدید بودند که بنظر می رسید حضرت مولی الوری قلب خود را به حضرت بهاء الله تقدیم می کنند. بعد از چند دقیقه سجود بدرگاه معبود، حضرت عبدالبهاء پیای ایستاده از کورتیس و روحی خواستند که فرشها و تزئینات درون مقام را جمع آوری کنند، زیرا آنها را آن روز بعد از ظهر می بایست به بیت عبود در عکا ببرند. کورتیس از خود نپرسید که به کجا دارند می روند و یا چه اتفاقی در شرف وقوع بود. دیگر اهمیتی نداشت. آنچه که واقعیت داشت خواسته حضرت مولی الوری بود.

آنها در سکوت کامل بسوی قصر رفتند. در نیمه راه حضرت عبدالبهاء توفیق فرمودند و از کورتیس پرسیدند برای ترتیب روشنائی مقام مبارک در بهجی چه طرحی دارد. موجی از اعتماد سر به سر وجود کورتیس را پیمود و بدون تأمل توضیح داد که در باغچه درون مقام، روشنائی را زیر زمین قرار خواهد داد تا نور از میان کله به بالا بتابد. و چراغهای نفتی را برقی خواهد ساخت و باین ترتیب ویژگی قرن نوزدهمی آنها را حفظ خواهد کرد، و بالاخره چراغهایی را اطراف قرنیز مقام قرار خواهد داد. حضرت مولی الوری به نشانه تأیید سر مبارک را تکان داده به صدای بلند فرمودند، "بله، بله."

وقتی به قصر نزدیکتر شدند، کورتیس متوجه مرد مسنی شد که به حضرت مولی الوری نزدیک می شد. حضرت عبدالبهاء پس از معرفی ایشان فرمودند که او بناست و به ساختن بنای اضافی که مقرر است واحد تولید برق را در خود جای دهد، کمک خواهد کرد. به این نکته که مرد مزبور به انگلیسی تکلم نمی کرد و کورتیس فارسی یا عربی نمی دانست هرگز اشاره نشد. این نکته مفهوم شده بود که جمیع امور بر وفق مراد انجام خواهد شد. کورتیس احساس می کرد که در ذهن حضرت عبدالبهاء، طرح برق رسانی انجام شده بود، فقط گذشت زمان لازم بود تا جهان، این تلاش را مورد تمجید

۱ - جمله از نظر دستور زبان انگلیسی صحیح نیست: "Last night I sleep well." - م.

قرار دهد. تنها چیزی که ضرورت داشت اجرای نقشه بود.

وقتی حضرت عبدالبهاء و کورتیس به خانه کوچک رسیدند که شب را در آنجا گذرانده بودند، گروه چهار نفره حضرت مولی الوری را دیدند که با راننده اش اسفندیار دم در ایستاده است. تمام کسانی که می بایست به عکا و حیفا بروند سوار شدند.

آنها مستقیماً به بیت عبود نرفتند، بلکه در محل سجن اعظم که حضرت عبدالبهاء دو سال در آن بسر برده بودند توقف کردند. هیچ امر غیر عادی رخ نداد، صرفاً حضرت عبدالبهاء به ساختمان عظیم سنگی خیره شدند. بنظر می رسید که آن حضرت در سکوتشان به کورتیس می فرمایند که فقط معدودی از نفوس در عالم می دانند که این مکان نامطبوع محلی است که یک مظهر ظهور ربانی الهی به آنجا فرستاده شد تا نابود شود.

بیت عبود در فاصله چند دقیقه سواری تا سجن اعظم قرار داشت. در داخل، میز غذاخوری آماده شده و سه جای اضافی در نظر گرفته شده بود. چند دقیقه بعد از رسیدن حضرت عبدالبهاء میهمانان از راه رسیدند. سه دروزی^(۱) از جمله رئیس این قوم و دو پسرش بودند که برای غذا آمدند. بدیهی بود که توسط حضرت عبدالبهاء دعوت شده بودند و ایشان به گرمی از آنها استقبال فرمودند. رئیس مزبور که در دهه نود سالگی اش بود بیشتر از همه در تین غذا و بعد از آن صحبت می کرد. کورتیس احساس می کرد مرد مزبور که به حضرت عبدالبهاء عشق و احترام ابراز می کرد پریشان خاطر است. رئیس که با لحنی متضرعانه صحبت می کرد و حیرت و سرگشتگی اش را آشکار می ساخت و گاه می گریست، در چهره مبارک حضرت عبدالبهاء به جستجوی اعتماد و اطمینان می پرداخت.

حضرت مولی الوری اندکی صحبت فرمودند - صرفاً سعی می کردند پیرمرد را آرامش دهند، گاه با دست به پشت او می زدند.

چندین ماه بعد کورتیس فهمید که چرا رئیس مزبور آنقدر دچار تشویش بوده است. او احتمالاً احساس می کرد که دیگر حضرت عبدالبهاء، مشاور، مایه تسلی خاطر، دوست و ناصح خردمندش و از نظری پدر روحانی اش را نخواهد دید. سفر حضرت مولی الوری به بهجی با کورتیس، آخرین دیدار ایشان از آنجا بود. حدود یک ماه بعد حضرت عبدالبهاء صعود فرمودند. دروزی ها که فرقه ای مذهبی هستند، از تماس جدی با بیرون از فرقه شان اجتناب می کنند. ولی آنها حضرت عبدالبهاء را عضو افتخاری جامعه می دانستند که امتیازی نادر بود. آنها عمیقاً از صعود حضرت مولی الوری متأثر شدند.

بعد از غذا، کورتیس، روحی و اسفندیار بارها را مجدداً در گروه نهادند و حضرت مولی الوری آنها را از طریق جاده ای در کناره دریا به حیفا هدایت فرمودند. سفر مفرحی بود. گوئی طبیعت حواس را آرامش می بخشید و خاطره گریه رئیس دروزی را در اعماق حافظه کورتیس، دور از دسترس ذهن آگاهش مدفون می ساخت. در نیمه راه بازگشت، آنها شاهد غروب پرشکوه خورشید روی کوه کرمان بودند. توقف کردند تا کورتیس بتواند عکسی از آن بگیرد. چند دقیقه بعد شب از راه رسید انعکاس ماه روی دریا، خوشه های ستارگان، شب آرامش بخش، نزدیکی حضرت مولی الوری، یک سخنونی بود که هر موضوع مهمی را محور و زائلی می ساخت. کورتیس متوجه نشد که تا حیفا چقدر طول کشید، او توجه نکرد که حضرت عبدالبهاء در تمام طول راه یک کلمه هم تکلم نفرمودند. او و روحی پشت سر

حضرت مولی الوری که خود پشت سر راننده بودند، نشسته بودند. کورتیس توجهش را معطوف پشت سر حضرت عبدالبهاء کرده، متوجه شد که چگونه گیسوان سفید بلندشان روی شانه‌هایشان ریخته بود. کورتیس هرگز آنقدر احساس امنیت نکرده بود.

کورتیس تنها سالها بعد از تجاریش با حضرت عبدالبهاء توانست بطور کامل به جو آرام و سرورآمیز در مرکز جهانی بی یبرد. اغلب اوقات محیط آکنده از خنده بود. تمصب نژادی و فرهنگی وجود نداشت. ایرانی، عرب، ژاپنی و آمریکائی بنحوی طبیعی درهم آمیخته بودند. هیچ اظهار نظری - له یا علیه - سوابق آداب و رسوم احدی انجام نمی شد. این نکته کاملاً مفهومی بود که جمیع بشر بخشی از خانواده واحد، خانواده خداوند بودند. هرگز شکایت، طعنه، یا منفی گوئی وجود نداشت. از غیبت خبری نبود. و این وضعیت با توجه به آشوب و دسائسی که پیرامون حضرت مولی الوری را گرفته بود، قابل توجه بود. ناقضین میثاق در اطراف ایشان بودند و همواره علیه ایشان به توطئه مشغول بودند و سعی می کردند ایشان را نزد مقامات حکومتی سراقکننده سازند و جمیع اماکن متبرکه را تصرف کنند. قصر بهجی در اختیار ایشان بود، از تعمیر خرابی ها و هر آنچه از کار می افتاد غفلت می کردند. همیشه اخباری از احباء می رسید که در ایران و سایر نقاط تحت آزار و اذیت قرار دارند و اختلاف در جوامع امری جوان در اطراف و اکناف عالم ایجاد می گردد. قشاری روزانه برای هدایت امر نوزاد الهی، و پرورش آن وجود داشت به نحوی که احباء مایوس نگردند و از اینکه نمی توانند آنطور که باید و شاید طبق معیارهای امری عمل کنند احساس بی لیاقتی نمایند و افسرده و بی تفاوت نشوند. هر روز مکتوبهائی مرقوم می فرمودند، دهها مکتوب که معمولاً در جواب نامه هائی بود که ایشان از سراسر کره ارض دریافت می کردند، و هیچ موضوعی از قلم نمی افتاد هر قدر که ظاهراً بی مایه و سطحی بنظر برسد. ساکنین ارض اقدس، اعم از یهودی، مسیحی، دروز و مسلمان و غالباً روحانیون، از ایشان کسب هدایت می نمودند. در حالیکه ثقل عالم را با همه جراحات مشهودش حمل می کردند، به پرستاری مریضان و فقرا در حیفا می پرداختند و همسری دلوز و پدری شفیق بودند.

با اینکه کورتیس در حیفا، آرامش و سرور را تجربه می کرد، در آنجا افراد بشدت کار می کردند. او بعدها در زندگی خود چون به گذشته برگشت فکر کرد که ملکوت ابهی باید مانند مرکز جهانی در زمانی که حضرت مولی الوری آنجا بودند. باشد. محققاً نمی توانست خلوتگاهی باشد که در آن نفوس در هر سو مجلس به ردهای سفید همواره لبخند بر لب و در حال نواختن چنگهای کوچک، در جولان باشند. اقراد کارهایی روزمره داشتند و بر این باور بودند که آنچه انجام می دادند، هر چند قلیل - به ایجاد آتیه ای درخشان و ساخت تمدن جهانی کمک می نمود که حضرت بهاء الله با ظهور والهام خود به عالمیان مبذول داشتند. آنها کار می کردند - ولی بدون شکایت، غیبت، یاوه گوئی و بنفی بافی، هیچ نیرنگی، دروغی و توطئه ای برای کسب قدرت وجود نداشت. در نظر کورتیس این جو بود که مرکز جهانی را، به بهشتی در روی زمین مبدل می ساخت. کورتیس موقعی که در حیفا بود احساس کرد هر آنچه که حضرت بهاء الله مارا به آن دعوت کرده اند قابل حصول است. احساس می کرد که اگر یاران هر آنچه را که ایشان آنها را به انجامش ترغیب فرموده اند بمرحله عمل برسانند، بموقع خود قادر خواهند بود عالم را آنگونه که ایشان تجسم بخشیده اند، بازسازی کنند. چون به آمریکا بازگشت بنظر دشوار می آمد که همان دیدگاه را حفظ کند. در آنجا انحراف های زیادی وجود داشت. ولی با ایجاد حالتی از وابستگی به الهامات الهیه برای کسب هدایت در جمیع جوانب هدایت، همان شرایط قابل حصول بود. این، آن چیزی بود که کورتیس - بعد از آزمایشها و شکست های بیار - بالاخره مبادرت به آن را آموخت.

در نظر کورتیس، مرکز جهانی عبارت از نور بود که مناماً جریان داشت، و حضرت عبدالیهام منبع آن نور بودند. در آنجا، شاد بودن آسان تر بود. در واقع موقعی که آنجا بود، هرگز دربارهٔ سرور فکر نکرده چه که آنرا تجربه می کرد. مانند ماهی که آب را فراموش می کند زیرا همواره در آن مستغرق است. حضرت مولی الوری علیرغم مشکلات و مسائلی که با آن مواجه بودند، سرور بودند. زیرا یومی را که در آن می زیستند درک می کردند. حضرت بهاءالله راه را نشان می دادند. بنابراین حضرت مولی الوری آنرا دنبال می کردند و سرور بودند، و کسانی که با این روحیه نزدیک ایشان بودند نیز سرور بودند.

فصل پنجم

این رؤیای حضرت عبدالیهام بود که مقام حضرت اعلی را غرق در نور مشاهده فرمایند و در همان زمان به آن سوی خلیج. حیفا نظر انداخته مقام حضرت بهاءالله را متیر مشاهده کنند. ایشان برای اینکه بتوان چنین کرد به کورتیس فرمودند: "تو باید دو هفته در بهجی کار کنی. بعد به حیفا برگشته دو هفته در مقام اعلی مشغول شوی، و باید تا تکمیل کار بهمین ترتیب مشغول باشی."

بعد از آنکه کورتیس روال کار را برعهده گرفت. حضرت عبدالیهام او را به یک ایرانی جوان معرفی فرمودند که از هندوستان آمده بود. او، حسین کهریانی، پرکاری بود که یک سال قبل به حیفا آمده و داوطلب نصب سه واحد تولید برق شده بود. ولی او را برگردانده و از وی خوسته بودند که صبر کند تا حضرت مولی الوری او را احضار فرمایند. حضرت عبدالیهام به کورتیس فرمودند که حسین به او کمک خواهد کرد و به وی اطمینان دادند که با این که زبان یکدیگر را نمی فهمند خواهند آموخت که به بهترین وجه با یکدیگر کار کنند. البته کار کردن با کسی که زبانش را نمی فهمی، در وطن، غیر اصولی تلقی و در برخی نقاط مطلقاً دیوانگی محسوب می شد. کورتیس همواره در مورد کنار هم قرار دادن یک گروه کاری آموزش یافته بود. می بایست برای حصول اطمینان نفوسی را برگزید که با هم بخوبی کار کنند، نفوسی که مکمل هم باشند و به آسانی ایجاد ارتباط نمایند. ترکیب مناسبی از نفوس، نتایج مؤثر و سریع را تضمین خواهد کرد. ولی در حیفا، کورتیس می بایست برخی از تعلیمات مدیریش را کنار بگذارد، زیرا او برای یک مدیر اجرایی در ساختمان وولورث کار نمی کرد. حضرت عبدالیهام روشهایی استثنائی داشتند. و این را کورتیس می دانست. او احساس می کرد بموقع خود حکمت کار کردن او یا حسین روشن خواهد شد.

بنابراین هر دو نفر شجاعانه تلاش کردند تا بر اختلافات خود در مورد تمرکز روی روشهای ایجاد ارتباط فائق آیند. اول آنها دریافتند که لغات محدودی از زبان یکدیگر را می دانند. مثلاً کورتیس لغاتی چون بله، انشاءالله و مرجبا را می دانست. حسین نیز محدودی اصطلاحات مانند *good* و *all right* و *okay* را بلد بود. با ترکیب لغاتی که بلد بودند، رشته ای از حالات مختلف صورت و حرکات دست. آنها توانستند سیستمی ابداع کرده بخوبی با هم کار کنند. قبل از شروع کار. تمامی ابزارها را درآورده روی میز بزرگی قرار دادند. وقتی کورتیس ابزاری را در دست می گرفت، نام انگلیسی را بر زبان می آورد و حسین نام فارسی آن را می گفت. آنها از همین روش برای نامگذاری قطعات واحد تولید برق استفاده کردند. طولی نکشید که آنها حداقل معلومات لازم را در مورد اسامی علمی در کار خود پیدا کردند. محققاً این ترتیب هرگز مورد قبول پدر کورتیس نبود. ولی، علیرغم صلاهای عجیب و غریبی که از حنجره خارج می شد و با

کلماتی چون "بله" و "okay" چاشنی می گردید و حالات مبالغه آمیز صورت و حرکات دست آنرا همراهی می کرد، این سیستم مؤثر واقع شد. یک ناظر بیطرف غربی که نحوه کار کردن آن آمریکائی و ایرانی با هم را می دید احتمالاً فکر می کرد که ناظر و شاهد تمرین یک نمایش خنده دار است. ولی همه چیز بخوبی پیش می رفت. کورتیس از این تجربه، نتیجه شد. مردمی از فرهنگهای مختلف که به یک زبان تکلم نمی کنند می توانند بیاموزند که یکدیگر را بفهمند و حتی بیاموزند که یکدیگر را دوست بدارند. آنچه که لازم است تمایل به کوشش، به مساوی دانستن آن شخص با خود، داشتن طرز برخوردی مثبت و ایمان به نتیجه کار است. البته کورتیس هرگز فراموش نمی کرد که حضرت عبدالبهاء برای او میسر ساختند که به چگونگی امکان اتحاد بشریت بصیرت پیدا کنند.

در طول ده روز بعد کورتیس و قتش را صرف پیدا کردن ناحیه ای در اطراف مقام حضرت اعلی برای محل نصب واحد تولید برق نمود و طرح نحوه سیم کشی در مرقده مقدس را روی کاغذ آورد. مدتی هم صرف خرید لوله و سایر وسایل در شهر شد. روزهای یکشنبه حضرت عبدالبهاء با یاران در مقام حضرت اعلی جمع می شدند. کورتیس دوست داشت که آنجا باشد، نه تنها باین علت که حضرت مولی الوری درباره بعضی مواضع امری صحبت می فرمودند؛ بلکه بخاطر این نیز که انتظار می کشید حضرت عبدالبهاء دستش را در دست بگیرند و گلاب در کف دست او بریزند. این کاری بود که ایشان در مورد همه یاران قبل از ورود به مقام انجام می دادند.

روز یکشنبه او قرار بود به بهجی برود تا کار را شروع کند. کورتیس و لطف الله در شهر به خریدن مواد لازم مشغول بودند. کورتیس نمی خواست از جوار حضرت مولی الوری محروم شود، نه بخاطر اینکه قرار بود دو هفته از ایشان دور باشد. هر لحظه با ایشان بودن، ضیافتی برای روح او بود. بنابراین کورتیس می خواست مطمئن شود که سر موقع برای جلسه بر خواهند گشت. حدود پنجاه نفر از یاران حضور داشتند. آنچه که کورتیس را در بعد از ظهر آن روز آفتابی تحت تأثیر قرار داد پائین رفتن از کوه با حضرت عبدالبهاء پیشاپیش همه بود. یک جمع آسمانی بود. اگر حضرت مولی الوری میل داشتند بدون دریا هم بروند، او می توانست بدنبال ایشان برد. عجیب بود، ولی تنها حضرت عبدالبهاء و امر مبارک بودند که می توانستند چنین اطاعتی را در مرد جوانی ایجاد کنند که همه عمرش را بطحوز مستمر با اقتدار مبارزه کرده بود.

ناگهان حضرت عبدالبهاء روی مبارک را برگردانده فرمودند که کاری دارند که باید برای انجام دادن آن بروند و سراسیمی تند دامنه سنگی کوه را بسرعت پائین رفتند. هیچکس دقیقاً نمی دانست ایشان به کجا می روند، ولی ایشان قبلاً نیز هر زمان که در شهر کسی شدیداً محتاج بود همین عمل را انجام داده بودند.

۲۸ اکتبر نشان دهنده یک ماه اقامت کورتیس در مرکز جهانی بود. طبق معمول ساعت ۵ از خواب برخاست، بعد از شنیدن به کارگاه رفت تا یک مشعل گازی را تعمیر کند. چند دقیقه ای پیش نگذشته بود که حضرت عبدالبهاء پدیدار شدند و فرمودند: "صبح بخیر پسر، صبح بخیر پسر، حالت چطور است؟"

کورتیس با خود اندیشید. چه سلامی در بامنادان، که مرکز عهد و میثاق با این مهر و محبت بتو بنگرند. هیچکس دیگر، حتی مادرش، باین طریق باو ننگریسته بود. این فورانی بود که در جمیع باقتهای وجودش رسوخ می کرد. کورتیس پرسید که آیا می تواند آتروز با حسین و لطف الله به بهجی برود تا کار عملی را شروع کند.

حضرت مولی الوری جواب فرمودند: "بسیار خوب."

از آنجا که قطار عکا تا اواخر بعد از ظهر حرکت نمی کرد، کورتیس در گاراژ ماند تا کارها را مرتب و وسایل را

بسته بندی کند. اطاق حضرت عبدالبهاء نزدیک گاراژ بود، و تیکه کورتیس کار می کرد می توانست بشود که حضرت مولی الوری لوح طویلی را نازل می فرمودند تا کاتب بنویسد.

اندیشه شروع به نصب واحدهای تولید برق کورتیس را لرزاند، ولی این واقعت که در بهجی خواهد بود و مدت دو هفته از حضرت عبدالبهاء دور خواهد شد او را مضطرب ساخت. اطلاع بر این امر که حضرت عبدالبهاء در فاصله پانزده مایلی هستند و نمی توان با ایشان بود، و ایشان را زیارت کرد و به کلام ایشان گوش فراداد چه محرومیتی بود. ولی ترس کورتیس ابداً مورد نداشت. درست است که او به بهجی رفت ولی به طریقی - شاید با انگیزه ناآگاه خودش - دلیلی می یافت که هر از گاهی به حیفا برگردد و وسائلی را که برای کارش نیاز داشت بردارد هر دفعه که باز می گشت، حضرت مولی الوری را می دید یا با ایشان سخن می گفت. البته طولانی نبود، فقط چند نایه. ولی همین برای کورتیس کافی بود. بهرحال، یک مرتبه حضرت عبدالبهاء را در مقابل بیت ایشان زیارت کرد و از ایشان مسأله ای را پرسید که هفته ها بود می خواست سؤال کند ولی شهامتش را نمی یافت، پرسید که آیا می تواند فوراً را به بهجی ببرد تا هر زمان که مجبور بود برای برداشتن وسایل به حیفا بیاید، مجبور نباشد سنجی به برنامه های حنفی راه آهن گردد.

به کورتیس طبق میلش اجازه داده شد ولی او آن را مورد سوء استفاده قرار نداد او فقط ۴ یا ۵ بار به حیفا برگشت. در این بین کارهای زیادی در بهجی انجام شد. اوقات، منظم و منضبط بود، برخاستن ساعت ۵ صبح، دعا و نماز، دو ساعت کار. صبحانه، کار بیشتر، ناهار، یک چرت، کار بیشتر، شام و کار بیشتر. و گاهی تقویت روحیه در مجاورت مرقد حضرت بهاء الله.

ششوی بدن قبل از شام نزدیک غروب انجام می شد. درست بعد از کار، لطف الله و کورتیس به کنار پل سنگی^(۱) قدیمی می شتافتند، لباسها را در آب سرد تمیز می شستند، بعد به روش بهجی یک حمام می گرفتند. کورتیس برهنه می شد و روی تخته سنگی می ایستاد و لطف الله از بالا با سطل روی او آب سرد می ریخت، بعد لطف الله می ایستاد و کورتیس روی او آب می ریخت.

کورتیس: حسین و لطف الله در کلبه ای می زیستند که حضرت مولی الوری در حین بازدید از بهجی در آنجا اقامت می کردند. آنها خوب می خوردند. حضرت مولی الوری از این جهت بی نهایت عنایت می فرمودند ایشان بویژه از احتیاج کورتیس به غذا آگاه بودند، چه که نیاز وی با نیاز حسین متفاوت بود. ایشان اطمینان حاصل می فرمودند که کورتیس پروتئین کافی بدست آورد یعنی چیزی که احساس می کردند اکثر آمریکائیان به آن میل وافر دارند. حضرت مولی الوری با سپری کردن مدت ۹ ماه در ایالات متحده و کانادا، درک عمیقی از عادات و ذائقه و سلیقه آمریکائی کسب کرده بودند. معمولاً در خاورمیانه، هنگام صبح تخم مرغ خورده نمی شود. ولی حضرت مولی الوری امر می فرمودند حتماً تخم مرغ جزو صبحانه آمریکائی جوان باشد. حضرت عبدالبهاء طی مکتوبی به نگهبان و خادم بهجی: از وی خواستند که کورتیس را خوب تغذیه کند.

۱- viaduct بنی شامل قطعات کمرته که روی پایه ها یا توسط برجها حمایت و نگهداری می شود - م.

هواله آقا سید ابوالقاسم

میهمان عزیزی نزد شما می آید. او همان کسی است که با آقای کهریائی ترتیب روشنائی مقامات متبرکه را خواهد داد. او باید برای ناهار و شام و حتی صبحانه از غذای فراوان بهره مند شود. لهذا مقداری مربا، پنیر و زیتون ارسال خواهد شد و جناب لطف الله که از طبخ هیچ نمی داند در معیت او خواهد بود. شما باید هر آنچه می توانید انجام دهید تا مطمئن شوید موقع ناهار و شام حداقل یک نوع خوراک باب طبع وی مهیا باشد. یا جوجه ای را بکشید و یا از عکا گوشت فراهم آورید. همواره باید نوعی گوشت حاضر باشد و در بامداد، شیر، تخم مرغ، مربا و زیتون آماده باشد. این البته برای شما زحمت خواهد بود ولی این خدمت، وظیفه عبدالبهاء است. من باید این خدمت را انجام دهم ولی فرصت ندارم، پس شما باید سعی کنید. علیک البهائ الابهی عبدالبهاء عباس (ترجمه)

بعد از دو هفته، کورتیس به حیفا بازگشت و مجدداً در جوار حضرت مولی الوری قرار گرفت. بدلایلی حضرت مولی الوری هرگز برای بررسی کاری که حسین او در بهجی انجام داده بودن نیامدند. نشان دادن چنین اعتمادی کورتیس را متمجب ساخت. هر رئیسی که او تا آن زمان برایش کار کرده بود، مرتب اطرافش پرسه می زد. ولی مرکز جهانی، مکانی متفاوت بود که روی اصولی متفاوت کار می کرد. نگرانی حضرت عبدالبهاء این نبود که کار درست انجام نشود، بلکه این بود که کورتیس و حسین به تمام ملزومات مورد نیاز دسترسی داشته باشند. کورتیس احساس می کرد که حضرت مولی الوری قبلاً طرح را تکمیل شده فرض کرده و مجسم ساخته بودند، و اینکه فقط عملی ساختن طرح که جنبه مکانیکی داشت لازم بود آنچه که در عالم روح مشاهده می فرمودند، همان عالمی که متعلق به آن بودند، دو مقام مقدس غرقه در نور، هنگام شب بود. ایشان جمیع اجزاء لازمه را گرد آورده بودند تا آنچه را که قبلاً می دیدند ملموس و مشهود سازند و البته به عون الهی بمنتصه ظهور خواهد رسید.

یکی از برکات حضور در حیفا، صرف ناهار هر روزه با حضرت مولی الوری بود. حضرت عبدالبهاء اصرار داشتند که کورتیس با ایشان غذا صرف کند. یکروز کورتیس دیر برای غذا آمد، چون می بایست لباسها را بشوید و عوض کند. او هرگز با لباس کار سر میز غذا با حضرت عبدالبهاء نمی نشست. حضرت عبدالبهاء در این مورد نظیر دیگری داشتند به کورتیس فرمودند نیازی نیست که لباس کارش را عوض کند.

ناهار خوردن با حضرت عبدالبهاء احساساتی را ایجاد می کرد که ظاهراً سازگار بنظر نمی رسید. مثلاً کورتیس، جلال حضرت عبدالبهاء را احساس می کرد. ولی وقتی با ایشان بود کاملاً احساس راحتی می کرد، در حالیکه بطور عادی، اکثر نفوس که خود را نزدیک به نجبا و اشراف می یابند، خود را مقهور می یابند، یا بی نهایت دستپاچه و بیقرار مشاهده می کنند. حضرت عبدالبهاء سر میز باقی می ماندند و گاه درباره تلاشها و قداکاریهای مؤمنین اولیه صحبت می کردند. سایر اوقات آرام می نشستند و به خواندن مکاتیب و اوراق می پرداختند و غالباً مولوی مبارک را به عقب سر می راندند و کاملاً مجذوب کاری که انجام می دادند می شدند. کورتیس لذت می برد که فقط بنشیند و تماشا کند و تمام این ها را ببیند. تجربه ساده مزبور، احساسی از آرامش را در کورتیس بیدار می کرد که او هیچ توضیحی برای آن نداشت.

غالباً فقط کورتیس و فوجیتا با هم سر میز بودند، و بازی های مورد علاقه ای داشتند. یکی از آنها به گربه قهوه ای

حضرت مولی الوری مربوط می شد. فوجیتا که از گریه برای خاطر حضرت عبدالبهاء مراقبت می کرد همیشه موقع ناهار گریه را در آشپزخانه حبس می کرد. او این کار را صرفاً برای این انجام می داد که حضرت مولی الوری بفهماند، بگذار گریه بیاید بیرون. که البته او اطاعت می کرد. بمحض اینکه در آشپزخانه باز می شد گریه خودش را بسپای حضرت عبدالبهاء می انداخت و ایشان آن را نوازش کرده غذا می دادند. بعد از بلعیدن غذا، گریه خود را به پای حضرت مولی الوری می مالید و بصدای بلند خرخر می کرد. همه می دانستند که این مزاح است ولی برای همه مفرح بود. برای کورتیس حیرت آور بود که "سرالله" از چنین چیزهای ساده‌ای چنین سرور دلپذیری فراهم آورد از یک طرف ایشان، انسان تمام معنی بودند و با اینهمه کورتیس از تجارب شخصی می دانست که حضرت عبدالبهاء مالک قوائی هستند که احدی آن را ندارد آنچه که حضرت مولی الوری را اینقدر جاذب می ساخت، طبیعی و عادی بودن ایشان، صفا و بی‌ربانی ایشان، توجه حقیقی ایشان به اشخاص بود.

حضرت عبدالبهاء دارای صفاتی مادراته بودند که آشکارا نشان می دادند و صفات و حالات مزبور هنگام ناهار در مورد کورتیس بروز می یافت. وقتی که کورتیس از هر آنچه که روی میز بود مقداری برمی داشت. حضرت عبدالبهاء به نحوی یکنواخت و تغیر ناپذیر می فرمودند، "بیشتر بردار، تو جوانی، پس باید زیاد بخوری." این سخنی بود که او از مادرش انتظار داشت نه از پدرش.

یکروز بعد از ظهر بعد از آنکه حضرت مولی الوری گریه را نوازش کرده به او غذا دادند، کورتیس پرسید بین حیات یک گریه و زندگی یک موجود بشری چه تفاوتی وجود دارد. درک جواب حضرت عبدالبهاء مشکل بود. ایشان در مورد عمل بلع و گوارش غذا شرحی دادند که در توضیح فرایندهای مختلف مربوطه بی نهایت مفصل بود و اشاره فرمودند که آنچه ارزشمند است، بدن را تغذیه می کند و آنچه نیست بعنوان فضولات دفع می گردد. بعد برخاستند و شروع به مشی فرمودند. پای ایشان روی موزائیک لقی فرود آمد، توقف فرمودند، به آن نگریسته فریاد زدند، "این در حال ترقی است، برای آن امکان دارد که به مرحله آئینه برسد." کورتیس، سالها بعد، بعد از مطالعه تعالیم مبارکه، بصیرتی در توضیحات حضرت مولی الوری پیدا کرد که می فرمایند: "ما نوع بشر را در اتبیب قرار دادیم، و بعد از فرایندهای پالایش و خالص سازی مناسب، این مؤمنین هستند که روایح معطره منجره از آنند."

فصل ششم

کورتیس که در مورد کارش بسیار دقیق و وسواسی بود، نمی خواست کاری بکند که در طرح و روشانی نقصی ایجاد گردد. حتی مسائل زیباشناسی هم مورد توجهش بود. اندیشه استفاده از سیم های ضخیم سیاه رنگی که روی فرستاده بود در روی دیوارهای داخلی مقامات متبرکه، او را رنج می داد. سیمها را می بایست پشت دیوارها مدفون ساخت. سیم کشی مخصوص مورد نیاز بود و تنها جایی که می توانست آنرا فراهم سازد، قاهره بود.

حضرت عبدالبهاء مبلغ ششصد دلار به کورتیس عنایت کردند و از وی خواستند فوجیتا را با خود ببرد چون او از قاهره لذت می برد. حضرت مولی الوری، فوجیتا را بسیار دوست می داشتند و آن مروارید گراتیهای ژاپنی را مشمول توجهات مخصوص خود می ساختند. هر روز دو نفره صبحانه میل می کردند. وقتی که حضرت مولی الوری خلوص و صفای فوجیتا را می دیدند، بدون اینکه مجبور به پاسخگویی به تقاضاها باشند، لحظات آرامش بخشی بوجود می آمد.

غالباً صبحانه آنها ضیافت خنده و شادی بود، بخصوص بعد از آنکه حضرت عبدالبهاء از فوجیتا خواستند محاسن را بلند کند. وقتی کاملاً بلند شد، در بهترین وضعیتش مجموعه تنگی از موهای دراز بود و هیچ شباهتی به محاسن پرشکوه و اتیوهی که ایرانیان داشتند، نداشت. حضرت عبدالبهاء از نوازش محاسن لطیف وی لذت می بردند و معمولاً با این نوازش می خندیدند. فوجیتا سرور بود از اینکه می توانست شادی دلپذیری را در حیات مبارک حضرت عبدالبهاء ایجاد کند. ولی زمانی بود که او پرس و جو کرد که آیا می تواند کاری مفید تر از خدمت به حضرت عبدالبهاء انجام دهد. فوجیتا که از یک خانواده برجسته ژاپنی بود، آوازه امرالله را در سانفرانسیسکو از خانم هلن گودال^(۱) استماع نمود. او قبل از آن که بهائی شود، در مهمانی ها بسیار شرکت می کرد و با اهل تاثیر ارتباط داشت. حضرت مولی الوری بعد از اطلاع از ایمان آوردن فوجیتا، لوحی خطاب به وی نازل فرمودند و بخاطر قدمی که برداشته بود و این که نفسی فوق العاده بود او را تمجید فرمودند. فوجیتا با خود فکر کرد، "شخصی که ایشان درباره اش نوشته اند، نمی توانم من باشم." او آن مکتوب را جدی نگرفت. بعد از سومین مکتوب از سوی حضرت عبدالبهاء، فوجیتا نامه ای به حضرت عبدالبهاء نوشته، سؤال کرد که برای این که به بهترین نحو به امرالله خدمت کند، چکار می تواند بکند. حضرت عبدالبهاء او را راهنمایی فرمودند که، "به مدرسه بازگرد." فوجیتا به آن آرپور در ایالت میشیگان رفت تا تحصیل کند. در سال ۱۹۲۱ او با حضرت مولی الوری ملاقات کرد که او را تشویق فرمودند تحصیلاتش را تکمیل نماید. حضرت عبدالبهاء وعده دادند که چون فارغ التحصیل شد او را برای کار به مرکز جهانی خواهند برد. فوجیتا به شیکاگو رفت تا تحصیلات مهندسی اش را تکمیل کند. هفت سال وقت صرف کرد و در این مدت با خانم کورین ترو^(۲) و خانواده اش زندگی می کرد. بعد از آن به حیفا رفت ولی هرگز به میز نقشه کشی نزدیک نشد. او خود را مشغول خدمت در مسافرخانه زائرین غربی یافت. محققاً بدون اینکه آنچه را در دانشگاه تحصیل کرده بود بکار ببرد. این موضوع او را رنج می ساخت. خود را متقاعد ساخت که بودن وی در حیفا یک اشتباه است و تصمیم گرفت به آمریکا بازگردد. موقعی که داشت چمدانش را می بست روحی افتنان پدیدار گشت و اظهار داشت که حضرت مولی الوری میل دارند بلافاصله او را ببینند. فوجیتا بسوی بیت مبارک حضرت مولی الوری دوید. موقعی که به اطاق حضرت عبدالبهاء وارد شد، ایشان فرمودند، "موضوع چیست، فوجیتا؟"

"شما بمن فرمودید که موضعی را تحصیل کنم، آنها را در اینجا بکار نمی برم."

حضرت مولی الوری فرمودند، "فوجیتا، اگر من یک مکانیک یا یک مهندس می خواستم براحتم می توانستم یکی پیدا کنم. کاری که تو داری برای من انجام می دهی آن چیزی است که عبدالبهاء مایل است تو انجام دهی."

محبت حضرت عبدالبهاء هر گونه آثار افسوس را در فوجیتا زایل ساخت و در پاسخ گفت، "اگر باید کشفهای حضرت مولی الوری را برق بیندازم، همین برای من بهترین است." فوجیتا عمق مطلب را دریافته بود. او بنده عبد بهاء بود. چه فخری اعظم از این می توانست وجود داشته باشد. زیرا در این حیات، هیچ مقامی اعظم و اکبر از بندگی نیست.

عبور کورتیس و فوجیتا از معابر موجب نگاههای حیرت آلود عابریں می شد. فوجیتا با کشفهایش کمتر از ۱۵۰ سانتیمتر قد و بقول کورتیس دارای "ریش تنک بید زده" بود، از طرف دیگر کورتیس با ۱۸۰ سانتیمتر قد، باریک و بلند بود و موقعی که راه می رفت قدمهای بلند بر می داشت. نیمی از وقت را فوجیتا می بایست با قدمهای معمولی بدود تا با

کورتیس همراه باشد. هر چند که ظاهراً متفاوت بودند، ولی بهم محبت بسیار داشتند و غالباً در روزهای گرم در دریا شنا می کردند و عمیق ترین افکار و عواطفشان را با هم در میان می گذاشتند.

فوجیتا که از برنامه سفر به قاهره به هیجان آمده بود، اصرار داشت که کت رسمی قراک که قسم می خورد آنرا خواهد پوشید. با خود ببرد. کورتیس شک داشت که او فرصتی برای پوشیدن آن بدست آورد، زیرا آنها مأموریت خرید داشتند و بهیچ مجلس رقصی دعوت نشده بودند. موقعی که به قاهره رسیدند هوا تاریک شده بود. وقتی که روی سکوی ایستگاه راه آهن قاهره ایستاده بودند و در این فکر فرو رفته که به کدام هتل بروند، صدای زنی را شنیدند که می گفت، "الله ابهی" برگشتند و زن تنومندی را مشاهده کردند که لباسهای گران قیمتی بر تن داشت و دو پسر و یک دخترش او را همراهی می کردند. این بانوی آمریکائی، کورتیس و فوجیتا را هنگام زیارت ملاقات کرده بود و وقتی به آنها نزدیک شد پرسید، "چه چیزی شما را به قاهره کشانده است؟"

وقتی آنها توضیح دادند، او اصرار ورزید که آنها در همان هتلی که وی اقامت دارد مقیم شوند. یعنی هتل کانتینتال^(۱) که یکی از گرانترین متلهای آفریقای شمالی در سال ۱۹۲۱ بود.

موقعی که قدم در سالن هتل نهادند، چشمشان از جلال و شکوه آن محل خیره ماند. در آنجا همه احساس اطمینان و اهمیت می کردند. و چون کورتیس و فوجیتا آنجا بودند، کارکنان هتل پنداشتند که آنها افرادی از طبقه بالای اجتماع هستند. مستخدم مشول حمل جامه دانها که آنها را تا اطاقشان همراهی کرد، با احترام زیاد با آنها رفتار می نمود. ولی وقتی به اطاق رسیدند آن وهم و خیال زائل گشت. وقتی مستخدم مزبور در اطاق را گشود، کورتیس و فوجیتا هر دو، دهانشان از منظره اطاق مجللی که در پیش رویشان بود بازماند و چشمشان خیره گشت. درست نقطه مقابل اطاق آنها در حیفا بود. فوجیتا کسی نبود که احساسات خود را پنهان سازد. چمدانش را انداخت و بسرعت بطرف یکی از دو تخت خواب عظیم شانت و روی یکی از آنها شیرجه رفت. کورتیس زد زیر خنده، زیرا فوجیتا را می دید که در انبوه لحافهای ضخیم پیچیده شده و تنها صورتش هویدا بود که با شادی می درخشید و از چیزی لذت می برد که طی ایام مهمانی رفتن هایش در کالیفرنیا برایش امری بدیهی و مسلم بود.

چند دقیقه ای هر دو طوری رفتار می کردند که گویی به جهانی رؤیایی گسیل شده اند، زیرا بدشواری می توانستند باور کنند که آنچه پیرامون آنها را گرفته، واقعی است. آنها تازه از جانی آمده بودند که تشکهایش فقط ۲ سانتیمتر ضخامت داشت و شما می بایست کفشهایتان را قبل از پوشیدن تکان دهید مبادا عقری بدیدار انگشتان پای شما آمده باشد.

بسترها آنچنان نرم و جذاب بودند که اولین تصمیم آنها این بود که هر قدر می خواهند بخوابند. ولی این نقشه بسرعت تغییر کرد. زیرا بعد از اتخاذ تصمیم، صدای کوبیدن به در را شنیدند. مستخدم پیشین بود که یونیفورم رنگارنگی در بر و پیامی از خانمی که آنها را به اقامت در هتل کانتینتال دعوت کرده بود، در دست داشت که از آنها سؤال می کرد، "آیا مایلید شام را با هم باشیم؟" فوجیتا دیگر خمیازه نمی کشید، پیام مزبور، نیروی جدید در وی ایجاد کرده بود. کورتیس به نماشای آنچه که هرگز فکر نمی کرد به مرحله واقعیت برسد پرداخت. فوجیتا بسراغ جامه دانش رفت. لباس رسمی قراک را از آن بیرون کشیده دربرکرد. کورتیس اندیشید که حضرت عبدالبهاء بنحوی این امکان را برای فوجیتا فراهم

آورده بودند که به آرزویش برسد.

وقتی به سالن هتل رسیدند، فوجیتا رهبری را بعهده گرفت، پیشاپیش کورتیس و خانمی که آنها را بشام دعوت کرده بود قدم برمی داشت و دنباله کت فراک وی تقریباً به فرشهای گرانقیمت روی زمین می رسید. وقتی به سالن غذاخوری نزدیک شد، یکی از مستخدمهای خوش پوش هتل که چون سروایستاده بود، در چوب بلوطی ضخیم را گشود. ورودی شاهانه بود. تنها چیزی که کم داشت صدای شیور و طبل بود. کورتیس که بشدت بیقرار بود، پشت سر فوجیتا از راهروی میانی می گذشت. فوجیتا بسوی راست و چپ سر فرود می آورد. مردانی که در دو سوی ایستاده بودن متقابلاً سر فرود می آوردند. آنها احساس می کردند که او یکی از شخصیتهای سلطنتی مشرق زمین است. تازه نشسته بودند که مستخدمی به فوجیتا نزدیک شد و در گوش وی چیزی زمزمه کرد. فوجیتا برخاست و بسوی در رفت و دیگر بار بسوی راست و چپ سر فرود آورده همان راه را آمد و آقایانی در هر دو سوی بهمان نحو به وی پاسخ گفتند.

همینکه فوجیتا به سالن هتل وارد شد، یک ایراتی تنومند از او استقبال کرده وی را در میان بازوایش فشرد و محاسن او را بوسید. مرد ایراتی از زائرین شنیده بود که حضرت مولی الوری از نوازش محاسن فوجیتا لذت می برند. سفر به قاهره موقیبت آمیز بود. کورتیس سیم مورد نیاز را خرید و دوست عزیزش فوجیتا آرزوئی دیرینه را تحقق بخشید. بعد از دوران قاهره، فوجیتا دیگر در چمدانش را باز نکرد تا مجموعه لباسهایش را به کورتیس و لطف الله نشان دهد. انگار تجربه مصر، تمسک تامی را که فوجیتا به جریان سابق امور داشت، از وی بریده بود.

در ایالات متحده، کورتیس هرگز فکر نمی کرد به مکانی برای شنیدن سخنان کسی برود که بزبانی غیر قابل فهم برای او، سخن بگوید. لکن در حیفا، هرگز خطابه های شبانه حضرت عبدالبهاء در بیت زائرین و یا یکشنبه ها در اطاق مرکزی قدیمی مقام اعلی را از دست نمی داد. حضرت مولی الوری به عربی یا فارسی تکلم می فرمودند. با اینحال کورتیس بوسیله حضرت عبدالبهاء به این جلسات کشانده می شد، مانند سایرین دست بسینه می نشست و گاهی کلاه ترکی^(۱) بر سر می گذاشت. نه اینکه، این حالت، روش مخصوص نشستن احباء در حضور حضرت عبدالبهاء بوده باشد. این صرفاً کاری بود که که افراد بومی هر زمان که در حضور نفسی که برجسته با محترم می دانستند، رعایت می کردند. لذا، این جوان آمریکائی که دارای وحیه صحراگردی بود، برای اینکه از مردم بومی غافل نشده احساسات آنها را جریحه دار نسازد، تلاش می کرد آداب و عادات آنها را بیاموزد.

حضرت مولی الوری آگاه بودند که قصد و نیت کورتیس خالص و پاک است و اینکه او با شرکت در این جلسات چیزی فرا می گیرد. یک شب، میان سخن، حضرت عبدالبهاء رو به کورتیس کرده به انگلیسی سوال فرمودند: "آنچه ر که اینجا گفته می شود می فهمی؟" کورتیس جواب داد: "خیر. مولای من، من این زبانها را نمی دانم." فرمودند: "خوب، قلب تو می فهمد، و لسان قلب بمراتب قوی تر از لسان کلمات است."

بعد از آن تجربه، کورتیس اندک اندک دریاقت که برای حصول ارتباط واقعی با کسی، نیاز به کلمات نیست. با افزایش درک وی از این تجربه، توانست با هر کسی باشد و بدون تکلم به کلامی احساس راحتی نماید. او همچنین از حضرت عبدالبهاء آموخت که تجلی واقعی و خالصانه محبت می تواند قلبی مضطرب را تسکین بخشد، حتی به سوالاتی که او

می ترسند بطور واضح مطرح سازد. پاسخ گویند. کورتیس این تجربه را یک روز یکشنبه که در مقام اعلی در جلسه خطابه حضرت مولی الوری حضور یافته بود دریافت. دریافت که ذهنش با جریان سئوالاتی که درباره جنبه‌های مختلف تعالیم که نمی توانست درک کند، بهر سوی کشیده می شود. این مسأله او را رنج می داد. در حالیکه چشم به کف اطاق دوخته بود، احساس کرد انگیزه‌ای قوی نگاه او را به بالا می کشاند سرش را بالا گرفت، متوجه شد حضرت مولی الوری در گوشه‌ای دور ایستاده و با لبخندی به او می نگرند با اینکه چیزی گفته نشد، معیناً تمام سئوالات و تردیدهای کورتیس زاتلی گشت.

تجربه کورتیس در ارض اقدس با حضرت عبدالبهاء، از نظری، درسی ندارم از نحوه زیستن بود. هر آنچه اتفاق می افتاد معنایی در برداشت حتی مرگ، بویژه نحوه مردن.

ابوالحسن پیر از خاندان حضرت باب، بامداد یک روز دست به خودکشی زد. او باین علت خودکشی نکرد که احساس می کرد سربار خانواده‌اش و حضرت عبدالبهاء است، او کارگر قابلی در مرکز جهانی بود و حضرت مولی الوری او را بسیار عزیز می داشتند به او محبت فراوان داشتند. باین علت هم نبود که در زندگی‌اش، بخصوص در ایران، سختی های بسیاری را تحمل کرده بود، انتحار وی یک عمل کاملاً حساب شده بود. بعد از تنظیم و ترتیب جمیع امور شخصی‌اش با قدمهای بلند بسوی دریا رفت، لباسهایش را بسیار مرتب و نظیف تا کرد و در ساحل گذاشت و قدم در دریا نهاد. فوت او، حضرت عبدالبهاء را بسیار محزون ساخت روز تشییع جنازه، حضرت مولی الوری در حمل تابوت ابوالحسن به محل گورستان کمک فرمودند.

کورتیس از حضرت عبدالبهاء آموخت که برای انتحار هیچ دلیل موجهی وجود ندارد. این نکته را ایشان در خطابه شبانه شان در بیت مبارک، روز بعد از تشییع جنازه ابوالحسن خطاب به یاران فرمودند.

ایشان فرمودند، "احدی نباید به خود آسیبی برساند یا مرتکب خودکشی شود خداوند هرگز بیش از طاقت، باری بر دوش ما نمی گذارد. هر نقلی که ما متحملش می شویم بنفع ما و برای ترقی ماست. اگر نفسی با ایام سخت و درماندگی مواجه شود، باید به خود بگوید، "این نیز بگذرد،" بعد آرامش خواهد یافت."

ایشان افزودند، "من هر زمان که با مشکلات مواجه می گردم، به خود می گویم، این نیز بگذرد، و مجدداً آرام می شوم." "حال اگر نفسی نتواند صبور و متحمل باشد احسن واولی آنکه به خدمت امرالله قیام نماید بهتر آنکه سیل شهادت را بپیماید نه اینکه انتحار کند."

حضرت عبدالبهاء چند روز بعد از این بیانات صعود نمودند و به یک عمر شهادت خاتمه بخشیدند. یاران آنگاه فهمیدند که میرزا ابوالحسن احساس کرده بود نفسی را که بیش از هر کسی دیگر دوست می دارد بزودی درخواهد گذشت و او نمی تواند فقدان وی را تحمل کند.

فصل هفتم

والریا کلسی مشتاق دریافت نامه‌ای از پسرش بود. بین دو نامه زمان درازی سپری می شد. او می دانست که پسرش مشغول کمک به حضرت مولی الوری است و بعد از یک روز از بام تا شام کار کردن، اوقات فراغت ناچیز و نیروی اندکی برای نامه نویسی باقی می ماند. لکن درک علت نامه نوشتن او، رنج قلبی‌اش را نمی زدود چقدر دلش می خواست

بداند حضرت مولی‌الوری چه شکلی هستند، در رابطه با کاربرد امر در مواجهه با مبارزات فزاینده زندگی چه بصیرت و پیشی را با کورتیس در میان می‌گذارند. او می‌خواست بداند که حضرت عبدالبهاء چگونه روز خود را می‌گذراند، چگونه سکان سفینه الله را در میان آبهای متلاطم جهان، هدایت می‌فرمایند. چقدر آرزو داشت در پای کوه کرم‌ل بایستد و به آرامگاه حضرت باب چشم بدوزد، در برابر مرقد حضرت بهاء‌الله سر تعظیم فرود آورد و در جوار حضرت عبدالبهاء بنشیند، با این آگاهی که هیچ چیز را نمی‌تواند از ایشان پنهان سازد و اهمیتی ندهد که ایشان به عمیق‌ترین اسرار وی وقوف دارند. حضرت عبدالبهاء تنها نفسی در عالم بودند که او به ایشان اعتماد تام داشت. او در آنچه که ایشان به بشریت عرضه فرمودند شکی نداشت. چقدر مأیوس‌کننده بود که شخصی - کورتیس عزیز - اینقدر به وی نزدیک باشد، تنها رابط انسانی وی با حضرت مولی‌الوری باشد - ولی قادر نباشد که احساساتش را، انکارش را و پیش خود درباره مرکز جهانی، محلی را که او خانه حقیقی‌اش میدانست، با وی در میان بگذارد. چقدر دلش می‌خواست که درباره‌اش بیشتر بداند. روح مصفای آن را دریابد، تسلیم محض در برابر پروردگارش باشد.

سرزدن به صندوق پستی یکی از پرهیجان‌ترین لحظات روز وی بود و وقتی که نامه‌ای از کورتیس در آن نبود، یکی از مأیوس‌کننده‌ترین لحظات او می‌شد. ولی والریا قبلاً این یأس را بارها تجربه کرده بود و حتی در طفولیت بدبختی و مصیبت را می‌شناخت. او هرگز پدرش را نشناخت، والدین مادرش که در میزوری^(۱) می‌زیستند، یک روز موقعی که پدرش برای کار از خانه خارج شده بود، به خانه‌اش آمده و او و دخترش را از خانه‌شان در کارتاژ ایالت ایلینوی^(۲) بسرعت بردند. وقتی این آدم ربانی صورت گرفت، والریا هجده ماهه بود. هرگونه کوششی از سوی پدرش برای بازگرداندن خانواده‌اش، یا حتی ایجاد ارتباط با آنها، بی‌ثمر بود. سالها او در جستجوی پدرش بود. در سال ۱۹۰۴، که ازدواج کرده بود و مادر شده بود و در سالت لیگ سیتی^(۳) می‌زیست، دریافت که او در اتوموا ایالت آیوا^(۴) با شغل کشیش کلیسای متدیست زندگی می‌کند. مشتاق دیدار او بود - ولی هرگز او را ندید، چه که مدت کوتاهی بعد از آنکه جواب دخترش را بشرح زیر داد درگذشت:

"اگر گذشت سالها تو را تشنه دیدار من کرده است، و مشتاق شناختن من و گرفتن خبری از من: فکر کن که چقدر این تاب پیر من آکنده از سرور می‌گشت که گونه‌های دختری را ببوسد که در کودکی آنقدر برایم ملیح و شیرین بود. تمام دلهای دراز و طولانی گذشته بدرگاه خدا دعا کردم که قلب تو را به روی عشق پدری تشنه بگشاید. حال بین چگونه نامه تو بسان غنچه‌های نشکفته بهاری با انتظار سروری نگفتی از راه می‌رسد..."

والریا در ازدواج نیز، طعم مصیبت را چشید. پسرش آلن، شاد، ملیح و باهوش، دچار تب سرخک شد و در چهارده سالگی درگذشت. دخترش کاترین با حفره‌ای در ستون فقرات بدنیا آمد و فقط یک ساعت زندگی کرد. والریا از کورتیس خواست که برای برادر و خواهرش در اماکن متبرکه دعا کند.

وزیستن با مردی که در پر معنی‌ترین امر زندگی‌اش یعنی دیانتش سهمین نشد، عذایی شدید بود که می‌بایست مدت پانزده سال تحمل کند. چقدر مشتاق بود که او نیز به امری ایمان بیاورد که خودش ایمان آورده بود، چه که او را، علیرغم روشهای سختگیرانه و اخلاق تندش دوست می‌داشت، او شخصی صادق، بی‌ریا، سخت‌کوش، متفکر، و اصیل بود که

عمیقاً به خانواده‌اش اهمیت می‌داد. ولی امر مبارک را نوعی تعذی در زندگی خاتوادگی‌اش تلقی می‌کرد. او نسبت به جمیع سازمانها بالاخص ادیان سوءظن داشت. او سعی می‌کرد بر دبار باشند؛ لکن خصومت وی، هر از گاهی در تغییر اخلاقش بارز می‌شد. سه عضو خانواده‌اش، به یک دیانت عجیب و غریب شرقی کشانده شدند! نیرو و وقتی که آنها صرف امرالله می‌کنند، می‌توانست به درون خانواده‌ای خوشبخت بر و متحدتر که در حال گسترش است، جریان یابد. اگر چه او بندرت درباره‌ی احساساتش صحبت می‌کرد، ولی والریا می‌دانست که او چگونه می‌اندیشد. او از آن نوع افرادی بود که رنجهایش را برای خود نگه می‌داشت. هر تلاشی از سوی والریا برای بازکردن قفل قلب او برای تاباندن نور روح در آن، توسط وی باز پس رانده شده بود. با گذشت سالها او نیز آغوش باز همسرش دورتر و دورتر شده هرگز متوجه نمی‌شد که دارد چه می‌کند این بود منشاء اندوه عمیق والریا.

روی ویلپلم متوجه اشتیاق والریا به وصول نامه‌ای از کورتیس شد بنابراین بمحض اینکه مکتوبی از حضرت مولی‌الوری درباره‌ی کورتیس دریافت داشت، موضوع مربوطه را استخراج کرد و برای او فرستاد، با این اندیشه که قلب او را مسرور خواهد ساخت. مطلب استخراج شده این بود:

"آقای کلسی، الکتریسیته وارد شد و اتسانی واقعی است. واقعاً، این دوست عزیز با نهایت نیرو مؤید به خدمت امرالله است. این از برکات الهی است."

والریا بعد از خواندن و مجدداً خواندن و تحت مطالعه قرار دادن جملات معدود مزبور نازل از قلم حضرت عبدالبهاء بیش از پیش نسبت به پسرش احساس مباحثات کرد. حضرت مولی‌الوری جوهر کورتیس را می‌شناختند - والریا از این موضوع اطمینان داشت. نگاه ناقد ایشان واقعتاً پسرش را کشف کرده بود. والریا، در بقیه‌ایام حیاتش، آن مکتوب رسمی موجز را بعنوان یکی از گرانبهاترین مایملکش عزیز داشت.

لکن آنچه را که روی امید داشت، حاصل نیامد یادداشت وی اشتیاق والریا را برای دانستن روشهای حضرت عبدالبهاء و نحوه رفتار متقابل کورتیس با آن حضرت، از طریق کورتیس تشدید کرد.

اولین نامه‌ای که والریا از کورتیس دریافت کرد، مهر پستی ناپل را داشت. کورتیس حرکتش از فزانسه به ناپل را و تلاشش برای سوار شدن به هر کشتی که عازم اسکندریه باشد، برای وی توضیح داده بود. والریا تحت تأثیر توانایی کورتیس در تبعیت از ندای درونش قرار گرفت. این امر نشانه‌ی آن بود که حضرت عبدالبهاء کورتیس را به سمت ارض اقدس هدایت می‌فرمایند این امر، با توجه به صحت جسمانی وی، او را آرام کرد. کورتیس تحت حمایت بود. بعد از نامه ناپل، حتی یادداشتی از او ترسید تا ۲۶ نوامبر ۱۹۲۱ که فقط تلگرافی واصل شد که اظهار می‌داشت سلامت به حیفا وارد شده است.

والریا با وفای تام هفته‌ای یک یا دو نامه برای کورتیس می‌نوشت. او هرگز از قلت نامه‌های وی شکایت نمی‌کرد، ولی ابراز می‌داشت که چقدر جایش خالیست و چقدر مشتاق وصول خبری از جانب اوست. البته هرگز مرارت یا افسوس خوردن بحال خود را وارد نامه نمی‌ساخت و از کیفیت آن نمی‌گاست - بیشتر مانند قلب تنهائی بود که تقاضا داشت مورد توجه قرار گیرد.

شادترین قسمتهای نامه‌هایش مربوط به توفیقهایی او و سایر احباءالله در زمینه تبلیغی بود. تجسم حصول توانائی تبلیغ افراد، برای او سرور آفرین بود چشم‌انداز توانائی در تبلیغ آنها، برای او سرور یار می‌آورد: "بنظر می‌رسد مردی یهودی که هفته‌ای یکبار به منزل خانم واتسون (که غیریهائی است) می‌آید، مأمور وصول باشد و بسیار باهوش است.

خانم واتسون با وی در مورد من صحبت کرده و گفته است که با خانمی ملاقات کرده که تعصب نژادی ندارد و مسلمان است (مسخره نیست؟) مرد از وی دربارهٔ تعالیم پرسید و خیلی علاقمند شد. بعد خانم واتسون مکاتیب را با نام حضرت عبدالبهاء روی پاکت به وی نشان داد و مرد دستش را روی صورتش گرفت و فریاد زد، "این ثابت می‌کند! این ثابت می‌کند!" من نمیدانم چه چیز را ثابت می‌کند ولی بهر حال او می‌خواهد با من ملاقات کند و نکات بیشتری دربارهٔ امرالله بدانند... همواره مشاهدهٔ نحوهٔ فعالیت روح انسان تکان دهنده است."

خوشبختانه والریا در غیاب کورتیس، کارهای زیادی داشت که انجام دهد و همین موضوع او را از تفکر دائمی دربارهٔ کورتیس باز می‌داشت. ولی او نمی‌توانست بطور کامل کورتیس را از ذهنش براند. همیشه یک جریان مکتون نگرانی وجود داشت که در هنگام بیکاری او، خود را ظاهر می‌ساخت.

نقل مکان خانوادهٔ کلسی به قلب منهاتان، خیابان هفتاد و هفتم غربی، وقت و نیروی زیادی از او را به خود معطوف داشت. زندگی در شهر از بسیاری جهات بهتر بود. فراتک به دفتر کارش نزدیکتر بود و والریا در مرکز فعالیت امری قرار داشت. او از حضور در بیت تبلیغی هفتگی خانوادهٔ کلسی لذت می‌برد. در آنجا تعداد زیادی از نفوس بودند که امر را به آنها ابلاغ کند. شهر آکنده از مردان و زنانی بود که در جستجوی معنای زندگی بودند. آنها مردمی بودند که خود را از عقاید و آراء کوتاه نظرانه و تلقی‌های کوتاه بینانه جدا ساخته بدنبال چیزی جدید و حیاتی بودند تا به آن ایمان آورند. ضیافت نیز در دسترس بودند. در شهر، بنظر می‌رسید که والریا به حضرت مولی‌الوری نزدیک است چه که پیامها از مرکز جهانی به دفتر روی در وال استریت می‌رسید و آخرین اخبار دربارهٔ حضرت مولی‌الوری قبل از هر جای دیگر در شهر نیویورک جریان می‌یافت.

ولی نکاتی هم دربارهٔ شهر بود که او دوست نمی‌داشت و آن فقدان رشد و نمو طبیعی بود. او شکوفه‌های یک درخت میوه را بر مجموعهٔ برج مانند آجر و شیشه با ارتفاع چهار طبقه ترجیح میداد. یک پارک شهر مانند یک چمنزار دلگشا یا مثل یک جنگل نبود که در آنجا شخص محاط به زیبایی طبیعت باشد. قدم زدن در پارک مرکزی مانند سیاحتی در یکی از موزه‌های شهر بود؛ که ابلهانه به درختان و گلها خیره شوی گویی کارهای دستی عجیب و غریبی از سر مینی دوردست یا از فرهنگی کهن می‌باشند.

والریا در اعماق وجودش احساس می‌کرد که بدون حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء، غم و بدبختی، او را از پای در می‌آورد، چه که زندگی در خانه خسته کننده بود. این موضوع در نامه‌های او به کورتیس مشهود بود. این موضوعی بود که او مستقیماً ابراز می‌نمود: "اکتبر گذشت و ما تپه‌ها یا رنگ درختها را ندیدیم! ولی بهاء الهی در همه هست، اگر وجوه مختلفهٔ جمال طبیعت نابود شود چه خواهد شد؟ دیگر بار با فریستگی بیشتر باز خواهد گشت و همیشه چنین خواهد بود. من دوست دارم به خواب زمین - پوشیده از برف و یخ - در موسم زمستان بیندیشم. کسی چه می‌داند که در آنجا چه کیمیایی در کار است؟ تنها زمانی که بهار از راه می‌رسد ما آگاهی اندکی می‌یابیم. همین نکته در مورد انسان در پروت و انجماد غم و سختی مصداق دارد. او در این فصل خود را آمادهٔ تجلی عظیمتری از بهاء و جلال الهی می‌نماید.

والریا به نوشتن اشتغال داشت. مجلهٔ Reality اشعار او دربارهٔ روش ایتالیایی اتریک کارسو^(۱) و مقاله‌ای دربارهٔ خلع

سلاح را چاب کرد، ضمناً در ویرایش داستانش بنام جام باقی^(۱) که یک ناشر نیویورکی قصد انتشارش را داشت پشرفت می کرد؛ زمانی رانیز صرف پرداخت نمایشنامه اش بنام سرچشمه^(۲) می نمود.

مسائل داخلی نیز وجود داشت که در غیاب کورتیس، وقت، نیرو و دعا‌های او را می ظلمین بزرگترین پسرش، آرتور، بنظر می رسید که راه خود را گم کرده و قادر به داشتن شغلی نیست و موجب ناراحتی پدرش می باشد. او هر چند که بهانی بود، ولی بیش از کسب معارف امری، وقت خود را صرف ترسیم جداول طالع بینی^(۳) می نمود. چند مرتبه تلاش کرد که با پدرش کار کند ولی شکست خورد. روش و رفتار آرتور پدرش را ناراحت می ساخت و آن دو غالباً به مباحثه و مجادله می پرداختند. غالباً والریا به داوری بین آن دو می پرداخت. وضع آنچنان وخیم شد که آرتور تنها زمانی به خانه می آمد که می دانست پدرش برای امور شغلی بیرون رفته است. وقتی آرتور نزد مادرش بود، بنظر می رسید که صادقانه مجذوب آثار امری است و احساسات جذابی نسبت به امرالله را تداعی می کرد و قول می داد که منطبق با تعالیم باشد. ولی چون تنها می شد به طالع بینی روی می آورد. والریا غالباً در نامه هایش از کورتیس می خواست که برای آرتور دعا کند و از حضرت عبدالجبار طلب هدایت کند که چگونه به پسر بزرگش کمک نماید او می دانست که آرتور دارای استعداد بالقوه قابل ملاحظه ای است و اینکه او سرخورده و مأیوس است زیرا بنظر می رسید که از بروز و توسعه آن عاجز مانده باشد. او در زمینه ریاضیات استعداد زیادی داشت، بسیار خلاق و قلباً شاعر بود. او می دانست که ریشه مسائل او چیست، ولی مطمئن بود که بیان صریح آن، وضعیت را خراب تر می کرد. بیان این نکته به شوهرش که او ناآگاهانه و سهواً با تلاش در شبیه ساختن آرتور به خودش، استقلال فردی وی را از رشد بازداشته است، طوفانی را برافروخته می انداخت که روابط آنها را تیره و تار می ساخت. بنابراین والریا، آرتور را تشویق به ترک خانه می کرد تا جریان طبیعی زندگی اش را گسترش دهد بطوریکه پی به استعداد مکنونش ببرد و سعادت را دریابد. اقامت در خانه، روح او را فرسوده می ساخت.

رابرت، جوانترین پسرش، در انجام وظایف و مسئولیت هایش در خانه و در مدرسه پیش دانشگاهی مشکل داشت. این موضوع والریا را نگران می ساخت؛ چون می توانست توسعه و شکوفایی شخصیت او را متوقف سازد. او جوانی سهل انگار و بذله گو بود که زندگی را به بی میلانی می گذراند و همواره در جستجوی اوقات شاد بود. وی که جوانی خوش سیمما بود و بتواند جوان را به خود جذب می کرد، لباسهای گرانقیمت می پوشید و در میهمانی هائی که دوستان اشراف منشر وی برگزار می کردند محبوبیت عامه داشت. پیگیری مواضع روحانی زندگی، برای او کسل کننده بود. ولی مادرش هرگز دست از تلاش برای ارتقاء بیشتر او از آن سطح پائین احساسات نفسانی، برنداشت. گاهی زره خاکی او را می شکافت و پسرک کوچکی را می دید که برای مائنده روحانی می گریه و قریباً می زنداین واقعیت که هر از گاهی آن جنبه روحانی اش را آشکار می ساخت. بری او تشویقی بسنده بود تا معتقد باشد روزی وی به کشف حقیقت نائل خواهد شد.

وقتی او اولین نامه کورتیس از حیفا را دریافت کرد، برای مدتی فکر می کرد که آن روز فرارسیده است. بعد از ظهر روز ۲۶ نوامبر بود بعد از خواندن آن، وارد آشپزخانه شد. رابرت مشغول صرف ناهار بود. نامه را باهم خواندند. والریا

دستش را دور رابرت حلقه کرد و هر دو گریستند.

رابرت گفت: "ابداً بنظر نمی رسید که از کورتیس باشد. فکر می کنم مایلیم دوباره به جلسات امری بروم." نامه کورتیس طولانی بود، پنج صفحه ماشین شده بود که وقایع عمده‌ای را که از لحظه ورودش به حیفا در ۳۱ اکتبر تا لحظه نوشتن نامه روی داده بود دربر می گرفت. والریا بارها آنرا خواند زیرا نامه به او کمک می کرد تا خود را در حضور حضرت مولی الوری و در جوار پسر عزیزش احساس کند. نامه، قوه تخیل وی را فعال می ساخت، با تجارب کورتیس زندگی می کرد و می کوشید تا تفحات روحانیه‌ای را که او هر یوم در ایام اقامتش در ارض اقدس می دمید استنشاق کند. رفتن به یک سفر زیارتی با چشم باطن، اشتیاقی عمیق را در وی زنده ساخت که او آنچنان مدفونش ساخته بود که قابل تشخیص نبود. این نکته که کورتیس اظهار داشته بود دکتر حکیم و امام‌الرحمن مرکز جهانی والریا را تشویق کرده بودند که در فصل بهار به ارض اقدس بروند، به او کمک کرد تا تصمیم به این سفر زیارتی بگیرد و بکوشد تا آرتور و رابرت را همراه سازد. او فکر می کرد که شاید زیارت حضرت عبدالبهاء به آنها کمک کند که چشم انداز و نقطه تمرکز روحانی کسب کرده و زندگی خود را تحت نظم آورند. سردی همسرش نسبت به امر مبارک، او را از انجام کاری که بیش از هر چیزی در عالم می خواست باز نمی داشت. او از فرانک مخارج سفر را درخواست نمی کرد زیرا او بهائی نبود ولی بترتیبی پول لازم را بدست می آورد. شاید بتواند پیش پرداختی برای داستانش دریافت کند، یا از دوست مطمئنی وام بگیرد.

همان روزی که نامه کورتیس را دریافت کرد، به تحریر عریضه‌ای برای حضرت مولی الوری مشغول شد:
مولای بسیار محبوب، حضرت عبدالبهاء

آیا اراده مبارک تعلق می گیرد که بزیارت شما در حیفا توفیق یابم و بموقع با کورتیس مراجعت کنم؟ بنظر نمی رسد که امکانات ظاهری برای این زیارت فراهم باشد، لکن شما مطلعید که با الهام از شما و به قوه معاضدت شما این کنیز ناچیز کتابی بنام جام باقی و تمایشنامه‌ای بنام سرچشمه برشته تحریر درآورده است و شاید از طریق اینها، اگر اراده مبارک تعلق گیرد، راهها باز شود.

گر اراده شما تعلق گیرد که بزیارت مبارک بشتابم، آیا می توانم یکی از پسرانم یا هر دو را با خود بیاورم؟ خانم لاتیمر^(۱) در نامه‌ای مرا تشویق می کند که این سفر را با آنها اوایل بهار انجام دهم. عمیق ترین اشواق قلبیه من لقاء مبارک و خدمت به آن حضرت است. آن حضرت را بخاطر فضل و عنایت عظمای شما به پسر کورتیس و بخاطر مواهب غیر قابل شکر و سپاس ابلاغ جمیع کلمات به خودم، حمد و ثنا می گویم.
با عشقی عمیق، والریا دو مود کلسی^(۲)

والریا مصمم به رفتن بود، ولی نمی خواست در خانه ایجاد تفرقه و تشتت نماید، بازگو کردن به فرانک، تعهد و تقبلی حساس بود. بخاطر خشم و غضبی که روز قبل از خود بروز داده بود، می بایست یکی دو هفته صبر کند. وقتی که فرانک در روز شکرگزاری^(۳) حدود ظهر قدم به داخل خانه نهاد و همسرش را دید که به دو مرد بیکار در

آشپزخانه غنا می دهد، از کوره دررفت و او را به خاطر "به خانه آوردن ولگردان اوپاش" شدیداً ملامت کرد - و او راتهدید کرد که اگر مجدداً به چنین کارهای احمقانه‌ای دست بزند، خانه و خانواده را ترک خواهد گفت.

طنینهای فراتک و اقهار قسوت قلب او و تعصبش، والریا را آزرده خاطر و غالباً روزهای زیادی ملازم بستر می ساخت. ولی وصول نامه کورتیس در روز بعد درد اندوه را از وجودش راند، اینک او می توانست منتظر باشد تا امکان زیارت حضرت مولی الوری فراهم شود. محضر حضرت عبدالبهاء بهترین درمان بود.

فصل هشتم

فریادی شنیده شد، "برخیزید! برخیزید! حضرت مولی الوری، حضرت مولی الوری"، و روی در اطاق کورتیس کوبید. سه مرد جوان درون اطاق، با احساس خطر از خواب بیدار شدند. از بستر بیرون جیتند و در میان تاریکی کورمال کورمال لباسهایشان را جستند. ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود، تاریخ ۲۸ نوامبر را نشان می داد، هوا سرد بود، ولی سردی هوا آنها را آزرده نمی ساخت. شتابان بسوی بیت مبارک حضرت عبدالبهاء دویدند، کورتیس هنوز داشت پیراهنش را مرتب می کرد.

موقعیکه کورتیس وارد بیت مبارک شد، حاضرین در اطاق اشک می ریختند و برخی دیوانه وار می گریستند. او می بایست عملاً راه خود را از میان جمع نالان و گریان که اکثراً ایرانی بودند باز کند. وقتی به اطاق حضرت مولی الوری رسید، دکتر فلوریان کروگ^{۱۱} کنار تخت خوابی که حضرت عبدالبهاء روی آن خوابیده بودند ایستاده بود. پزشک، که دو هفته قبل با همسرش به حیفا آمده بود، رو به کورتیس کرده گفت، "حضرت مولی الوری هم اکنون صعود فرمودند." دکتر کروگ، طیب برجسته نیویورک، که زمان ایمان آوردن همسرش بشدت مخالف امر مبارک بود و بعد از زیارت حضرت عبدالبهاء در آمریکا بهائی شد، پلکهای مبارک را بست. کورتیس تا این حد دلسورده نشده بود. بدلائلی نمی توانست هیچگونه احساس عاطفی از خود نشان دهد. این بدان علت نبود که او سخت دل باشد. فکر می کرد که شاید باوفا نیست، بخود فشار آورد تا بگرید. ولی نیروئی درونی به او نهیب زد، "نه، حالا وقتش نیست. حالا وقت مشاهده است."

کورتیس چند لحظه ای ساکت ایستاد و به آن هیکل مهمین خیره شد که به زندگی او تور تابانیده و به او کمک کرده بود تا سرور را درک و تجربه نماید. چقدر در جوار ایشان همیشه احساس خوبی داشت، او هر کاری برای حضرت عبدالبهاء حاضر بود انجام دهد. کورتیس به تجربیات ارض اقدسش نزدیکتر از آن بود که دریابد حضرت مولی الوری به او چه آموخته و در او چه دمیده بودند. لکن با گذشت سالها، آن تعلیمات تدریجاً قاهر شدند.

در اطاق اصلی میانی غوغائی پیا بود. روحی افتان، نوه حضرت مولی الوری صعود آن حضرت را ناشی از عصیان و تمرد مؤمنین آمریکائی می دانست. البته کورتیس می دانست که این ادعا واقعیت ندارد. برخی از نفوس بصدای بلند گریه می کردند گوئی از خداوند می پرسینند که، "چرا باید چنین اتفاقی روی دهد؟ حالا که حضرت مولی الوری صعود فرموده‌اند، امر مبارک چه خواهد شد؟"

وجود مبارکی که می توانست به آن سوالات پاسخ گویند در آن سوی اطاق بود، حضرت ورقه مبارک علیا با آرامش مشی می فرمودند و آن نفوس محزون را تسلی می دادند و رنج و الم آنها را می کاستند. هنگامی که کورتیس ایشان را می دید که به همه ابراز تفقد می فرمایند، دست نوازشی به شانه یکی می کشند و دست دراز شده ای را گرفته می فشارند، متوجه شد که ایشان همان نوع قوه و نیروئی را بنمایش می گذارند که از حضرت عبدالبهاء ساطع می شد. نفسی از یاران متوجه این حالت شد و به دامن ایشان آویخت. متانت ایشان، استواری ایشان، جریان مداوم امواج محبت از سوی ایشان به آن نفس اطمینان بخشید که امر مبارک دچار وقعه نخواهد شد. در آن لحظه، ایشان سرپرست امری بودند که برادر عزیزشان مدت بیست و نه سال با فدا کردن همه چیزش، آنچنان موفقیت آمیز هدایت فرموده بودند ایشان کوهی از استقامت بودند که جمیع در طلب ملجاء و ملاذ به آن روی می آوردند.

موقعیکه کورتیس داشت حضرت ورقه مبارکه علیا را می نگرست، چشمان ایشان با وی تلاقی کرد و آن حضرت بسوی وی تشریف آوردند. از آنجا که ایشان گریه نمی کردند، وی تعجب کرده از خود پرسید که چرا بطرف او می آیند. ایشان فرمودند: "کلسی، آیا ممکن است با فوجیتا و خسرو به عکا بروید و خیر صعود حضرت مولی الوری را به یاران داده سریعاً مراجعت کنید؟"

حدود ساعت دو و نیم بامداد بود که آنها سوار خورد حضرت مولی الوری شدند، کورتیس رانندگی را بعهده داشت، فوجیتا کنار او نشست و خسرو در صندلی عقب قرار گرفت. هوا دیگر سرمای گزنده را نداشت، در واقع آن شب هوا معتدل بود. درست مانند شبی که کورتیس در معیت حضرت عبدالبهاء در بهجی قدم می زد. تنها صناهی که بگوش می رسید، ضربه های موزون امواج بود که به ساحل برخورد می کرد و بدریا عقب می نشست - و در فاصله ای نزدیک صناهی گریستن فوجیتا و خسرو شنیده می شد. کورتیس به حضرت عبدالبهاء اندیشید و به تجاریبی که در دو ماهه گذشته از ایشان داشت، اشک در چشمانش حلقه زد. چون به ضربه ای اندیشید که با استماع خیر صعود هیکل اطهر بر یاران در سراسر عالم وارد خواهد شد، گزیه اماتش تداد و بصدای بلند گریست. این ضایعه، چیزی بیش از فقدان یک دوست، یا یک عضو خانواده بود. بیباری فکر خواهند کرد که رشته اتصال آنها با خداوند قطع شده است.

کورتیس، هر چند می گریست ولی به رانندگی ادامه می داد. او نمی توانست توقف کند، زیرا حضرت ورقه مبارکه علیا می خواستند که یاران عکا از خیر صعود حضرت مولی الوری آگاهی یابند. کورتیس برای کسب نیرو شروع به دعا خواندن کرد.

ظوئی نکشید که هر سه دست از گریه برداشتند زیرا به نهری نزدیک می شدند که برای وصول به مقصد می بایست از آن عبور کنند. اتومبیل توقف کرد، خسرو به آب زد تا سندی را پیدا کند. بدون یک سندی، رانندگی و عبور از عرض نهر، که به خلیج حیفا می ریخت، امکانپذیر نبود. طی چند دقیقه خسرو آنچه را که می جست یافت. کورتیس او را دنبال کرد و سلامت به ساحل مقابل رسید. بزودی به نهر دیگری رسیدند و بهمان ترتیب با موفقیت از آن عبور کردند.

در میان گذاشتن اخبار ناخوشایند با یاران، بویژه بعد از بیدار کردن آنها، سخت دشوار بود. همه ابراز ناباوری می کردند. برخی از یاران به سه مرد جوان طوری خیره شدند که گویی آنچه شنیده بودند بخشی از یک رؤیا بود. احساس آتی کورتیس این بود که نزد یاران بمانند و آنها را تسلی دهند، ولی آنها می بایستی در اسرع اوقات برگردند. کورتیس فوجیتا و خسرو بعد از ترغیب یاران عکا به آمدن به حیفا جهت شرکت در مراسم تشییع رمس اطهر بسرعت بطرف حیفا بازگشتند تا در خدمت حضرت ورقه مبارکه علیا باشند.

آنها با سرعت سی مایل در ساعت پیش می رفتند. با این سرعت آنها می توانستند با صرفه جوئی مقدار زیادی وقت بازگردند بطوریکه بتوانند در کارهای عجبگامی بیت حضرت عبدالبهاء همکاری کنند. عبور از نهر اول به سهولت صورت گرفت. زیرا آنها جای عبور اولیه را که به عکاسی رفتند. در پیش گرفتند. عبور از نهر دوم نیز آسان بنظر رسید - جای چرخها هنوز قابل مشاهده بود. ولی سد شنی در جای سابقش قرار نداشت. از جای خود حرکت کرده بود و اتومبیل شروع به فرو رفتن کرد. هر سه بزحمت از فورد خارج شدند. کورتیس فریاد زد: "هر کار من کردم شما هم انجام دهید."

کورتیس، در حالی که تا کمرش در آب فرو رفته بود، یکی از چرخهای جلو را بالا می کشید و سعی می کرد که آن را از تماس با بستر به لجن نشسته نهر حفظ کند. فوجیتا و خسرو در کنار او بودند و جای پای می جستند. آب تا گردن فوجیتا و تا شانه های خسرو جریان داشت، و وقتی که آنها سعی کردند چرخ را بلند کنند پای آنها را شاد و آنها شناور شده به تخته پاره ای چسبیده چرخ را رها کردند. کورتیس فکر کرد که باین ترتیب چندان کاری پیش نخواهد رفت. او نمی توانست بگذارد اتومبیل درون گل و لای فرو نشیند، با این همه نمی توانست دیگر بیشتر وزن اتومبیل را تحمل نماید.

کورتیس بخاطر آورد که قبل از نزدیک شدن به نهر، حدود دو مایل دورتر، چند ماهیگیر عرب قوی هیکل را دیده بود که تورهای خود را بدریا می افکندند. لذا از خسرو خواست آنها را بیاورد. موقعیکه خسرو رفت، کورتیس و فوجیتا از چرخهای به سوی چرخ دیگر می رفتند. سعی می کردند آنها را از گرفتار شدن درون گل و لای باز دارند. ولی شناور نگهداشتن اتومبیل تنها نگرانی آنها نبود. آنها احساس می کردند که در حین مورد نیاز هستند زیرا حضرت مبارکه علیا فرموده بودند که آنها بلافاصله باید برگردند. کورتیس از اینکه در نه مایلی حینا در روز صعود حضرت مولی الوری، در نهر گیر افتاده اند بشدت ناراحت بود.

حدود سی دقیقه بعد، کورتیس ماهیگیران را دید که در پشت سر خسرو دارند می آیند. همه آنها بصدای بلند عربی صحبت می کردند و دستها را حرکت می دادند. بدرون آب دویدند و به کورتیس و فوجیتای خسته پیوستند. در نهایت سهولت اتومبیل را از آب درآورده در ساحلی که در جهت حینا بود روی خشکی گذاشتند. سه جوان بهائی بعد از خشک کردن کاربوراتور سفر بازگشت به حینا را از سر گرفتند.

حضرت مولی الوری حتی در صعود خود مورث وحدت بودند و اصل وحدت عالم انسانی را پیش می بردند. نفوس از جمیع اطراف حینا، فقیر و ثروتمند، پهلوی به پهلوی به سوی بیت حضرت عبدالبهاء، جایی که تابوت قرار داشت در حرکت بودند. سایرین از فواصل بعینه جهت حضور در مراسم تشییع رمس اطهر آمده بودند. مندوب سامی فلسطین، سر هربرت ساموئل، حاکم فنیقیه، حاکم اورشلیم، رهبران دروزی، ها از جبال لبنان، ترکها، کردها، اعراب، یونانیان، مصریان، آلمانیها، سویسی ها، آمریکائی ها، ایرانی ها و بریتانیائی ها، بخشی از فوران خودجوش تکریم به حضرت عبدالبهاء بودند. جمعیت اتیوه متحرک به جمعی حدود ده هزار نفره تبدیل شد. گوئی حضرت مولی الوری روی قلعه کوه ایستاده، با بازوان گترده، اتیوه جمعیت را چون یک عائله بسوی هم می کشند. حتی رهبران مذهبی، کشیشان انگلیکن، کاتولیک رومی، و ارتدکس یونانی در کنار زعمای جامعه مسلمانان و رهبران یهودی گام برمی داشتند آنها در محبت و تکریم نسبت به نفسی که می دانستند بعنوان یک مسجون منفور به فلسطین آورده شد و با محبت عمیق و خدمت بلاقید و شرط به همه از درون قیود ظلم و ستم قیام کرد. متحد بودند. آنها می دانستند که چقدر زندگی ایشان در

خطر بود، چقدر مردم کوتاه‌بین دسبه چیدند تا املاک امری را که ایشان چون شیر حارس آن بودند، غصب نمایند. درون جمعیت کسانی بودند که زمانی تحت تأثیر شایعات مسمومی که توسط اعداء و ناقضین میثاق شیوع می‌یافت قرار گرفته و بعد از ملاقات با آن حضرت محبت وجود مبارکش را به دل گرفته بودند.

همه می‌دانستند که حضرت عبدالبهاء طی جنگ جهانی اول به اهالی عکا و حیفا کمک کرده بودند که از شدت گرسنگی هلاک نشوند. حضرت عبدالبهاء غالباً ساعاتی را پای پیاده با بسته‌های گندم که خود کاشته بودند طی می‌کردند و سراغ فقرای حیفا و عکا می‌رفتند. آنها هیچ راهی برای جبران آنچه که ایشان انجام داده بودند نداشتند. تعجبی نداشت که تجار مغازه‌های خود را بسته، معلمین مدارس خود را تعطیل کرده و مقامات دولتی میزهای خود را ترک کرده بودند که در تشییع رمس اطهر حضرت عبدالبهاء شرکت کنند. احدی نمی‌توانست همانند قوران تکریم و محبت بشری که تبار حضرت عبدالبهاء می‌شد بخاطر آورد. چنین حالتی ابداً سابقه نداشت.

نفوس از جبل کرمل به آمستگي بالا می‌رفتند و تابوت حامل رمس حضرت مولی‌الوری را از دستهای گشوده به دستهای گشوده دیگری تحویل می‌دادند. مردم برای اقتضای حمل تابوت ولو برای یک لحظه بنا یکدیگر رقابت می‌کردند. آنها بیانی نبودند. مدت دو ساعت آنها پیش رفتند، بسیاری زاری می‌کردند، "خدایا، ای خدای من، پدر ما ما را ترک کرد، پدر ما، ما را ترک گفته است." در نیمه راه مقام حضرت اعلی، گروهی از پسران پشاهنگ حلقه‌ای گل روی تابوت گذاشتند.

اینک برای کورتیس، همانطور که ندای درونی در شب صعود حضرت مولی‌الوری فرمان داد، لحظه ملاحظه و مشاهده بود. او این واقعه تاریخی را با دوربینی که مادرش در لحظه عزیمت بسوی حیفا به او داده بود، ثبت می‌کرد. همراه جمعیت، می‌دوید. پیش می‌رفت، از صخره‌های بل‌شیب تند بالا می‌رفت تا از تمام زوایا عکس برداری کند. عکسهایی که او از مراسم تشییع رمس حضرت مولی‌الوری برداشت از جمله بهترین تصاویر تهیه شده از آب درآمد و بعدها در کتابها مورد استفاده قرار گرفت.

وقتی که بالاخره جمعیت متحرک اتبوه به حدیقه محل مقام حضرت اعلی رسید، تابوت که با شال خوشرنگ ساده‌ای تزئین یافته بود، روی میز ساده‌ای که با پارچه سفید رنگی پوشیده شده بود به آرامی گذاشته شد. افراد گوناگون برای ابراز محبت برای آخرین دفعه به یار عزیز از دست رفته‌شان بهم فشرده شده به تابوت نزدیک شدند. نه نفر، از جمله رهبران یهودی، مسیحی و مسلمان صحبت کردند. مدح و تکریم آنها آنچنان درخشان بود که نیازی به ناطق بیانی پیدا نشد. آنها، با حرارت و اشتعال تام، ایشان را بعنوان دوست حقیقی فقرا و افتادگان تمجید نمودند و کار ایشان در توسعه تفاهم بین ادیان مختلف و نژادهای گوناگون را ستودند و آنحضرت را رهبر نوع بشر خواندند. جمعیت می‌شنیدند که یک قدیس دارد وصف می‌شود و می‌دانستند که این وصفی صحیح بود. زیرا بسیاری از آنها از محبت و مراقبت ایشان برخوردار شده بودند.

کورتیس سخنرانیهای عربی و فرانسوی را می‌شنید و با اینکه نمی‌توانست بفهمد که چه گفته می‌شد، می‌توانست محبت و احترام را در صدای سخنرانان، و اندوه و احساس فراق را در جمعیت احساس کند. لکن علی‌رغم تمام تکریمها و تمجیدها که از حضرت مولی‌الوری بعمل آمد، کورتیس می‌دانست که معدودی از نفوس مجتمعه روی کوه کرمل در آن روز آفتابی می‌فهمیدند که حضرت عبدالبهاء نماینده چه امری برای نوع بشر بودند و واقعاً برای چه هدفی کار می‌کردند. کورتیس می‌دانست که حضرت مولی‌الوری، متعالی‌تر از یک قدیس بودند.

تابوت با احتیاط از روی میز برداشته شد و روی شانه‌های عریض خادم مقام قرار گرفت. وی آهسته بندرون مرقدی قدم گذاشت که در اطاق مجاور محل استقرار رمس حضرت اعلیٰ قرار داشت. تنها یک مرد می‌توانست تابوت را پائین ببرد، چه که جا برای فرد دیگری وجود نداشت. بعد از مراسم تشییع، همین خادم، که مرد نیرومندی بود، دریانت که چرا روز قبل از صعود مبارک، حضرت مولی‌الوری سؤال حیرت‌بخشی از وی نموده بودند: "تو مرد نیرومندی هستی. نمی‌توانی مرابجانی حمل کنی که بتوانم بیاسایم؟ از این جهان خسته شده‌ام."

فصل نهم

کورتیس بسختی می‌توانست باور کند که حضرت مولی‌الوری در گذشته‌اند. شخصیتی آنچنان قوی با محبت خود، همه چیز را روی کوه کرمل تحت سلطه گرفته بودند. اگر چه ایشان دیگر بظاهر در این عالم نبودند، از کوه قدم زنان فرود نمی‌آمدند تا کودک گرسنه‌ای را مانده‌ای بخشند، تا زن دز حال موتی را با محبت به ملکوت آتی هدایت فرمایند. تا بیماری را تیمار کنند، ولی روح مرکز جهانی و محیط اطرافش تغییر ناپذیر بود، مدت نزدیک سی سال انعکاس مداوم ظهور حضرت بهاء‌الله توسط ایشان جوی جذیند آفرینده بود. جوی که با صعود آن حضرت از میان نمی‌رفت. برای همیشه باقی می‌ماند تا با روح حضرت شوقی افتندی تقویت گردد.

حضرت ورقة مبارکه علیا به آرامی ولی محکم و استوار هدایت امور را بهمه گرفته بودند و با تلاشهای خود حرکت موزونی را که برادرشان در مرکز جهانی تثبیت فرموده بود زنده و پویا نگهداشتند. اکثریت مؤمنین آندوه زده بر جای نشستند. کارها می‌بایست انجام می‌شد. زیرا امرالله پویا بود و پیام شفابخش آن می‌بایست به سمع جمیع نفوس روی کرهٔ ارض برسد. مؤسساتش می‌بایست استقرار یافته تقویت گردد، نقشه‌های تریسمی حضرت مولی‌الوری می‌بایست تحقق می‌یافت، مؤمنین می‌بایست از موائد برخوردار شده تشویق گردند، و قوای الهی وجود داشت تا عائله بشری را متحد سازد. وقتی برای احساساتی شدن وجود نداشت و کورتیس احساس می‌کرد که حضرت مولی‌الوری جز این نمی‌خواهند که مؤمنین برای بنا کردن آنچه که حضرت بهاء‌الله مجسم فرموده بودند به پیش بروند. کورتیس احساس می‌کرد، سعی در خدمت آن چنان که حضرت عبدالبهاء بانجام داده بودند. مناسب‌ترین ادای تکریم و احترام نسبت به ایشان بود.

کورتیس همین کار را کرد. او و حسین آهنگ کار را سریع کردند. آنها احساس می‌کردند که طی دو ماه رؤیای حضرت عبدالبهاء برای نورانی کردن هر دو مقام مبارک بمنصهٔ ظهور خواهد رسید. کورتیس از این موضوع اطمینان داشت. بنظر می‌رسید از نیروی بیشتری برخوردار است و اعتقادی عمیق‌تر دارد که طرح روشنائی بهمان طریقی که حضرت عبدالبهاء مایل بودند تکمیل خواهند شد. او فکر می‌کرد هیچ چیز بجز دخالت ارادهٔ الهی، نمی‌تواند مانع از وقوع آن گردد. او مانند انسانی که برای محبوبش هدیه‌ای می‌آفریند، کار می‌کرد.

اگر چه کورتیس ملهم شده بود و برای این الهام خیلی مدیون حضرت ورقة مبارکه علیا بود، برخی از یاران، بویژه بعضی از مؤمنین من بودند که بنظر می‌رسید با صعود حضرت مولی‌الوری نیمه فلج شده‌اند. آنها آن حضرت را از دست داده و آشکارا نسبت به آتیه امر ابراز نگرانی می‌کردند. آیا نفسی با بصیرت و فراست حضرت مولی‌الوری وجود داشت که زمام امور را در دست گیرد؟ این بود سؤال آنها از خودشان. آگاهی بر این که حضرت مولی‌الوری وصیت

نامه‌ای از خود بجای گذاشته بودند تسلی بخش بود. برخی بصدای بلند می پرسیدند که آیا ایشان از کسی بعنوان جانشین خود نام برده‌اند. همه می دانستند که الواح وصایا خطاب به حضرت شوقی افندی ربانی، حنفید حضرت مولی الوری، می باشد که در دانشگاه آکسفورد تحصیل می کردند. لکن برخی از مؤمنین مسن تر فکر می کردند که هدایت نسیئة الهی برای یک جوان ۲۴ ساله طاقت فرسات.

حدود سی روز بعد از صعود حضرت مولی الوری، حضرت شوقی افندی، در حالیکه آشکارا از لطمه ناشی از صعود پدر بزرگ محبوبشان بهبودی حاصل کرده بودند، وارد حيفا شدند. در انگلستان اخبار دهشت اثر، ایشان را ناتوان ساخته، چندین روز ملازم بستر ساخته بود.

لکن در حيفا، کورتیس حضرت شوقی افندی را سالم یافت. یوم قبل از زیارت الواح وصایا، او و چند نفر از مؤمنین جوان مفصلا با ایشان صحبت کردند. دانشجوی جوان آکسفورد که خود را برای نویستدگی و مترجمی حضرت مولی الوری آماده می فرمودند، صاحب رفتاری استثنائی، وقار و متانتی فوق العاده بودند و امواج محبت را نثار جمیع کسانی می کردند که به حضورشان می آمدند. کورتیس تحت تأثیر خضوع حضرت شوقی افندی نیز قرار گرفته بود و این امری بود که بندرت در این ایام توسط افراد جوان بظهور می رسید. همچنین هاله‌ای از معصومیت پیرامون حضرت شوقی افندی را احاطه کرده بود که بلا تردید منبعث از خلوص قلب ایشان بود. این، بیش از هر چیز دیگر، کورتیس را تحت تأثیر قرار میناد.

یوم بعد جمعیت کثیری در اطاق میانی بیت حضرت مولی الوری جمع شدند تا الواح وصایا را بشنوند. متن آن واضح بود: حضرت شوقی افندی بعنوان ولی امرالله و تنها مبین آیات الله در روی ارض منصوب شده بودند. ایشان رئیس یک امر جهانی بودند که تیمومی الهی داشتند تا بشریت را از لجنزار مادیت به بلندبهای سرسبز روحانیت ارتقاء دهند، تا به نفوس در همه جا کمک کنند که واقعیت وحدت نوع بشر را مشاهده کرده در وجود خویش تکامل بخشند، تا جامعه‌ای جهانی را تأسیس فرمایند که منبعث از نقشه‌های الهی است که از طریق حضرت بهاء الله بپا اعطاء شده است - کار و مسئولیتی بسیار عظیم. شگفتی نداشت که حضرت شوقی افندی، آن روح حساس، مرتعش شده، چندین روز ملازم بستر گشتند و قادر به اکل هیچ چیز نبودند. ثقیال عالم بر شانه‌های ایشان گذاشته شده بود، بر شانه‌های نفسی که تنها می خواست به مولایش خدمت کند، مترجم او باشد، نفسی که نه هرگز آرزوی نقش رهبری در امر مبارک را داشت و نه هرگز به چنین احتمالی می اندیشید. به این جوان متواضع و تابان خلعت هدایت امر مبارک عطا شده بود.

بیاری از نفوسی که الواح وصایای حضرت عبداله‌بهاء را استماع نمودند، اکثر طول روز را در بیت مبارک حضرت عبداله‌بهاء باقی ماندند و بدقت جمله به جمله آن را بررسی کرده سعی کردند بفهمند که امر مبارک در چه جبهتی پویاست. کورتیس بخاطر می آورد وقتی که جلسه موقتاً خاتمه یافت، برخی از مردان گریه گنان خارج می شدند. آنها از شدت سرور می گریستند، چه که مولای آنها، با انتصاب حضرت شوقی افندی بعنوان ولی امرالله، آتیه امر مبارک را حراست فرموده بودند.

بعد از چند روز، حضرت شوقی افندی بعیان یاران بازگشتند. ایشان از لطمه اولیه ناشی از انتصاب بعنوان ولایت امر بهبودی حاصل کرده بودند ولی آشکارا مرد جوانی می نمودند که در ذهن خود بمراتب بیش از آنچه که در یوم ورود به حيفا داشتند، دارا بودند.

غروب یکروز، حضرت ولی امرالله متوجه کورتیس در خیابان شدند، از وی خواستند برای یک پیاده روی در خیابان

کوه کرمان که به مقام اعلی متهی می شد به ایشان بیوندند. کورتیس می دانست که این یک پیاده روی عادی نخواهد بود. زیرا مرد جوانی که در کنار وی قدم برمی داشت بیش از یک حفید وفادار حضرت عبدالبهاء بود، او ولی امرالله بود. از خود پرسید، شاید حضرت ولی امرالله می خواستند مأموریتی استثنائی به او بدهند. کورتیس نمی دانست چه انتظاری داشته باشند.

از خیابان که بالا می رفتند، کودکاتی را دیدند که در سایه‌های بازی می کردند که در اثر امواج نورانی که بر قسمت پائین مقام اعلی می تابید، در خیابان بوجود آمده بود. برق برای مردم حیفاً امری جدید بود. احدی در خانه‌ها برق نداشت. مشاهده سایه در شامگاهان عجیب می نمود، و بچه‌ها از آن بعنوان نقش استفاده می کردند. البته هیچک از آنها نمی دانستند مردی که این سایه‌ها را امکاپذیر ساخته بود در میان آنهاست و در کنار وی آیت الهی روی زمین مشی می فرماید.

هنگامیکه از کوه بالا می رفتند، حضرت شوقی افندی رو به کورتیس کرده از کار فوق العاده وی در نصب سه واحد برق‌رسانی تشکر کرده خاطر نشان ساختند که چقدر حضرت مولی‌الوری از تلاش‌های او تقدیر می فرمودند. تحسین مزبور کورتیس را پریشان ساخت، سرخ شده گفت: "خوب حضرت شوقی افندی، من خیلی خوشحال بودم که کاری برای حضرت مولی‌الوری انجام می دادم، نمی خواهم که کارم تحسین شود." حضرت ولی امرالله توقف فرموده در چشمان کورتیس نگر بستند و با کلامی محکم فرمودند: "با این همه خدمت شما قابل تحسین و تقدیر است."

وقتی کورتیس سعی کرد کارش را کوچک جلوه دهد، حضرت ولی امرالله محکم تر شدند، و برای تشکر صمیمانه و صادقانه از شخص بخاطر خدماتی که عرضه می دارد، اهمیت قائل شدند. این برای کورتیس درس مهمی بود. بعد از این تجربه، در ابراز امتنان از نفسی که، هر قدر کوچک، کاری برای وی انجام می داد، تردید روا نمی داشت.

چند روز بعد حضرت شوقی افندی برای مدتی نامین به آلمان و بعد به سویس رفتند که تنها باشند و خود را برای مبادرت به امری که هرگز برای اجرای آن برنامه‌ای تریخته بودند تقویت کنند. نفسی جز خود ایشان، آن حضرت را به مبارزه‌های بطول مدت تمام عمر واداشت بود که ایشان آگاهانه برای آن آماده نشده بودند. حال، زمان آن بود که افکار خویش را مرتب سازند و بعمون الهی برای هدایت یک امر نوزاد جهانی بسوی بلوغ راهی بیابند.

در حالی که حضرت شوقی افندی در اروپا تشریف داشتند، حضرت ورقه مبارکه علیا هدایت امور را در دست گرفتند. کورتیس و حسین، طرح برق‌رسانی را واقعاً تکمیل کرده بودند. فقط چند چیز سطحی بود که می بایست نصب شود. دیگر کاری برای انجام دادن وجود نداشت. حضرت ولی امرالله مأموریتی را به کورتیس محول فرموده بودند. فکر مراجعت به آمریکا داشت خودنمایی می کرد. عجیب بود، ولی کورتیس به ملت نیرومندی که آن سوی اقیانوس اطلس در وطنش ساکن بود، فکر نمی کرد. در قلبش می دانست که خانه حقیقی او در حیفاً و بهجی است. بخاطر آورد که چگونه مادرش که هرگز به ارض اقدس نیامده بود، اظهار می داشت که خانه حقیقی‌اش جایی است که حضرت مولی‌انوری سکونت داشتند.

چقدر حزن آور بود که مادرش هرگز سفر زیارتی‌اش را انجام نداده بود. او خیلی نزدیک بود. او می دانست که مادرش از اتخاذ تصمیم برای سفر به حیفاً چه شهامتی از خود نشان داده بود. نامه‌ها و الریا کلسی به حضرت مولی‌الوری جهت درخواست اجازه زیارت، برای او فرستاده شده بود تا به حضرت عبدالبهاء بدهد. ولی آن نامه بعد از صعود حضرت

عبدالبهاء اصل شد. کورتیس آن نامه را که مدتی کوتاه قبل از صعود مبارک نوشته شده بود، خوانده بود. کورتیس با خواندن آن به اشتیاق مادرش به زیارت حضرت عبدالبهاء پی برد. در جهان چیزی مهم تر از این آرزوی شخصی وجود نداشت. این رؤیای والریاکلسی تحقق یافت. این امر در نامه‌ای که از مادر کورتیس خطاب به وی بود و در اواخر فوریه اصل شد آشکار گشت. او نوشته بود: "چند شب پیش حضرت عبدالبهاء را در عالم خواب زیارت کردم. بنظر می‌رسید که جمعیت کثیری را مشاهده می‌کنم و بین من و آنها دروازه‌ای گشوده وجود داشت. ناگهان، موقعی که این جمعیت را به نظاره ایستاده بودم، حضرت عبدالبهاء از وسط جمعیت بیرون آمدند و به طرف من قدم برداشتند، بخاطر سرعت حرکتشان عبای سفید ایشان پشت سرشان کشیده می‌شد. لبخند بر لبانشان نقش بسته بود، لحظه‌ای بی‌مناک شدم، متوجه شدم که ایشان می‌خواهند دستهای خودشان را دور من حلقه کنند و من بنحو عجیبی قدم بلند می‌نمودم، بعد، قبل از آنکه متوجه شوم ایشان از دروازه بیرون آمده مرا در میان بازوان خود گرفتند و نمی‌توانستم نفس بکشم، بنظر می‌رسید که خفه خواهم شد و این پایان رؤیا بود. تو باید آن را تعبیر کنی. من محققاً نمی‌توانم بگویم که معنای آن چیست ولی این، مرا سرور ساخت که ایشان را زیارت کردم، گو اینکه فقط در رؤیا بود.

آنچه را که حضرت عبدالبهاء در نظر مجسم ساخته بودند به منصفه ظهور رسید چراغهای روضه مبارکه و مقام اعلی در یک زمان روشن شد و چون برق در منطقه حیفاً - عکاً عمومیت نداشت، دو چراغ نورانی مردم را بهیجان آورد. آنها هرگز قبلاً چیزی شبیه آن را ندیده بودند. هرچند که آن دو نقطه دوازده مایل از هم فاصله داشتند، ولی نوری که از هر یک جاری می‌شد بنظر می‌رسید که به یکدیگر می‌رسند. تمام نفوسی که در مرکز جهانی بودند از مشاهده تحقق آنچه که حضرت عبدالبهاء مشتاقش بودند از شوق بلرزه در می‌آمدند. نفوسی، لز جمله کورتیس، بودند که آرزو می‌کردند ای کاش حضرت عبدالبهاء حیات داشتند تا اتواری را که در هر دو مقام در زمان واحد روشنی بخش بودند تماشا می‌کردند. آنها شاهد بودند که آن حضرت چقدر سختی‌ها را تحمل فرمودند و اینک بی‌انصافی بنظر می‌رسید که در آن لحظه ظفر و پیروزی حضور ندارند تا آن را مشاهده فرمایند. سالها بعد کورتیس متوجه شد که در واقع اهمیتی نداشت که حضرت عبدالبهاء در موقع جشن چراغانی و روشنایی تشریف نداشتند، زیرا زمانی که اجرای این طرح آغاز شد، ایشان باید پیروزی انتهایی کار را مشاهده فرموده باشند، ایشان می‌دانستند که این طرح همانطور که تعیین فرموده بودند تکمیل می‌شد. تنها مسئله زمان و نیروی انسانی بود که آنچه را ایشان با دیده درون مشاهده می‌فرمودند، بمنصفه ظهور برسند.

مدت زمانی که کورتیس در فلسطین گذرانده بود، بیش از احساس رضایت از انجام دادن کاری که در نظر حضرت عبدالبهاء گرامی بود، برای وی رخ داده بود. اینک که او آماده مراجعت به آمریکا بود، احساس می‌کرد دیگر آن شخصی که در آن روز گرم و سوزان ماه سپتامبر وارد حیفاً شد، نیست. او نمی‌توانست بوضوح بیان کند که چه تغییراتی صورت پذیرفته است. مراجعت به نیویورک مستلزم کار کردن و سر و کار داشتن با دنیائی بود که برای اجتناب از تلاشهای روحانی، برای شناخت آنچه که در اثر مجاورت با حضرت عبدالبهاء در بعد وسیعی در وی ایجاد شده بود، دنیائی متداول تر و بیش از پیش مرسوم است. نیروئی که در اثر تجربه ارض اقدسش بدست آورده بود بنظر می‌رسید که هر زمان مورد امتحان و اقتان قرار می‌گیرد. خود را نشان میدهد. کورتیس می‌دانست که بدون آن، زندگی عبارت از باری سنگین است. واقعیت آن بود که او در حیفاً، عکاً و بهجی تجربه کرده بود. او هرگز آن را فراموش نکرد، حتی زمانی که از میارهای امری عدول می‌کرد آنچه که ناس یوماً یوماً در معرض آن بودند، گردایی از پریشانی، تزلزل، ترس و

پروازهای خیالی بود و آنها این حالت را بعنوان واقعی پذیرفته بودند. از آنجا که کورتیس، شناخت متفاوتی داشت، احساس می کرد موقوف است به دیگران کمک کند تا آنچه را او احساس می کند احساس کنند و آنچه را او می داند بدانند خودداری از این کار، نظمه ای عظیم به جمیع نفوسی بود که وی با آنها مواجه می شد.

طی آخرین ایام اقامتش در حیفا، کورتیس در مورد نحوه مراجعت به نیویورک خود را نگران نمی ساخت، اگر چه فقط آنقدر پول داشت که به استانبول برسد. می دانست بترتیبی وسیله بازگشت فراهم خواهد شد او فکر می کرد که اگر فراهم نشود، او در ترکیه امکان بدست آوردن کار و کسب پول کافی جهت سفر به آمریکا را خواهد داشت. ولی بدون اینکه خود بداند، دیگران از وضعیت مالی وی آگاه بودند. یک روز موقعی که داشت جمعاتش را برای بازگشت به وطن می بست به بیت مبارک حضرت عبدالبهاء احضار شد. وقتی به بیت رسید، به اطاق حضرت عبدالبهاء هدایت شد و در آنجا حضرت ورقه مبارکه علیا و سه تن از صبا یای هیکل اطهر را زیارت کرد. بعد از استقبال گرم از وی به او نزدیک تر شده در واقع دور او حلقه زدند. یکی از صبا یای او را بخاطر کاری که انجام داده بود مورد ستایش قرار داد و با بخاطر آوردن آنچه که از حضرت ولی امرالله آموخته بود، ابراز امتنان آنها را پذیرفت، هر چند برای او قدری مشکل بود. غلبه بر عادات جبلی آسان نیست. لکن وقتی همان صبه مبارک اصرار ورزید که او پولی برای مراجعت به وطن قبول کند، کورتیس گفت: "خیر، امور من همه مرتب است." او نمی توانست فکر گرفتن پول از عائله حضرت عبدالبهاء را به مخیله راه دهد. لکن سایر صبا یای در مورد اهمیت گرفتن وجه از طرف وی مصر بودند او هنوز در نگرتن پول مصر بود. بالاخره حضرت ورقه مبارکه علیا قدم پیش نهادند. دست دراز کرده، دست کورتیس را در دست گرفتند و فرمودند: "کلسی، شما به این وجه جهت مراجعت به وطن نیاز دارید." و پول را در دست وی نهادند.

کورتیس گفت: "آنها می گیرم بشرط اینکه بگذارید بعد از رسیدن به خانه، آنها برگردانم." ایشان مصمم پاسخ فرمودند: "خیر."

کورتیس احساس کرد حضرت ورقه مبارکه علیا فرماتی الهی را صادر فرموده اند که یادآور روش حضرت عبدالبهاء بود آن زمان که صلابت و استواری در امری را لازم می شمردند. کورتیس مؤدبانه وجه را پذیرفت و بخاطر آن از آنها تشکر کرد. از اطاق خارج شد و از خود می پرسید که آنها چگونه می دانستند که وضعیت مالی او چگونه است در حالی که به احدی درباره آن سخنی نگفته بود.

فصل دهم

در هنگام سفر بازگشت به ایالات متحده کورتیس وقت زیادی داشت تا به آنچه در احیان اقامت در ارض اقدس دیده و احساس کرده بود بیندیشد. او می دانست که آن اوقات بسیار گرانبها بودند و از خود می پرسید که آیا هرگز باز خواهد گشت. همانطور که به نیویورک نزدیک تر می شد، احساس می کرد که روزی دیگر باز روی کوه کرما قدم خواهد زد. با این احساس که در اعماق قلبش جای داشت، با این اشتیاق به نیویورک بازگشت که بدون دنیائی که روز عزیمت به حیفا آنها پشت سر گذاشته بود، فرو رود.

وقتی به دینار با خانواده اش و مجاورت با دوستانش و بازگو کردن تجربیات ارض اقدس به آنها می اندیشید، اضطراب و هیجانش بیشتر می شد. وضعیت امر مبارک در نیویورک و سایر نقاط کشور، او را به خود مشغول

می ساخت. یاران، صعود حضرت مولی الوری را چگونه برگزار می کردند؟ آیا آنها قادر به درک هدف از ولایت بودند؟ پذیرش انتقال هدایت امرالله از حضرت عبدالبهاء به حضرت شوقی افندی، برای کورتیس آسان بود. ولی او در حیفی برخی از سوء تفاهات در ایالات متحده در ارتباط با انتصاب حضرت شوقی افندی به مقام ولایت امرالله را شنیده بود. فکر کرد که شاید او بتواند بعضی از اذهان ناآرام را آرامش بخشد. او قدرت امر مبارک را از نزدیک احساس کرده بود. در ذهنش هیچ تردیدی نداشت که خداوند حضرت شوقی افندی را هدایت می فرمود. او این نکته را در آن روزی که به پیاده روی طولانی رفتند دریافت.

والریا کلسی، اگر چه شش هزار مایل از حیفی دور بود و قادر به مشاهده و احساس آنچه که کورتیس تجربه می کرد نبود، لکن در استواری و اشتیاق پسرش برای حضرت ولی امرالله سهیم بود. چند روز قبل از مراجعت کورتیس، مکتوبی از حضرت ورقه مبارکه علیا روح او را باهتزاز آورد.

خواهر عزیز من در این امر مبارک

... آقای کورتیس کلسی بعد از یک دوران اقامت موقت توأم با کار شدید که مأجور به برکات الهیه در عالم بالا و محبت جمیع نفوسی که به نحوی از انحاء با وی در تماس بوده اند می باشد، دارد مراجعت می نماید. در این ساعت، که وی با بارقه ای از امید ملاقات مجدد ما را ترک می گوید. مایلیم با تحریر سطور معدود نظر خود در مورد صمیمیت و خلوص کاملی را ابراز داریم که پسر شما با آن، مأموریت محوله را به انجام رسانید و مایلیم به نیوۀ خود بخاطر این موفقیت به شما تبریک بگوئیم و اطمینان دهیم هر زمان که ما آن سراجهای نورانی را که از آن مراقد مقدسه می تابند مشاهده می کنیم جز این نخواهد بود که فعالیت مخلصانه و ساعیانهای را که صرف آن شده و نیز ایثار جناب ویلهلم را در فراهم آوردن لوازم ضروریۀ آن بیاد خواهیم آورد.

مشتاقانه امیدواریم که این، اولین خدمت از خدماتی باشد که با آن جناب کلسی اخلاص و تعلقشان به مولای محبوبیمان را به اثبات می رسانند و اطمینان داریم که فضل حق ایشان را در جمیع ایام حیات اعانت خواهد نمود. با صمیمانه ترین تحیات ما به جمیع یاران بهائی در آن سامان.

خواهر همیشگی شما در محبت او

ورقه علیا

مراجعت کلسی به خانه به زائل ساختن بعضی از فشارهای عصبی در محیط خانه کمک کرد. همه مشتاق بودند که از تجارب او آگاه شوند. به کورتیس که مدت هشت ماه در محلی بود که تاریخش در کتاب مقدس مثبت بود، به عنوان نوعی ماجراجوی جهانی نگریسته می شد. او را بصورت نفسی که از نظر روحانی حالتی خاص و استثنائی دارد ملاحظه می کردند. آنها به او افتخار می کردند. همچنین پدرش، ولی به دلیلی متفاوت. فرانک کلسی درایت، استقلال فکر و قدرت درونی کورتیس را تحسین می کرد. این واقعیت که او نیمی از دورکرۀ زمین را پیموده و به نقطه ای غریب رفته و بر تفاوتهای فرهنگی غلبه کرده و با شداید و مشکلات زیسته، پدر کورتیس را تحت تأثیر قرار می داد. این امر، نیاز وی به نزدیکتر شدن به پسر محبوبش را تقویت می کرد. او احساس می کرد که کورتیس بیش از هر یک از ستایز فرزندانش به او شبیه است. ترجیح دادن کورتیس بر آرتور توسط پدر بدیهی بود. تنها چیزی که آرتور در پدرش

احساس می کرد خصومت و ملامت بود. هر چند سعی کرده به توصیه مادرش عمل کند و شخصاً وارد جامعه گردد، اما هر بار به خانه بازمی گشت. با احتمال قوی او در جستجوی محبتی بود که پدرش همیشه از وی دریغ می داشت. کورتیس از فقدان محبت بین پدر و برادر بزرگترش آگاه بود و برای پایان دادن به عنادوت آنها هیچ کاری نمی توانست انجام دهد. او می دانست که این نوع اصطکاک خانوادگی چقدر رماندرش را رنج می دهد. او روز بروز پیرتر می شد و در ورای لیختن گرم مهربانش، کورتیس می توانست دردی عظیم را احساس کند. در خانواده ای که همسرش صلح و آشتی را در گردن نهادن و تسلیم شدن بی چون و چرای همه در مقابل خواسته های خودش می دانست، برای والریا که آنقدر از بی عدالتی هراسان بود که همیشه در هنگام مواجهه با آن بیمار می شد، ایفای نقش میانجی بس دشوار بود. وقتی که کورتیس رفته بود، او غالباً مریض بود. کورتیس این مطلب را از لحن نامه های مادر می فهمید. کورتیس برای ارتقاء روحیه او، ساعت ها با مادر تنها می نشست و تجربیاتی را که از حضرت عبدالبهاء داشت برای او باز می گفت و به سوالات بیشمارش جواب می داد. کورتیس سخت تلاش می کرد مادرش را با کمک خاطرات و احساسات خود به زیارت ببرد. از تخریب عکس العمل مادر، او احساس کرد که به تحقق این آرزو نایل آمده است.

در سال ۱۹۲۲ جامعه بهائی از نظر گستردگی به حد بلوغ نرسیده بود. حتی مطلع ترین نفوس در درک بسیاری از وجوه آن دچار اشکال بودند. صمود حضرت مولی الوری برای بسیاری از یاران، تقریباً بیش از حد تحمل بود. آنها هرگز احدی جز حضرت عبدالبهاء را در رأس امر مبارک نشناخته بودند. فقدان ایشان موجب یک حرکت انتقاد و عیبجویی در جامعه نیویورک شد. بنظر می رسید که برخی از سوگواران نیاز به سپر بلا^۱ دارند. شایعاتی درباره روی و پهلیم و ماونتفورتن میلتز^۲ که هر دو عضو محفل روحانی محلی نیویورک بودند در جریان بود و این داستانها، مدتی کوتاه قبل از مراجعت کورتیس به سمع روی رسید و او را عمیقاً رنجیده ساخت. ناتوانی او در متوقف ساختن شایعات، وی را افسرده نمود. کورتیس از وضعیت نامساعد روی آگاه شد و حتی شنیده بود که مردم اتهاماتی به او وارد می کنند. کورتیس سعی کرد به روی اطمینان دهد که در حقیقت احدی این داستانها را باور نمی کند و این که آنها ساخته پرداخته نفوس گمراه یا حقوق و حدود است. این تلاش کورتیس هر چند مورد تقدیر بود، لکن در تسلای روح روی ناتوان می نمود، لکن طولی نکشید که حضرت مولی الوری از ملکوت ابهی در عالم رؤیا به تضرعات روی جواب فرمودند. در عالم رؤیا، روی در جوار حضرت مولی الوری در کروسه مبارک نشسته و زچام کروسه در ایادی هیکل اطهر حضرت عبدالبهاء بود. رؤیا آنقدر واقعی بود که روی می توانست حرارت وجود حضرت مولی الوری را احساس کند. حضرت عبدالبهاء هنگام راندن کروسه روی برگردانده تمام وجه مبارک را بسوی روی گرفته با لیختن فرمودند: ولی تو هنوز مرا داری. وقتی که روی بیدار شد. آن احساس فرساینده تهمت ها و بی عدالتی از وجودش رخت برسته بود. دیگر بار احساس سرور می کرد. همانطور که حضرت مولی الوری همیشه از یاران می خواستند که باشند و همانگونه که در خدمت حضرت عبدالبهاء بود. به خدمت حضرت ولی امرالله پرداخت.

۱- این کلمه ترجمه scapegoat می باشد که در متن اصلی آمده است و آن بزی بوده است که پیشروی یهود بنام آن بر بالای سرش در یوم کیبور یا روز کفارزه. گناهان مردم را باز می گشت. بعد آن را رها می ساخت. برای اطلاع بیشتر به کتاب مقدس، عهد عتیق، سفر لاویان باب ۱۶ آیات ۸ الی ۲۲ مراجعه فرمایید - م. (نقل از وستر)

کورتیس که مدت هشت ماه در ارض اقدس زندگی و کار کرده و در مراسم تشییع رمس اطهر حضرت مولی‌الوری حضور یافته بود، اینک در نظر بسیاری از یاران، یک شخصیت برجسته و مشهور بود. از وی خواسته می‌شد که در اجتماعات امری سخنرانی کند و از سوی بسیاری از نفوس که تشنه اطلاعاتی درباره حضرت عبدالبهاء بودند به میهمانی‌های شام دعوت می‌گردید. کار برق رسانی و روشنایی کورتیس در حیفا و بهجی ندیده گرفته نمی‌شد. بسیاری از نفوس از وی تشکر می‌کردند و بخاطر تلاشهایش به او تبریک می‌گفتند.

تعلق‌هایی که به سوی کورتیس جریان داشت در وی انعکاسی دوگانه ایجاد می‌کرد. بخشی از او از توجهی که به وی می‌شد لذت می‌برد ولی بخش دیگر او نمی‌توانست بفهمد که چرا نفوس اینقدر نسبت به او هیجان نشان می‌دهند. او می‌اندیشید تمام کاری که انجام داده سفر کردن به حیفا و بهجی و نصب واحدهای برق رسانی بوده است. او به چنین ستایش‌هایی عادت نداشت و نشان دادن عکس العمل مناسب برایش دشوار بود.

بازگشت به کار با پدرش به کورتیس کمک کرد تا از حیطة توجه در منطقه نیویورک خارج شود. او دیگر بار به میدان کار بازگشت و به سرپرستی و نظارت بر ساختن خطوط لوله عظیم در سراسر نیوانگلند پرداخت. کار بخوبی پیش می‌رفت و کورتیس علیرغم فقدان تحصیلات رسمی، قابلیت خود را بعنوان یک مهندس نشان می‌داد. او سرعت و بویژه با انجام دادن کار و با ملاحظه عملکرد افراد حرفه‌ای، همه چیز را فرا می‌گرفت. کورتیس عزیزترین فرد نزد پدرش شد. فراتک کلسی از توانائی پسرش در انطباق با شرایط جدید متحیر بود. کورتیس طوری به کارش مراجعت کرد که انگار ابتدا آنرا ترک نکرده بود. قدرت وی در حل سریع و مؤثر مشکلات فنی، پدرش را تحت تأثیر قرار می‌داد. این واقعیت که فراتک کلسی به پسرش نزدیک‌تر می‌شد، از طفیان‌ها و خشم‌های سریع وی می‌کاست.

کورتیس هر چند شدیداً گرفتار کارش بود، معهنذا از تمسک به امرالله غافل نبود، امر مبارک اولین عشق وی در زندگی بود. بعد از زیارت حضرت عبدالبهاء و مشاهده چشمان مبارک، چگونه می‌توانست جز این باشد؟ ولی عشق وی به امر مبارک، بسیار با حالتی که قبل از سفرش به حیفا داشت متفاوت بود. در آن حالت احساس می‌کرد روی آسبی نشسته و چهار نعل بسوی اتجذاب پیش می‌رود، هیچ سمت و جهت دیگری اهمیت نداشت. ولی در مراجعت از ارض اقدس خردمندتر بود. او متوجه شد که بهائی بودن چیزی بیشتر از مجذوبیت به تعالیم الهی است. بهائی بودن بمعنای متجلی ساختن تعالیم در حیات یومیه، خدمت به سایرین همانگونه که حضرت عبدالبهاء انجام می‌دادند، و داشتن یک زندگی متعادل بود. او متوجه شد که مسئولیت متحد ساختن خانواده‌اش را نیز بر عهده دارد. احساس می‌کرد توجه بیشتر به پدرش، کلید حل این مشکل است.

پدر و مادرش هر دو با یونا مارتین^(۱) دوست کورتیس که قبل از خدمت سربازی‌اش ملاقات کرده بود، موافق بودند. او خانم جوان جذاب و متینی بود که از نظر روحانی حالتی خاص داشت. اکثر کسانی که آن دو را می‌شناختند فکر می‌کردند روزی آنها با هم ازدواج خواهند کرد. ولی کورتیس به ازدواج فکر نمی‌کرد. امر مبارک و توسعه حرفه‌اش بیشتر فکرش را بخود اختصاص داده بود. او از مصاحبت یونا لذت می‌برد ولی در غیاب وی احساس دلتنگی نمی‌کرد. او می‌دانست که هرگز با یونا ازدواج نخواهد کرد.

ولی یونا بدون قصد و نیت، با معرفی کورتیس به زنی که نهایتاً با وی ازدواج می‌کرد، به شکل‌گیری قسمتی از آینده‌اش

کمک کرد. یک روز. قبل از عزیمت به حیفا، موقعی که کورئیس در یک خیابان نیویورک قدم می زد یونا از وی خواست یک لحظه تأمل کند. یکی از دوستانش به آنها نزدیک می شد. او هریت مورگان^۱، خاتم جوان زیبایی بود که از منطقه آبشار نیآگارا^۲ به نیویورک آمده بود تا درس پیانو بگیرد. یونا او را در بیوت تبلیغی. حتی در بیت تبلیغی والریا کلسی ملاقات کرده بود. هریت بعد از زیارت کلمات مکتونه که یونا به وی قرض داده بود. دریافت که حضرت بهاءالله، رجعت حضرت مسیح هستند.

هریت نکاتی را درباره کورئیس شنیده بود. باین علت، اکثر خاتم های جوان بهائی از وی آگاهی داشته و او را یک مرد مجرد شایسته و مناسب می دانستند. اینک کورئیس با قد بلند، جذاب و کم حرف در مقابلش ایستاده بود. موقعی که هریت آنجا ایستاد، در درون وی اتفاقی افتاد که خارج از کنترل وی بود - موقعی که به او معرفی شد تپش قلبش سرعت گرفت. هر آنچه هریت به یونا گفت، هیچ، مطلقاً هیچ ارتباطی با احساس وی نداشت. هریت می دانست آن لحظه ای که به سیمای کورئیس نگریست. مجذوب وی شد. ولی کورئیس کوچکترین علامتی و نشانی از خود ظاهر ساخت که تأثیری پذیرفته باشد.

هریت مجدداً در اجتماعات مختلف امری از جمله در منزل کلسی با کورئیس مواجه شد. فرصت هائی را پیش می آورد تا با او صحبت کند. لکن کوچک ترین بارقه ای را نتوانست کشف کند.

وقتی کورئیس از ارض اقدس مراجعت کرد. او و هریت بیست و هفت ساله بودند. اگر چه هریت جوانتر از آن می نمود، لکن از سن خویش آگاهی داشت. اکثر زنان سالم در سن وی ازدواج می کردند او می ترسید تنها بماند و بصورت پیردختری افسرده درآید. در آن ایام اگر زنی تا سن بیست و دو سالگی ازدواج نمی کرد. دوستان و خویشان تصور می کردند، او مسأله ای دارد. هریت، مثل اکثر مردم، دوست نداشت موضوع شایعات قرار گیرد. و احساس می کرد مردم درباره وی صحبت می کنند.

ازدواج کردن برای هریت به سهولت اکثر زنان جوان دیگر نبود. او می بایست مادرش را علاوه بر خود تأمین نماید. شش خواهر و برادرش که همه از او بزرگتر بودند، ازدواج کرده قادر به تأمین مخارج اضافه نبودند. هریت در آن واحد چند شغل داشت که بنفسه تلاش مبارزه طلبانه ای بود. در یک کلیسا ارگ می نواخت و در یک تماشاخانه پیانو می زد، که خود، کاری دشوار بود. می بایست موسیقی را بنحوی بنوازد که بطور همزمان در روی پرده صامت، با حال و هوا و روح حرکات متناسب باشد. حضور در بیوت تبلیغی، تعلیم گرفتن پیانو و نیز تمرین آن، مقدار زیادی از وقت و انرژی را صرف می کرد. آنچه بسیار باعث تأسف هریت می شد این بود که مادرش مانعی بر سر راه ازدواجش بود. تقریباً هر خواستگاری که به خانه شان می آمد، توسط مادرش در وضع دشواری قرار می گرفت و با این عبارت وی که می گفت. "هریت علاقه ای به ازدواج ندارد. زیرا با موسیقی اش ازدواج کرده است." از مراجعت به آن خانه مأیوس می گشت.

والریا کلسی، قبل از آنکه هریت به کورئیس معرفی شود با او آشنا شد و به یک دوست صمیمی برای وی تبدیل گشت. والریا بویژه شیفته روح شهیم و خضوع و فروتنی هریت بود. آن دو غالباً مکالمات بسیار صمیمانه ای داشتند. اگر چه هریت هرگز بازگو نکرد که نسبت به کورئیس چه احساس دارد، معیناً والریا احساس کرد که هریت به وی محبت دارد و این که آن دو برای هم مناسب هستند. لکن والریا هرگز در زندگی خصوصی کورئیس دخالت نمی کرد، گو اینکه بارها

برانگیخته شد تا چشم‌های پرش را باز کند بطوری که بتواند ارزش حقیقی هریت را دریابد. در واقع، چند بار، عدم توجه کورتیس نسبت به خانم جوان اهل منطقه آبشار نیاگارا آنچنان والریا را خشمگین ساخت که می‌خواست کمی احساس به او تزریق کند.

سالها هریت امیدوار بود کورتیس به جانب او کشیده شود ولی از جانب وی ترغیبی مشاهده نمی‌کرد. در سی سالگی پیشنهاد ازدواج جک بریتول^(۱)، هنرمندی حساس از اهالی نوری ایالت مین^(۲) را که در فاصله سیصد مایلی نیویورک قرار داشت پذیرفت. هریت با اینکه ازدواج کرده بود، نمی‌توانست مرد جوانی را که الکتریسین حضرت عبدالبهاء بود از خاطر بزاید. هریت علیرغم آن احساس خاص در مورد کورتیس، همسری وفادار برای جک بریتول بود. حدود یک سال بعد دختری بدنیا آورد، لکن مدتی کوتاه بعد از آن واقعه شادی بخش، جک از نظر عاطفی و روانی دچار ناراحتی شد. وقتی که این ناراحتی وی شدت گرفت، به هریت اجازه طلاق داده شد و سرپرستی کامل دختر یک ساله اش نیز به وی واگذار گردید. نام دخترش مری لوئیز^(۳) بود. این ادنی مرحله زندگی اش بود. کجا برود؟ بعد چه کند؟ متضرعانه دعا کرد تا حراست شود؛ زیرا نمی‌توانست یک حرکت فقهرائی دیگر را تحمل کند. می‌دانست که اگر چنین حرکتی ایجاد شود او در هم خواهد شکست و فرزندش بی‌مادر خواهد شد. نیویورک - او مجذوب نیویورک بود. لکن هیجان خود شهر نبود که او را اغوا می‌کرد. بلکه امید روپرو شدن با کورتیس شاید در یک بیت تبلیغی، ضیافت، حتی در خیابان بود که او را بدان سمت می‌کشید. هریت آنچه را داشت بسته بندی کرد و با دخترش به نیویورک مراجعت کرد. وقتی هریت به نیویورک بازگشت، کورتیس در وضعیتی نبود که ازدواج کند. صعود مادرش در زندگی او یک خلاء عظیم عاطفی ایجاد کرده بود. ولی او ضمناً سوگند خورده بود که ازدواج نکند تا وقتی که مطمئن شود پدرش تأمین عاطفی و روانی بیشتری دارد.

فرانک کلسی از صعود همسرش عمیقاً لطمه دید. اگر چه او از آنچه که والریا اعتقاد داشت و انجام می‌داد مأیوس و دلسرد بود، ولی او را واقعاً دوست می‌داشت. او می‌دانست که والریا به او اهمیت می‌دهد. خشم و طغیانی که غالباً نسبت به او ابراز می‌داشت در واقع به نیت خرد کرد. مانعی نامرئی بود که بین آن دو حائل شده بود. از نظر فرانک این مانع عبارت از امرالله بود. یعنی چیزی که او می‌دانست بیش از هر چیزی در زندگی برای همسرش اهمیت داشت. حسادت و غرور؛ او را از تحقیق درباره امر مبارک باز می‌داشت. با این همه بخشی از وجود وی می‌دانست که اگر او به امر حضرت بیهاء الله ایمان آورده بود، زندگی مشترک آنها از استحکام بیشتری برخوردار می‌بود. ولی چیزی در درون وی، چیزی که دوست نمی‌داشت؛ او را از برداشتن گامی که همسرش را در میان بازوان وی جای می‌داد، باز می‌داشت. او از کله شقی خودش متنفر بود. او از نظری احساس می‌کرد که والریا بعد از حادثه‌ای که برایش رخ داده بود نمی‌خواست زنده بماند. او از بالای پله‌ها، افتاده بود. بسختی کوفته شده ملازم بستر گشت. عوارض حادثه شدت گرفت. یک رشته تشنجات او را فرا گرفت. تب، پز شک خانواده را متحیر ساخت؛ زیرا او در حال مبارزه با بیماری نبود. مشاهده نکیه شدن تدریجی همسر، فرانک را خشمگین می‌ساخت، زیرا او یک مبارز بود. او فکر می‌کرد احدی نباید بخاطر سقوط از پله‌ها بمیرد. کاش می‌توانست اراده و خواست خود را در او تزریق کند. ولی فرانک کلسی نمی‌توانست

عقیده همسرش دربارهٔ "زندگی بعد" را تحسین نکنند او بازمانده‌ای بود که برای هر ثانیه از زندگی می‌جنگید. بقای روح مفهومی بود که درکش برای وی مشکل بود. لکن همسرش ادنی شائبه تردید در مورد ادامهٔ حیات در ورای تجارب زمینی را به خود راه نمی‌داد.

در پنجاه و چهار سالگی، از فشارهای عصبی و اختلالات زندگی خسته شده بود. عداوت بین فراتک و پسر بزرگشان بنظر می‌رسید که اصلاح ناپذیر باشد. این نوع بیهودگی موجب دردی دائمی در قلب او بود. کاش فقط فراتک می‌توانست فرار آرتور از تفنگداران دریائی در زمان جنگ را بیخشد. او از ترسوها و کسانی که کاری را در نیمه راه رها سازند متنفر بود. او نمی‌توانست باور کند که پسر او به عملی چنین بزدلانه و غیر مسئولانه مبادرت ورزد و از قانون سربازی فرار اختیار نماید. ولی فراتک نمی‌توانست آنچه را همسرش می‌دید و احساس می‌کرد، بفهمد. آرتور حساس تراز آن بود که بتواند وحشی‌گری اردوگاه چکمه‌پوشان تفنگداران دریائی را تحمل کند. او متقاعد شده بود که فراتک هرگز درک نخواهد کرد.

همچنین بنظر می‌رسید که هر چه بیشتر او در امر مبارک مشغول می‌شد، فراتک از او دورتر می‌شد. چقدر برای شوهرش دعا می‌کرد. ولی هرچه سن فراتک بالاتر می‌رفت، کج خلق تر و سخت دل تر می‌شد و طغیان خشمش بیشتر و شدیدتر می‌شد. والریا نمی‌توانست خشم او را تحمل کند. هر زمان که رخ می‌داد، مانند آن بود که خنجری در بدن او فرو کنند.

زب بودن در سال ۱۹۲۴ دل‌سردکننده بود. آنقدر کارها بود که می‌خواست انجام دهد ولی نمی‌توانست. سنن و آداب او را به "جا و مکانش" زنجیر کرده بود. فقط در جلسات امری احساس آزادی بیشتر می‌کرد. زنان بعضویت محفل محلی انتخاب و در لجنه‌های مهم منصوب می‌شدند. ولی حتی در آنجا اکثر مردان بطور کامل اصل تساوی جنسها از اصول حضرت بهاءالله را نمی‌فهمیدند و درک نمی‌کردند - او با مواعع برخورد می‌کرد. بخشی از وجود وی می‌خواست علیه بی‌عدالتی‌هایی که علیه زنان تداوم می‌یافت، آشکارا در ملاء عام فریاد برآورد. او دارای آن جوهر بود که چون ژاندارک شود، معینا تعلق و ایمان وی به امر مبارک، او را از سازمان دادن و رهبری کردن تظاهرات علیه این سنت حاکم بر اجتماع باز می‌داشت. گروه‌های تظاهرکننده علیه تبغیض در دستمزد زنان، کلی اتحاد خانوادگی را که وی با زحمت و تلاش ایجاد کرده بود از بن ویران می‌کرد. او می‌دانست که اگر برای حقوق زنان بمبارزه برخیزد، فراتک او را ترک می‌کند. او معتقد بود که تساوی رجال و نساء با جریان متحد شدن عائله بشری، از طریق حضرت بهاءالله تحقق خواهد یافت.

از آنجا که او شدیداً بیمار بود، پیش از پیش به صمود، به "حیات بعد" تمایل می‌یافت. او ترسی از ترک این جهان نداشت. در واقع، دورنمای ملاقات دخترش کاترین، پسرش آلن و پدرش در عالم بعد، او را شدیداً به خود می‌خواند. ولی اشتیاق اعظمش احتمال دریاقت نجاتی از حضرت عبدالبهاء بود.

والریا، چند روز قبل از صمودش مسرور بنظر می‌رسید. او مانند شخصی در صدد عزیمت به سفر بود که انتظار می‌کشید در یک سفر به مکانی برود که حضور در آنجا متهای میل او بود. او در آن روز یک دست گل ترگس زرد و نخود عطر" دریاقت کرد که او را به نوشتن این سطور برانگیخت: "ترگسهای زرد - رشته‌های طلایی یادهای ساعات

زودگذر. و نخودهای عطر، وعده‌ای از تابستانی که بزودی از راه می‌رسد، مبشرین محبوب زیبایی. وقتی که آنها را می‌بینم به قدرت بی‌انتهی و نامحدود خداوند می‌اندیشم که از اوج سرور خود، در این جهان گذرا رشته بی‌انتهایی از رنگ‌ها را می‌آفریند: خورشید، فصل‌ها، ساعت‌ها، در سروری تمام نشدنی که ورای ادراک ماست می‌درخشند و شعله می‌کشند.

و ای دوستان عزیز، شاید دعای شما برای من در حدیقه الهی ثمر بدهد جایی که او شب هنگام مشی می‌کند. چه گفتم؟ خداوند در باغ‌ها مشی می‌کند؟ - من بسیار مطمئنم که او در باغ من قدم بر می‌دارد.

فصل یازدهم

دو سال بعد از درگذشت والریا، فرانک کلسی مجدداً ازدواج کرد. کورتیس با ازدواج مجدد پدرش مخالفتی نداشت لکن در مورد زنی که او بعنوان همسر دومش برگزید، احتیاطی جدی معمول می‌داشت. مارجوری میلرون^(۱) به ظن کورتیس، بیشتر به پول پدرش علاقمند بود تا به خود او. او قویاً این را احساس می‌کرد و آن را با پدرش در میان گذاشت. که البته کار آسانی نبود. چه که او نمی‌خواست در زندگی شخصی پدرش دخالت کند. تنها زمانی که از انگیزه خود که نجات پدرش از یک گرفتاری ناخوشایند بود اطمینان یافت به پدرش نزدیک شد. لکن تقاضای کورتیس با بی‌اعتنایی مواجه گشت.

اگر چه ازدواج مزبور را تأیید نمی‌کرد: ولی اثری رهائی بخش در او داشت. او اینک آزاد بود که هر آنچه دوست دارد انجام دهد و دیگر نیازی نداشت که به مراقبت از پدرش بپردازد. پدرش می‌توانست از خودش مراقبت کند. اگر کورتیس می‌خواست، می‌توانست برای خودش خانواده‌ای تشکیل دهد، و اندکی بعد از ازدواج پدرش به این فکر افتاد: کاملاً طبیعی بود که یک فرد سی و دو ساله به ازدواج و فرزندانی ناشی از آن بیندیشد.

بخاطر طرز تفکر جدیدش به نفوس اطراف خود که قبلاً هرگز او را بر نمی‌انگیختند، بخصوص آن پیانیت اهل منطقه آبشار نیآگارا که بنظر می‌رسید در همه بیوت تبلیغی و ضیافت‌هایی که او حاضر می‌شود، دیده می‌شد توجه کرد. این واقعیت که هریت مورگان اخیراً طلاق گرفته بود او را ناراحت نمی‌کرد و این برخلاف طرز رفتار تدین باطنی^(۲) وی نسبت به زنان و ازدواج بود. کورتیس، پیش از دیدگاه جدیدش، از زنان مطلقه بویژه آنها که دارای فرزندی هستند اجتناب می‌کرد. ولی به علتی غریب که در آن موقع نمی‌توانست کاملاً درک کند، بعد از نه سال مواجهه با هریت در اجتماعات، به سویی او جذب شد. تنها بعد از چند سال او توانست علت تغییر احساسات قلبی اش را دریابد. او متقاعد شد که مادرش در ملاء اعلی بود که آنچه را در زمان حیات از انجام دادنش غفلت ورزیده بود انجام می‌داد و آن بازکردن چشمهای او به ارزش حقیقی هریت. بعلاوه تزریق احساس در وجود وی بود.

در واقع، کورتیس، هنگام طرح زندگی مشترک با هریت کاملاً آماده ازدواج نبود. البته نه به این علت که هریت را دوست نمی‌داشت. در این موضوع هیچ تردیدی وجود نداشت. بلکه او هرگز بطور جدی درباره آن نیندیشیده بود. کار و امر

۱ - Marjorie

۲ - puritanical کسی که طرفدار دین داری باطنی و دوری از آداب و رسوم ظاهری است - م.

مبارک بیشتر وقت او را بخود اختصاص داده بود، و طبیعت مستقلاً وی بود که در صورت فشار بیش از حد، می توانست موجب ضعیف و سرکشی شود. خوشبختانه تعلق قلبی وی به حضرت بهاء الله طبیعت وی را تحت کنترل داشت. فقدان حساسیت وی نسبت به نیازهای جنس مقابل، دلیل دیگری بود که حتی در سی و سه سالگی، آمادگی ازدواج را نداشت. یک عامل دیگر تمایل وی به تنهایی و مجرد بود.

لکن هریت، که زنی خردمند بود، از بسیاری از نقاط ضعف و عدم آمادگی کورتیس برای ازدواج آگاهی داشت. او می دانست که کورتیس وی را دوست دارد و هیچ مسأله‌ای در مورد احساسات رنج آور طولانی هریت در مورد وی وجود نداشت. آنچه که وی را اطمینان می بخشید که ازدواج مزبور نه تنها دوام خواهد داشت بلکه در طول سالها تقویت خواهد گردید، اتکال و اتکاء اصیل و واقعی آنها به حضرت بهاء الله در موارد مواجهه با مشکلات حیات بود و این مسئله در طول زمان روشن شد. این بدان معنی نبود که در ازدواج آنها هیچ دردسر و کشمکی و بعلاوه آمال تحقق نیافته و رنج عظیم وجود نداشت. آنها هر دو آن را تجربه می کردند و چون از امتحانات و افتاناتشان آموخته‌ها داشتند، بعنوان زن و شوهر بهم نزدیک تر می شدند.

شاید اولین امتحان آنها در ماه غسل رخ داد که طبعاً یک امر بسیار خصوصی بود. لکن بدیهی است که کورتیس چنین نمی اندیشید. زیرا برخی از نزدیک ترین دوستانش - روی ویلینگم، علاه کلاتر، امیلی مور و مادرش - را دعوت کرد تا در ماه غسل آنها به هریت و او بیرون نمانند و در نتیجه ماه غسل به یک سفر اردوئی در کوهستان سفید نیو همپشایر^(۱) تبدیل شد.

هریت می توانست چنین رفتار غیر عادی را بپذیرد، زیرا می دانست که انگیزه‌های همسر جدیدش پاک و بیغش است. کورتیس با خلوص تمام فکر می کرد که چرا نباید نزدیک ترین دوستان در شادی جشن ازدواج با او سهم باشند. البته دوستانشان دارای خیمه‌های جداگانه بودند.

هریت ماه غسل را بدون هیچ احساس عمیق بدگمانی یا ناامیدی به پایان رسانید. گو این که همسرش یک سنت قدیم ازدواج را زیر پا نهاده بود او می دانست که این تنها موردی نخواهد بود که کورتیس یک سنت مقبول و پذیرفته شده را کنار خواهد گذاشت. او از این نکته نیز آگاه بود که همسرش کسی نبود که کاری متفاوت را صرفاً باین منظور که خود متفاوت جلوه کند، انجام دهد. هر آنچه که وی انجام می داد، که اکثر مردم آنرا عجیب و غریب و نادرست ملاحظه می کردند، صرفاً باین علت انجام می شد که کورتیس احساس می کرد انجام دادنش صحیح است. از بعضی نظرها او یک سنت شکن بود^(۲). او برای امور غیر عملی و عاری از احساس، تحمل اندکی داشت. با این طرز تلقی و رفتار، او شهامت و اطمینان قابل ملاحظه‌ای از خود نشان می داد که انگیزه او برای مقابله با هر مسأله و مشکلی بود که در پیش رویش ظاهر می شد. در واقع، هریت این صفت را جذاب می یافت، زیرا او نیز طبیعتاً سنت شکن بود. ولی با شهامتی کمتر. خوش بینی و مثبت اندیشی کورتیس به او کمک می کرد تا با شهامت بیشتری باشد. باین ترتیب تجربه ماه غسل، تکان دهنده نبود. در واقع، او نه تنها نهایتاً خود را منطبق ساخته اوقات خوشی داشت، بلکه دلیل دیگری نیز برای

۱ - New Hampshire

۲ - لغت iconoclast کسی است که به اعتقادات بی پایه و اساس و رسمی که مبتنی بر حقیقت نمی داند حمله میکند. لذا "سنت شکن" ترجمه شد - م.

محبت ورزیدن به کورتیس یافت.

کورتیس اگر چه با عشق ازدواج کرد و بکاری مشغول بود که از انجام دادنش لذت می برد؛ ولی در وهله اول توجهش به امر مبارک بود. او هرگز این تقدم مورد علاقه اش را از هریت پنهان نکرد. در واقع هریت نظر موافق داشت که این حالت آنطور است که باید باشد. زیرا او معتقد بود که محبت الله، عشق بین زن و شوهر را تقویت می کند. با این درک و تفاهم. او بسادگی می توانست میل کورتیس به مهاجرت، به ترک نیویورک جهت بنا کردن یک جامعه بهائی در نقطه ای دیگر را بپذیرد. پیشنهاد کورتیس در مورد ترک نیویورک جهت اقامت در تینک^(۱) در ایالت نیوجرسی برای هریت که بعنوان یک مادر نه تنها به ماری لوئیز بلکه به پسر شیرخوارش آلین^(۲) و زندگی جدیدی که درون وجودش در جریان بود تعلق خاطر داشت، قابل قبول بود.

مهاجرت بمعنای تغییر الگوی استخدامی کورتیس بود. او فکر می کرد برای تبلیغ مؤثر و کارآمد، باید در محل زندگی، بکاری مشغول شود. زیرا این امر وسیله ای ملموس برای جذب طالبین و مبتدیان بود. ترک کردن مؤسسه پدرش آنقدر که قبل از ازدواج مجدد پدرش قلبش را جریحه دار ساخته بود، دردآور نبود. در حالی که مارجوری در عملیات شرکت قاره ای ساخت لوله^(۳) مشارکت داشت، در روابط بین او و پدرش شکافی ایجاد شده بود. کورتیس از نفوذ وی روی آقای کلسی بیزار بود؛ زیرا او اطلاعات اندکی از این کار داشت و فاقد هرگونه تجربه کاری بود. کورتیس احساس می کرد باقی ماندن تمام وقت در شرکت، فقط وضعیت نامطلوب را تشدید می کرد. او با اطلاع از این که هر از گاهی برای امور نظارت اتفاقی در میادین کاری دارای اشتغال خواهد بود، شرکت قاره ای را ترک کرد.

اینکه کورتیس می خواست به کاری بپردازد که قبلاً هرگز تجربه نکرده بود، هریت را متحیر ساخت، چه که این خصوصیت او بود. او احتیاط را در مورد عملی بودن آخرین جسارت مخاطره آمیز کورتیس حفظ کرد، کلن این داشت که به بهترین نحو انجام خواهد شد. کورتیس یک مغازه کارهای برقی گشود و به فروش وسایل برقی و تعمیر هر آنچه که با برق کار می کرد پرداخت. شروع کردن یک کار جدید در سال ۱۹۳۰ یک ماجراجویی محسوب می شد. در وخیم ترین بحران اقتصادی بود. ولی این امر کورتیس را از پیش رفتن با ماجرای جدیدش باز نمی داشت، و او را از متقاعد کردن دوستش علاء کلاتر که یک شیمی دان جوان ایرانی تحصیل کرده در آمریکای بود، برای ترک نیویورک ر استقرار در یک نقطه مهاجرتی در تینک و گشودن یک فروشگاه فرش شرقی در مجاورت مغازه او باز نمی داشت. مشکل آنجا بود که نفوس زیادی به خرید یخچال و رادیو نمی پرداختند، احتمال خرید فرش های ایرانی هم باندازه احتمال پرواز به نیویورک با یک قالی پر تنده بود. مشاغل امور تجاری با سرعت بی سابقه ای در حال سقوط بود، و بیکاری اوج می گرفت. و دو مؤسس جدید در تینک - کلسی و کلاتر - که انبار مملو از کالا داشتند، تقلا می کردند که در فهرست ورشکستگان قرار نگیرند. کورتیس بنحوی موفق می شد پول کافی برای سبزی و میوه، عمده با تعمیر چند دستگاه برشته کننده نان و ساعت شماطه و رادیو و انجام دادن بعضی کارهای اتفاقی برای پدرش، بزحمت بدست آورد. وسایل براق و لوازم پر زرق و برق عملاً بصورت اشیاء موزه درآمد. بودند با این تفاوت که نسیه خریداری شده بودند. و این بدان معنی بود که او می بایست یک قسط ماهانه به تولید کننده بپردازد که همیشه نمی توانست بپردازد. برای

نگه داشتن گروه مردم و جلوگیری از خروج آنها از مغازه بدون خرید. مستلزم دعا و سرعت تفکر و تکلم بود. ولی علاء به این خوش اقبالی نبود. در واقع کورتیس بخاطر می آورد که هر زمان دم مغازه فروشش فروشی می ایستاد بندرت خریداری را درون مغازه می یافت. او بنحوی یکنواخت علاء را می دید که روی انبوهی از فرشهای وارداتی گران قیمت چهارزانو نشسته و همانند یک اندیشمند شرقی کاملاً در متنی که در پیش روی داشت فرو رفته بود. چند ماه طول کشید تا افرادی که به او نسیه جنس داده بودند، فرشها را پس گرفتند. ولی علاء محل مهاجرتی اش را ترک نگفت، او در یک بیمارستان محلی بعنوان شیمی دان، شغلی یافت. این موضوع کورتیس را سرور ساخت، زیرا او می خواست تشکیل یک محفل محلی در منطقه تینک را مشاهده کند. هیچ نیروی زمینی او را از آن جایی که بود بیرون نمی کشید. وقتی که صورت حسابها روی هم جمع شد و مأمورین وصول مطالبات به جستجوی وی پرداختند، او به فکر افتاد که اگر اجناس و کالاهایش ضبط شوند، در نیوجرسی چگونه به تأمین زندگیش بپردازد. میل او به زندگی در تینک و تبلیغ مؤثر امرالله آنقدر شدید بود که به راههای اقامت در شهر اندیشید. فکر کرد که بهترین راه این کار، ابداع یک خانه است. ولی خرید یک خانه در آن بحران مالی فلج کننده، با پولی که بزحمت تکافوی سه وعده غذایی مختصر روزانه را می داد و با هریت که چهارمین کودک را در راه داشت چگونه ممکن بود؟ هر مشاور معاملات ملکی معقولی کورتیس را حتی از اندیشیدن به خرید ملک منع می کرد. ولی کورتیس جوابی توصیه های حرفه ای نبود. او به تدای درونش گوش فرامی داد و در جستجوی راهی برای حصول به هدفش پافشاری می کرد. بلند پروازی اخیر کورتیس، حتی در نظر هریت، و رای دسترسی او بود. لکن او می دانست اگر اراده الهی تعلق بگیرد هر غیر ممکنی، ممکن خواهد شد. لذا او دست بدعا برداشت تا کورتیس و خانواده اش از تأییدات الهیه برخوردار شوند. هریت وقتی که به دعا روی می آورد از نیرو و قدرت تحمل شگرفی برخوردار می شد و این چیزی بود که بسیار مورد احترام کورتیس و فرزندانش بود. تلاوت یک هزار مرتبه "هل من مفرج..." زمانی که بحرانی خانواده را احاطه می کرد، در مورد هریت غیر عادی نبود. اطلاع کورتیس از استعانت همسرش از ملاء اعلی برای او آرامش بخش بود. نزد او، این امر در زندگی از هر چیزی، حتی از یک وام کم بهره، اساسی تر بود.

وقتی که کورتیس در حیرت بود که چگونه پول لازم برای یک خانه را بدست آورد، محلی را که می خواست یافته بود. این محل خانه ای نبود که مسکن رؤیائی هریت باشد، زیرا آن خانه، خانه نمونه آمریکائی نبود. در واقع، خانه مزبور در محله مهاجر نشین و مساکین کیپ کاد غربیه بنظر می رسید. خانه شماره ۴۹۹ در خیابان گرنویل عبارت از یک کلبه یک طبقه صورتی رنگ سیمانی نوع مدیترانه ای بود که دارای قوسهای داخلی و خارجی، سقفی مسطح با آجرهای قرمز، و نمائی بود که طبیعتاً در دمشق یا اورشلیم متناسب می نمود. کورتیس، با یک قطعه زمین در گوشه ای، می توانست به کشت سبزی ها، درختان میوه بپردازد. مرز ملکش را با گلهای خوشبو مشخص کند. درست مثل حدابقی که مقام حضرت اعلی را احاطه کرده بودند.

هر چند مطابق طبع زیبا پسند هریت نبود، ولی کورتیس را از تلاش برای خرید آن خانه منع نکرد. چه که می دانست او به چه دلیل آنرا می خواهد نقل مکان، او را بیاد حیف، بیاد آن اوقات فوق العاده عالی روی کوه کرمیل و در بهجی می انداخت.

کورتیس شش هزار دلاری را که برای خانه مزبور لازم داشت از پدرش گرفت. فرانک کلسی می دانست که اگر کورتیس محدودیتی در اعاده پول حتی به بهره داشته باشد تقاضای وام نمی کند. فکر تأمین پول برای بازپرداخت به

وام دهندگان، کورتیس را ناراحت نمی‌کرد، ولی نگرانش می‌نمود چه که او با این اعتقاد پرورش یافته بود که آدم بد حساب، مانند آدم دروغگو، نامطبوع و نامقبول است. کورتیس طبیعتاً خوش‌بین بود. او معتقد بود که یک تن سالم و ذهن روشن، از عهده تقریباً هر مشکلی بر می‌آید. ولی تنها خوش‌بینی نبود که به او اجازه ماجراجوئی می‌داد. او توصیه‌ی اکید حضرت عبدالبهاء را در عمق دل جای داده بود که فرمودند: "تنبلی نباش، فعال باش و از هیچ چیز هراس به دل راه مده."

وقتی کورتیس و هریت به خانه‌شان نقل مکان کردند، چهار فرزند داشتند که کوچکترین آنها، کارول^(۱) سه ماهه بود. مری لونی که شش ساله بود، مواقعی که مادرش مشغول لباسشویی، آشپزی، زغال ریختن در اجاق زغال‌سوز یا تعزین پیانو بود در نگهداری و مراقبت از آلین دو و نیم ساله و جون^(۲) یک و نیم ساله به مادر کمک می‌کرد. اگر چه خانواده از ترک آپارتمان تنگ و کوچک و نقل مکان به خانه‌ای هفت اطاقه واقع در زمینی بزرگ خوشحال بودند، ولی مسکن جدیدشان قصر نبود. تعمیراتی مورد نیاز بود که کورتیس بلافاصله شجاعانه با آن روبرو شد. سال‌ها آنها فاقد کاناپه در اطاق نشیمن بودند و بجای آن از صندلیهای تاشو، آن نوع صندلی‌هایی که معمولاً در کلبه‌های ییلانی تابستانی می‌بینید، استفاده می‌کردند. لکن فقدان میبل و صندلی مناسب، کورتیس و هریت را از انعقاد بیوت هفتگی تبلیغی باز نمی‌داشت. در حقیقت آنها هرگز بخاطر تزئینات ساده و فقیرانه خانه در مورد انعقاد جلسات امری. تردیدی بخود راه نمی‌دادند. محبت و حرارتی که در آن خانه وجود داشت، محیط داخلی آن را نورانی می‌ساخت. مهمانان بندرت آن وسائل ابتدائی را بخاطر می‌سپردند. روح آن خانه بود که بنحوی آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد که چشم براه بازگشت به آن خانه بودند. نزدیک‌ترین همسایگان آنها، پروتستان‌هایی متمسک، که از نظر مالی تأمین بودند و در خانه‌هایی غنی‌تر با اثاثیه‌ای گران‌بها تر می‌زیستند. به محل سکونت ظاهراً عجیب و غریب خانواده کلسی جذب می‌شدند. فرانک فردریکز^(۳) تنظیم‌کننده موسیقی برای ارکستر پاول وایتمن^(۴) و ویراستار موسیقی برای مانسترو آرتورو توسکانینی^(۵)، و همسرش اوکتاویا^(۶) هر زمانی که از خانه بزرگ آجر قرمزی خود، سری به کلبه صورتی رنگ آن سوی جاده می‌زدند. روحیه تازه‌ای می‌یافتند. آنها و پسرشان فرانک پسر^(۷) نهایتاً بهائی شدند. ویلیام و مارگرت بروکز که در محله خانواده کلسی می‌زیستند و ساکن یک خانه تیودر انگلیسی بودند، به حضرت بهاء‌الله ایمان آوردند. همچنین سه فرزند آنها، مارگرت (پگی)، بیل و جیم مؤمن شدند. تنها روح موجود در خانه نبود که خانواده‌های بروکز و فردریکز را جذب می‌کرد، کورتیس و هریت برای بیداری روحانی آنها دعا می‌کردند. به آنها محبت ورزیده آنها را خدمت می‌کردند. بویژه در ایامی که آنها نیاز داشتند.

تبلیغ آنجنان زندگی آنها را فرا گرفته بود که معتقد بودند که همانند خواب و خوراک، یک نیاز طبیعی است. تا آنجائی که فرزندان کلسی می‌توانستند بخاطر آورند، در خانه آنها بیت تبلیغی هفتگی برقرار بود. اگر برای هر پنی که بندست می‌آمد بودجه‌بندی دقیقی می‌شد، لکن کورتیس همیشه وجهی می‌باقت تا برای بیت تبلیغی چیزی طبع کند و با نفیوه و

June-۲

Carol-۱

Paul Whiteman -۴

Frank Fredericks-۳

Octavia-۶

Maestro Arturo Toscanini-۵

Frank Junior-۷

جای پذیرائی بعمل آورد. در نظر آنها امساک در پذیرائی بیوت تبلیغی مانند آن بود که فرزندان را از شام محروم کنند. جلسات بیت تبلیغی نه تنها یک رویناد عادی خانواده شد. بلکه در سراسر منطقه خبر جذابیت جلسات منعقد در خانه صورتی رنگ عجیب و غریب خیابان گرنویل انتشار یافت. در نظر کورتیس، بیت تبلیغی مهم ترین رویناد و شادترین اوقات هفته بود.

از آنجا که تبلیغ، بخش ضروری و اساسی زندگی کورتیس بود، هنگام کار نیز فرصت‌هایی برای ابلاغ پیام حضرت بهاء‌الله به سایرین پیش می‌آمد که گاهی به جذب افرادی با غریب ترین سوابق می‌گردید. آرچی تیچنور^(۱)، یک فروشنده پرتکاپوی سرزنده لوازم خانگی با گفتاری تند و سریع که عقیده داشت هر چیزی را می‌توان فروخت، طبیعتاً جویای حقیقت بود. در واقع جستجوی وی آنچنان فعال بود که همسرش اگنس^(۲) را ناراحت می‌ساخت. در حال تأهل، به تحری حقیقت پرداخت و به سوی عقاید مختلفی که غالباً متضاد بودند روی آورد به چندین گروه سوسیالیستی پیوست و آنها را ترک گفت. مدتی به کمونیسم پرداخت و زمانی کوتاه عضو گروه کوکلوکس کلان^(۳) و زمانی هیوادار پر حرارت فراماسونری^(۴) و مدتی یک جمهوری خواه پر شور بود. آئین های بیودائی؛ هندو، نظام شتابخش مسیحی^(۵) و کاتولیک رومی را مورد تحقیق و بررسی قرار داد. او مشتاق معلومات بود؛ زیرا فکر می‌کرد تنها این است که او را به هدف جستجوی خواهد رساند. یک روز در تینک. آرچی دیدگاه‌هایش از زندگی و آنچه را که در جستجوی بود با یکی از مشتریان در میان گذاشت. مرد به وی گفت الکتربینی در شهر زندگی می‌کند که ممکن است برای پرسش‌های آرچی پاسخی داشته باشد. در واقع، مرد به او گفت، "شما دو نفر وجوه مشترک فراوانی دارید." آرچی به هیجان آمده نزد الکتربین پرتکاپوی پرتلاش شتات و از مشاهده مرد بلندقد و لاغر اندام گشاده روئی در آن سوی پیشخوان تحت تأثیر قرار گرفت. برخلاف اکثر کسانی که طی آن ایام اولیه بحران عظیم^(۶) ملاقات کرده بود، کورتیس واقعاً مسرور بود. تأثیر مزبور در یک آن او را بسوی کورتیس جذب کرد. آرچی با خود اندیشید، "این مرد یا غیر عادی است یا آنچه را که من باید بدانم می‌داند." وقتی آن دو شروع به صحبت کردند آرچی دریافت که کورتیس، دیوانه یا غیر عادی نیست. هر آنچه می‌گفت پر معنی بود. او کتاب بهاء‌الله و عصر جدید را که کورتیس به او داد گرفته با خود به خانه برد و قول داد آن را بخواند. چند روز گذشت تا آن که شبی بعد از شام، کتاب را باز کرد. ساعت دو بعد از نیمه شب کتاب را بست و شتابان به اطاق خواب رفت تا به همسرش اگنس مژده دهد که آنچه را همیشه می‌جست؛ یافته است. اگنس نیمه خواب و رنجینه خاطر اندیشید، "دوباره تکرار شد!" وقتی که او مانند کسی که عشق جدیدی را کشف کرده باشد. به ابراز شور و شوقش ادامه داد. همسرش روی بستر نشست و با خشم گفت، "اگر به گروه جدیدی پیوستی. ترا ترک خواهم کرد." آرچی جواب داد، "خوب. پس همین حالا باید ترک کنی. چون حقیقت همین است." آرچی بهایی شد و به جستجوی خود خاتمه داد. حدود یک سال بعد، بعد از تلاش‌های مختلف برای جلی اگنس به

Agnes-۲

Archie Tichenor-۱

Free Masonry یا Masonry -۲

Ku Klux Klan-۳

۵-نظم مذهبی و نظامی شفا دهنده است که نام رسمی آن Church of Christ, Scientist است و بنام Christian Science نیز نامیده می‌شود - م. (نقل از وبستر)

۶-Depression منظور بحران عظیم مالی آمریکا در سال‌های ۳۰-۱۹۲۹ است - م.

امر بهائی. او نیز ایمان آورد. آنچه که او می‌گفت، اگنس را متقاعد نمی‌کرد، بلکه تحولی که در آرچی بوجود آمده بود و ملاقات نفوسی چون کورتیس بود که او را به تصدیق امر حضرت بهاء‌الله هدایت کرد. (همچنین این نکته که آرچی فراماسونری را می‌توانست ترک کند نشانه‌ای برای اگنس بود که همسرش اطمینان دارد که دیگر هرگز به جیستجوی سازمان مذهبی عقیدتی و فلسفی دیگری نخواهد پرداخت.

منبت چهل و نه سال. آرچی هرگز در جلسات ضیافات ۱۹ روزه غیبت نکرد، در محافل روحانیه متعددی عضویت یافت. چندین سال بعنوان نماینده انجمن شور ملی انتخاب شد و در کنار کورتیس به توسعه بخش سیمی و بصری برای محفل روحانی ملی پرداخت.

حتی طی آن ایام یأس آور بحران عظیم، کورتیس دریافت که به حفظ هر جنبه تاریخی امر در نیوجرسی نیاز وجود دارد. او آرچی و اگنس را تشویق کرد خانه‌شان را که در پرداخت بهای آن دچار مشکل بودند ترک گویند و در عوض به خانه‌ای در تینک، جایی که حضرت عبدالبهاء در سال ۱۹۱۲ سکونت داشتند نقل مکان کنند. آنها با کمک به یکی از یاران مقیم آن خانه در پرداخت اقساط رهن خانه، می‌توانستند این ملک را که واجد اهمیت تاریخی بود برای احباء حفظ کنند.

بحران عظیم تقریباً همه حتی شرکت لوله قاره‌ای را تحت تأثیر قرار داد. درخواست‌های معدودی برای ساخت خطوط لوله مطرح می‌شد. فقط برخی کارهای تعمیراتی بود و بس. بنابراین نمی‌توانست روی وضعیت شغلی پدرش برای فراهم آوردن حتی نیازهای اولیه زندگی خانوادگی‌اش حساب کند. در شغل خویش بعنوان یک الکتریسیان محلی استقامت ورزید. گاهی دست‌تنگی آنچنان فشار می‌آورد که چندین سال فقط هفته‌ای دوبار در خانه کورتیس و هریت گوشت صرف می‌شد و آن نیم کیلو همبرگر بود. و اما شیرینی فقط هر از گاهی میل می‌شد. ولی علی‌رغم نبرد همه روزه برای جلوگیری از سقوط مالی، خانواده کلسی همیشه در تبرعات امری مشارکت داشتند. کورتیس این کار را بعنوان وظیفه یا با توقع وصول پاداشی برای عمل تبرع، انجام نمی‌داد. اگر حضرت بهاء‌الله، حضرت عبدالبهاء و حضرت شوقی افندی بر اهمیت تبرعات تأکید فرمودند، پس مطلقاً جای هیچگونه سؤالی وجود نداشت، این عملی ناشی از عشق بود. تقدیم وجهی به صندوق، به اندازه تبلیغ، او را مسرور می‌ساخت. فرزندان او به این نکته آگاهی داشتند و همین طرز تلقی و رفتار را در پیش گرفتند. البته بودند افرادی، حتی برخی از احباء که سعی می‌کردند با توجه به شرایط اقتصادی کورتیس، او را از این همه سخاوت منع کنند.

فقر. دردناک بود. لکن این نوع درد را کورتیس می‌توانست بر خود هموار کند، زیرا مطمئن بود که نهایتاً خانواده‌اش را از چنگال فقر رها خواهد ساخت. اتفاقی در شرف روی دادن بود. چیزی که نمی‌توانست بیان کند - یک فرصت شغلی غیر منتظره. شاید یک پیشنهاد شغلی برانگیزاننده. این چیزی نبود که او بتواند در آگهی‌های تجارتنی بیابد. چیزی در شرف وقوع بود که وضعیت اقتصادی خانواده‌اش را تغییر می‌داد. چگونه؟ کجا؟ کی؟ نمی‌توانست چیزی بگوید. تنها چیزی که می‌دانست این بود که آنچه احساس می‌کرد واقعیت داشت با این حال کورتیس روی صندلی گهواره‌ای بانتظار نشست تا با یک تیر آسمانی، فرصت مناسب بر وی فرود آید. او آنچه را که تعالیم به یاران توصیه می‌کرد انجام داد. سخت کار می‌کرد تا با انجام بهترین کاری که می‌توانست ارائه دهد، حرقه کارهای برقی خود را ترقی دهد. موفقیت او به مشیت الهیه بنگی داشت. هر روز برای جلب تأیید و مدد الهی دعا می‌کرد و از این کار احساس ناراحتی نمی‌تمود، چه که در فکر نبود میلیونها دلار بدست آورد تا با کسب موقعیت عالی اجتماعی و قدرت، بر مردم تأثیر بگذارد. تنها

چیزی که می خواست تأمین معاش خانواده اش بود بدون این که نگران وعده بعدی غذا باشد. از نظر کورتیس دعا برای امداد اقتصادی منطقی و قابل درک بود. او چنین استدلال می کرد که هر چه باشد اگر اعتقاد داشته باشی که خداوند. حیب و مراقب و علیم و دانا است و جویای تأییدات او نباشی. بمثابة آن است که نزدیک دستگاه انضفای حریق ایستاده و شاهد سوختن اتومبیلت باشی و از آن استفاده نکنی. او معتقد بود که خداوند. پدری آکنده از محبت است که آنچه را فکر می کند فرزندانش نیاز دارند برای آنها فراهم می سازد. او مطمئن بود که خداوند به دعاهای وی پاسخ خواهند داد. بسا اوقات که کورتیس و هریت شب در حالی به بستر رفتند که می دانستند به آن اندازه غذا ندارند که روز بعد به اندازه کافی فرزندان را سیر سازند و بامدادان بسته های غذا را روی پله های در ورودی خانه می یافتند این بسته های غذا همیشه بدون مشخص شدن فرستنده آنها در آنجا گذاشته می شد. فرزندان خانواده کلسی زمانی که بزرگ شدند اسامی برخی از فرستنده های آن هدایا را دریافتند.

کورتیس اگر چه از نظر مادی فقیر بود هرگز خود را دچار فقر روحانی و معنوی نساخت. او اساساً شاد و مسرور بود. خوش بینی او خانواده اش را از دسترس حزن و اندوه که تقریباً به جمیع خانه های تینک در آن بحران عظیم راه یافته بود، مصون داشت. در نظر اکثر مردم، آینده، تاریک و در بهترین حالتش مبهم بود، بنظر می رسید که گویی مردم از نظام اقتصادی مایوس شده بودند و نمی دانستند برای جانشینی آن به کجا روی آورند. هر چند که اوضاع شرایط موجود بارها بر کورتیس و هریت اثر گذارد. لکن هرگز آنها را آنقدر مستغرق نساخت که دیدگاه های خاص روحانی خویش را از دست بدهند. در واقع علیرغم مشکلی که هر هفته در کسب وجوه کافی داشتند. درک می کردند که بحران عظیم مرحله ای از نقشه الهی برای استقرار جامعه ای جهانی بر اساس عدالت اجتماعی است. آگاهی بر این که او و خانواده اش بخشی از این فرایند هستند از حدت و شدت درد فقر می کاست. خانواده، خود را با این پولی و ننداری تطبیق داد ولی نه هرگز آنقدر که احساس کنند هیچگاه از آن وضعیت به شرایطی مرفه تر نخواهند رسید. آینده در نظر کورتیس همواره درخشان بود. بخاطر این طرز تلقی بود که کورتیس کارهایی را انجام می داد که دیگران با وضعیت اقتصادی او معمولاً هرگز انجام نمی دادند. او خانواده اش را به مدرسه تابستانه امری گرین ایگر^{۱۱} در الیوت، ایالت مین حتی^{۱۲} به مدرسه لوهلن^{۱۳} در دبیوسون ایالت میشیگان^{۱۴} می برد، در حالی که همواره با اتومبیل مسافرت می کردند، در آن یا در خیمه می خوابیدند. البته استفاده از هتل مقدور نبود. در گرین ایگر آنها از عهده اقامت در مسافر خانه بر نمی آمدند چه که در آن ایام مانند یک باشگاه رؤیائی گلف حومه شهر اداره می شد و روی میزهایش زیر بشتابی های زیبا و در کنار میزها خدمتگزاران با لباسهای متحدالشکل دیده می شدند. علیرغم آن وضعیت نامساعد و ناراحت کننده. خانواده کلسی در همه کلاسها حضور می یافتند و در برنامه های تفریحی مانند شنا کردن در رودخانه. پیاده روی و توت چینی شرکت می کردند. آنها هرگز با کسانی که در مسافر خانه می زیستند تفاوتی را احساس نمی کردند. کورتیس خیمه ای را بر پا می کرد که خانواده اش در آن می خوابیدند. ششو می کردند. غذا می پختند و می خوردند و با پشه های بندتر از پشه های تینک مبارزه می کردند. اینها تجاری ذیقیمت بود که فرزندان هنوز آنها را گرامی می دارند.

Eliot, Maine - ۲

Green Acre - ۱

Davison, Michigan - ۲

Louhelen - ۳

ملاقات با لونی گریگوری^(۱) زندگی آنها را تقویت کرد. بچه‌ها در حالی که احساسی از ترس و احترام نسبت به آقای گریگوری داشتند او را "فرزانه زمانه"^(۲) لقب دادند. لقبی که هرگز به او نگفتند ولی در مدرسه کودکان، مورد تأیید همگان بود. در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، هر زمان که از گرین ایگر دیدن می‌کردند، هریت و کورتیس ترتیبی می‌دادند که فرزندانشان حتماً با لونی گریگوری ملاقات کنند. بچه‌ها قبل از رفتن به خانه وی بطور کامل نظافت کرده بهترین لباس خود را می‌پوشیدند. آنها آنچه را که آقای گریگوری به ایشان می‌گفت بخاطر نمی‌سپردند. والدینشان احساس می‌کردند این نکته چندان واجد اهمیت نبود، مهم این بود که در پرتو روح پر فروغ آن مرد قرار بگیرند.

آنها در احیان اقامت در گرین ایگر با نفوس برجسته دیگری نیز ملاقات کرده از حرارت و محبتی برخوردار می‌شدند که در هیچ جای دیگر در طول سال تجربه نمی‌کردند. در آنجا با نفوسی از سراسر جهان آشنا می‌شدند و با توجوانانی بازی می‌کردند که مشابه آنها را هرگز در تینک ملاقات نمی‌کردند. از نقطه نظری، کورتیس، هریت و فرزندانشان با حضور همه ساله در مدرسه تابستانه گرین ایگر، درک و برداشت بهتری از آنچه که تمدن بهائی در آتیه خواهد شد، بدست آوردند. همه آنها با تجربیات حاصله از گرین ایگر رشد کردند. لکن آنچه را که کسب کردند نمی‌توان با وسائل اندازه‌گیری مرسوم، سنجید. شما ارتقاء روح، نیروی غیر محسوس و نامرئی را چگونه بگونه‌ای علمی می‌سنجید؟ فرزندان برخی حقایق اساسی درباره امر مبارک را آموختند. لکن آنچه را که صرفاً با حضور در مدرسه بهائی کسب کردند بمراتب ارزشمندتر بود.

کورتیس فرزندانش را باین علت که حضور در گرین ایگر بخشی از یک طرح آموزشی مورد نظر وی باشد، به مدرسه تابستانه نمی‌برد. او در مورد جزئیات یک برنامه تعلیم و تربیت اطلاعات اندکی داشت. او و خانواده‌اش می‌رفتند چون حضرت شوقی افندی. یاران را به حضور در مدارس تابستانه بهائی تشویق می‌فرمودند. اگر حضرت ولی امرالله فکر می‌کردند مبادرت به این کار صحیح است. پس بدون در نظر گرفتن شرایط محیط و موانعی که بر سر راه هستند. آن کار باید انجام می‌شد. در ذهن کورتیس هیچ تردیدی وجود نداشت که فرزندان او، در واقع همه کودکان، از تجربه گرین ایگر استفاده می‌برند. او با تمام قلب و روحش به این اصل اعتقاد داشت.

بازی اکثر کودکان آمریکائی، رشد و نمو طی دوران بحران عظیم دشوار بود. فشارهایی که والدینشان احساس می‌کردند ناخودآگاه به ایشان منتقل می‌شد. با چیزهایی بود که کودکان نیاز داشتند ولی نمی‌توانستند بدست بیاورند. اوضاع آنقدر بد شد که رد خواسته‌ها به امری روزمره تبدیل شد. کورتیس و هریت علاقمند بودند که کودکانشان با عقده محرومیت بزرگ نشوند. یکی از طرق جلوگیری از حدوث چنین حالتی این بود که پدر طی اوقات تابستانی یک یا دو نفر از فرزندان را با خودش به سفرهای شغلی ببرد. نقشه عملی شد. تنها چون دچار مشکل بود، او در سفر دچار ماشین گرفتگی می‌شد.

غالباً سفرها دو یا سه روزه بود و گاهی بیشتر طول می‌کشید. آنها در بیرون شهر خیمه می‌زدند و در یک نهر شستنی می‌کردند و همیشه در مقابل یک بستنی فروشی توقیفی داشتند تا یک بستنی قیفی بزرگ میل کنند. گاهی این توقیفها دو یا سه بار تکرار می‌شد. کورتیس علاقه وافری به بستنی داشت، و بچه‌ها این نکته را می‌دانستند. در این سفرها او از نشان

دادن خطوط لوله‌ای که او و پندربزرگ آنها در سراسر نیوانگلند^(۱)، ایالت نیویورک و پنسیلوانیا کشیده بودند احساس لذت می‌کرد، و بچه‌ها از اینکه پندرشان چیزهایی باین بزرگی ساخته بود تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. در این سفرها روح خاصی وجود داشت که موجب تفریح "پاپا" می‌شد. در جاده کورتیس بشاش و سرزنده بود، چه که او طبیعتاً اهل گردش و یک ماجراجویی تمام عیار بود. در سفر، روزها آکنده از امیند و نویند بود، او درون اتومبیلش به پیش می‌رفت و روی بلندی‌های محل توقف بعدی احتمالی قوی می‌رفت که کاری بدست آید، شاید قرار داد عظیمی بسته شود. حتی بعد از شنیدن جواب رد، همیشه بلندی دیگری بود که ظنی شود کورتیس همیشه تریبی می‌داد تا در طول راه با اجداد ملاقات کند و این برای کودکان مفرح بود، زیرا گاهی با سایر کودکان بهائی دیدار می‌کردند و دوستی‌ها ریشه می‌گرفت. همیشه این بخت وجود داشت که شکلاتی به آنها تعارف شود، چیزی که آنها بندرت در خانه مآذون به خوردنش بودند.

در این سفرها آنها آن جنبه از شخصیت پندراکه در خانه از آن آگاه نبودند مشاهده می‌کردند و آن روحیه ملاحظت و آسانگیری وی بود که آنها می‌توانستند با آن ارتباط برقرار کنند چه که روحیه‌ای کودک‌مانند بود. در حالیکه پشت فرمان اتومبیل نشسته در یک جاده روستائی به پیش می‌رانند. غالباً آواز می‌خوانند و آن عبارت از اشعاری بی‌معنی بود که در همان لحظه می‌ساخت و با آهنگ‌های ابتدائی می‌خوانند. او با صدای بلند عباراتی چون "آب سرد و زلال" را بارها تکرار می‌کرد. عبارت دیگری که به آن علاقه داشت، "لالی پاپ، پالی لاپ"^(۲) بود.

گاهی به آهنگی سستی تر می‌پرداخت و چنین می‌خوانند، "خانه، خانه، در آن دورها"^(۳) که بلا تردید تجلی آرزوی طولانی قلبی وی برای بازگشت به غرب بود. گاهی پیش می‌آمد که کورتیس تمام خانواده را در یکی از این سفرها در بیوک مشکی مدل ۱۹۳۲ با خود می‌برد. در صندوق عقب بزرگ، یک خیمه، سایر تجهیزات اردوئی و غذا قرار داشت. این اوقات به خوشی می‌گذشت که آوازخوانی، خنده‌ها، داستان‌گفتن‌ها، شوخی‌ها و مزاح‌ها و اذیت کردن‌های مفرح، آن را پر می‌کرد. کورتیس بیش از همه به اذیت کردن شهرت داشت. در آینه اتومبیل نگاه می‌کرد تا ببیند چه کسی سرگرم کاریست، بعد آهسته به روی شانه کودک می‌زد، بعد وقتی کودک حیران می‌ماند که چه کسی زده است، وانمود می‌کرد که چیزی در این باره نمی‌داند. تماشای کودکان که یکدیگر را به انجام این کار متهم می‌کردند در کورتیس نشاطی کودکانه ایجاد می‌کرد. بعد از لحظاتی چند به انجام این کار اعتراف می‌کرد و بصدای بلند می‌خندید و خنده او بقیه اعضا خانواده را به خنده می‌انداخت.

وقتی کورتیس به ملاقات یک مشتری احتمالی می‌رفت. هریت یک دور دعا را شروع می‌کرد معمولاً هر چه مدت مصاحبه طولانی تر می‌شد. امکان موقیت بیشتر بود. لحظه مهیج موقع تماشای بازگشت کورتیس به اتومبیل بود. لبخند مشهود وی بمعنای توفیق وی بود. بنابراین همه گردن می‌کشیدند که ببینند آیا پاپا حداقل لبخندی بر لب دارد. زیرا این می‌توانست بمعنای آن باشد که شرکت بسوی همکاری با شرکت قارهای تولید لوله گام برمی‌دارد.

در یکی از این اسفار بود که کودکان درسی قراموش نشنی از قوه دعا فرا گرفتند. مدت دو هفته بود که خانواده در روی جاده در نیوانگلند بودند و در مقابل شرکت‌های آب و برق توقف می‌کردند و هیچ جواب مثبتی نمی‌گرفتند. با کاهش

پول کورتیس اوضاع هر دم بدتر می‌شد. در واقع او پول کافی برای مراجعت به تینک در اختیار نداشت. تنها اوقات روحیه بخش زمانی بود که با احباء در طول راه سپری می‌شد.

یک شب بعد از یک روز مایوس‌کننده دیگر، کورتیس در جستجوی جانی برای خیمه زدن بود. نقطه‌ای را که یافت، کمال مطلوب بنظر می‌رسید. هیچ بوته خاردار وجود نداشت و هیچ درختی نبود که مانع دید آسمان پرستاره گردد. و نسیم دلپذیر، برای آنها بعد از یک روز گرم و مرطوب روی جاده، آسودگی به ارمغان می‌آورد. لکن حدود طلوع فجر برخی از اطفال زودتر از حد معمول برخاستند، زیرا رایحه نامطبوعی که بدرون خیمه نفوذ می‌کرد، وحشتناک بود. وقتی که آنها بسرعت بیرون دویدند و شتابان منطقه را بررسی نمودند، متوجه شدند که محل اطراق آنها در مجاورت محل تخلیه زباله‌ها و توده ضایعات یک شهر بود. بدیهی است که در طول شب، وزش نسیم بو را دور کرده بود. جمع آوری وسایل و ترک آن نقطه چندان بدرازا نکشید.

شاید در اثر عجله برای ترک آن محل، کورتیس خیمه را به پشت اتومبیل محکم بسته بود، چون موقمی که رانندگی می‌کرد، خیمه افتاده بود. وقتی که دوباره آنرا یافت کاملاً خراب و سوراخ سوراخ شده بود. عجب وضعیت ناهنجاری! فقط آنقدر پول داشتند که چند وعده غذا بخورند و دیگر پناهگاهی برای شبها نداشتند؛ و او مجبور بود پنج روز دیگر در جاده‌ها باشد. چه که مراجعات شفلی برنامه‌ریزی شده دیگری را می‌بایست انجام دهد. اگر چه خانواده هر روز دعا می‌کردند، ولی باگم شدن خیمه دعاها شدیدتر شد. کورتیس معتقد بود که خداوند به استمدادهای او پاسخ خواهد داد. چگونه؟ او نمی‌دانست. ولی مطمئن بود که خداوند جواب خواهد داد.

به جاده برگشتند و بعد از دو توقف ناموفق، کورتیس به جستجوی محلی پرداخت تا شب را سپری کنند، جانی که خانواده‌اش را از عوامل طبیعی حفظ کند. بالاخره نقطه‌ای را یافت که عبارت از دره‌ای کوچک با نهری از آب شفاف بود. طی چند دقیقه، کورتیس آتشی روشن کرد، و هریت غذای کافی، بعنوان آخرین غذای گرم افراد خانواده فراهم آورد. درحین آشپزی او از بچه‌ها خواست، برای شام دست و صورت خود را بشویند و آنها بسرعت بطرف نهر آب رفتند. آنها در بین راه به شش یا هفت شیء رنگی برخوردند که با تعداد زیادی سکه‌های ۲۵ سنتی روی زمین ریخته بودند. آنها در واقع دستگاههای قماربازی بودند و موقعیکه بچه‌ها دست‌ها را کشیدند سکه‌های بیشتری از آنها بیرون ریخت. مری لویز با شش پر از سکه نزد همراهان برگشت تا بگوید آنها چه یافته‌اند.

کورتیس از دستگاههای یک قمارخانه متروک به اندازه کافی پول بدست آورد تا یک خیمه بخرد و دیگر نگران غذا و سوخت برای بقیه سفر نباشد. لکن خوش اقبالی ناگهانی خانواده کلسی با یافتن یک کوزه پول نقد پایان نیافت. کورتیس با آخرین محلی که برای کار مراجعه کرده بود، قراردادی برای کشیدن یک خط لوله منعقد ساخت.

پدر کورتیس بعد از یک بیماری که بر روی عملکرد تمام اعضای بدن اثر گذاشته بود، در چهارم ژانویه ۱۹۳۲ درگذشت. فقط مغز او تا روزی که می‌مرد سالم ماند. چند روز قبل از مرگ وی، کورتیس با او ملاقات کرد. و بخاطر آنچه که در کنار بستر وی رخ داد، کورتیس از شنیدن خبر درگذشت پدرش محزون نشد.

کورتیس هرگز لحظه‌ای را که در کنار بستر پدرش نشسته، در چشمان بی‌فروغ وی می‌نگریست و این گفته او را که "من حالا مطمئنم که حیاتی دیگر بعد از این وجود دارد، من می‌دانم." می‌شنید فراموش نکرد. شنیدن این سخن نه تنها به این علت که مقاومت سرسختانه پدرش در مقابل یک حقیقت اساسی فرو ریخته بود و او نسبت به موضوعی چنین اساسی آگاهی و بصیرت پیدا کرده بود، بلکه باین علت نیز که روابط شخصی او با پدرش نزدیک‌تر شده بود، او را مسرور

ساخت. کورتیس احساس می‌کرد. فرانک کلسی با قبول فناپذیری روح. به حضرت بهاء‌الله نیز ایمان آورده است. کورتیس معتقد بود که در جهان بعد وصال قلبی و صمیمانه با پدرش خواهد داشت.

ولی چند هفته بعد وقتی که وصیت نامه را خواند نتوانست آن را باور کند. مات و مبهوت شد. فرانک کلسی در وصیت نامه‌اش بیشترین سهم از مایملکش از جمله شرکتش را به بیوه‌اش واگذار کرده بود. تصمیم پدر. در نظر کورتیس ظالمانه و غیر منصفانه بود. وقتی به وضع نامساعد خانواده‌اش و به آنچه که در وصیت نامه آمده بود می‌اندیشید، به خشم می‌آمد. مارجوری می‌بایست اداره شرکتی را بعهده بگیرد که آمادگی ریاستش را نداشت. کورتیس انتظار دریافت صندقه را نداشت. اگر چه غذای بیشتری برای خانواده را تضمین می‌کرد، ولی بهر حال آن را رد می‌کرد. ولی پدرش چگونه می‌توانست تمام تلاش وی را برای توسعه شرکت را فراموش کرده باشد. او در خانه‌ای پرورش یافته بود که صحبت دربارهٔ مهندسی هیدرولیک امری همیشگی بود. طراحی و ساخت سیستم‌های برق، آب و فاضلاب برای کورتیس امری کاملاً طبیعی بود. او برعکس برادرانش آرتور و رابرت از این کار لذت می‌برد. ولی کورتیس هیچ کار ثوری نمی‌توانست انجام دهند اگر چه احساس می‌کرد مارجوری می‌خواهد سهمش در شرکت را بفروشد. ولی او پولی نداشت که سهم او را بخرد و یا در نظر گرفتن شرایط اقتصادی او، تأمین یک وام بانکی غیرممکن بود. اگر او خریداری می‌یافت چه می‌شد؟

کورتیس نگران بود. این احساس که اتفاق مطلوبی در شرف وقوع است. مثل سابق قوی نبود در واقع گاهی ابدأ قابل توجه نبود. او با حرارت تمام برای حصول و حصول تأییدات الهیه دعا کرده بود و حالا با حرکتی قهقرائی که ابدأ انتظارش را نداشت روبرو شده بود. بسیار مشکل بود که دربارهٔ وصیت نامه پدرش فکر نکنند احساس می‌کرد به او خیانت شده است. نسبت به مارجوری خشمگین بود، چه که فکر می‌کرد موقعی که فرانک کلسی در بستر بیماری بوده او را به تغییر وصیت نامه وادار کرده است. دادگاه اظهار داشت که تاریخ وصیت نامه تنها یک ماه قبل از مرگ فرانک بوده است. کورتیس می‌دانست که پدرش مدتها قبل از آن تاریخ، وصیت‌نامه‌ای تنظیم کرده بود. او مطمئن بود که تحت شرایط عادی. پدرش هرگز با تملک قسمت اعظم شرکتش توسط همسرش موافقت نمی‌کرد. فکر کرد که بعنوان رئیس شرکت لوله کشی قاره‌ای چه می‌توانست بکند! و در این مقام می‌توانست نیازهای خانواده‌اش را برآورده سازد. کورتیس حتی از خود پرسید که آیا خانواده دعاهای او را شنیده و از نیازهای او آگاهی دارد. او نمی‌توانست حالتی بدتر از این را بخاطر بیاورد.

وقتی که تنها و نزدیک به حالت یأس و نومیدی بود. حیفا و بعد سیمای حضرت عبدالبهاء در نظرش مجسم می‌شد. آن لحظات ارزشمند در اطاق حضرت عبدالبهاء در آن بعد از ظهر آفتابی پاییزی برایش تکرار می‌گشت. حضرت عبدالبهاء به او می‌نگریستند. چیزی بیش از یک نگاه بود. به اعماق روح و روانش نظر می‌انداختند. یأس و حرمان دست از او برمی‌داشت و آن احساس خوشایند باز می‌گشت و همراه با آن در می‌یافت که چرا مورد امتحان قرار می‌گیرد. انقطاع - این چیزی بود که می‌بایست می‌آموخت. اتکال به خداوند قبل از هر چیز دیگر. عمل بموجب امر او و عدم اعتماد و اتکاء به شادی‌ها و ایمنی‌های جهان فانی و زودگذر. او دریافت که با آن می‌تواند رضایت یابد.

در حالیکه کورتیس تقلا می‌کرد مایحتاج زندگی را با مغازه الکتریکی‌اش تأمین نمایند. برادرش آرتور سعی کرد شرکت را برای مارجوری براه بیندازد. لکن تدابیر او با شکست مواجه شد. آرتور بیش از آنکه به یافتن کار برای شرکت بپردازد به علم نجوم و فالگیری از روی حرکت ستاره‌ها علاقمند بود. علاوه بر آن، طی دوران بحران عظیم

اقتصادی، شرکت های آب و برق میلی به ایجاد خطوط جدید لوله نداشتند. در حالی که کاری برای انجام دادن نداشتند. موافقت نامه اعطای کمک مالی که شرکت لوله قاره ای با یک شرکت چوب و الوار مستقر در سیاتل داشت در شرف پایان یافتن بود. پولی که شرکت از ساحل غربی دریافت کرده بود به پرداخت اجاره بهای دفاتر شرکت کمک می کرد. آرتور اندک اندک مایوس شد، چه که شاهد مرگ شرکتی بود که پدرش شکوفا ساخته بود. شکست در تأمین حتی مخارج شرکت علاوه بر ناتوانی در تأمین زندگی ناچیزی برای همسرش اولیویا، اظهار نظر پدرش را در نظرش مجسم ساخت که به او گفته بود، "تو هرگز ارزش هیچ کاری را نخواهی داشت." آرتور شرکت را رها کرد و بعد از درگذشت مارجوری، کورتیس کار را بعهده گرفت و دز خانه اش را به روی آرتور و همسرش گشود. آنها بیش از یک سال بدون پرداخت کرایه آنجا زیستند.

یک روز آرتور اعلام کرد که از حرکت ستارگان دریافته است که مرگش در چه تاریخی رخ خواهد داد. از آنجا که به سخن خویش اطمینان داشت، خود را به مبلغ هنگفتی بیمه عمر کرد. لااقل اولیویا از مرگ او از نظر مالی استفاده می برد، چیزی که در زمان حیاتش نمی توانست فراهم آورد. روز مرگ پیش بینی شده آرتور فرا رسید و او حتی به سرما خوردگی هم دچار نشد، پس بیمه عمر را باطل کرد و روز بعد درگذشت.

کورتیس از مرگ برادر بزرگترش تکان خورد. اگر چه اختلافاتی داشتند، ولی او آرتور را دوست داشت. این حقیقت که آرتور هرگز فوای مکتونه اش را کشف نکرد، کورتیس را اندوهگین می ساخت. اگر پدر آنها فقط صفات خلاقه و قدرت تجزیه و تحلیل آرتور را باز می شناخت و او را به پرورش و توسعه آنها تشویق می کرد، آرتور بیشتر زندگی می کرد. با اعتقاد او آرتور خود مایل بود به هستی خویش در جهانی که سعادت اندکی برای وی در برداشت خاتمه دهد.

کورتیس در حالی که غرقه دریای آلام بود کارها را بعهده گرفت. او می دانست که تنها اعانت و تأیید حضرت بهاء الله است که به موفقیت او کمک خواهند کرد. ولی بجز شهرت مطلوبی که پدرش در طول سالها ایجاد کرده بود، وسیله دیگری در اختیار نداشت که با آن کار کند. خوشبختانه آرتور و مارجوری آنقدر فرصت نیافته بودند که شرکت را بدنام کنند زیرا آنها نتوانستند کاری برای شرکت بیابند.

اولین کار کورتیس استخدام مجدد منشی بود که برای پدرش کار کرده بود. اطلاع وی از کار مزبور منجم بود. در واقع او بیشتر یک معاون اداری بود. در حالیکه بی در دفتر ساختمان و ولورث ساکن بود، کورتیس بیشتر وقتش را به مراجعه به مشتریان بالقوه سپری می کرد. گو اینکه ملت هنوز گرفتار بحرانی عمیق بود. هر چند او طبیعتاً کمرو بود، ولی شرایط زندگی او را به بازارباز موفقی تبدیل کرد. او از زندگی کردن در لبه پرتگاه فقر خسته شده بود. او می بایست کاری بکند تا زندگی برای خانواده راحت تر و ایمن تر باشد. با این انگیزه، کورتیس مصراته به جستجوی مشتریان می رفت. سرسختی طبیعی کورتیس نیز به استقامت وی کمک می کرد. بالاخره استقامت نتیجه بخشید. سفارش های تعمیراتی کوچک دریافت کرد. پول دریافتی بابت آنها بمراتب بیشتر از مغازه الکتریکی او بود. لذا کورتیس مغازه را بست و تمام وقت، نیروی حرفه ای اش را وقف استقرار مجدد شرکت لوله کشی قاره ای کرد.

بعد از بدست آوردن یک کار می بایست به صحرا برود تا کارکنان را که عبارت از کارگران کهنه کار چوب و الوار مین^(۱) بودند و زبان آنها بسیار عامیانه بود و خودشان سخت به ویسکی و نزاع علاقمند بودند، هدایت و سرپرستی نماید. آنها

بیش از هر چیز به قدرت احترام می گذاشتند. چون کورتیس می توانست یک پنک بیست پوندی (۱ کیلوئی) را بتحوی مؤثر بکار بگیرد. او را بعنوان رهبر پذیرفتند.

حتی در صحرا. کورتیس شبها کار می کرد و به شرکت هائی که از شرکت لوله کانتینتال برای اجرای کارهای آتیه دعوت کرده بودند پیشنهادهائی تنظیم می کرد. طی دو سال اولی که کورتیس بریاست شرکت رسید. چندان در خانه نبود. حتی در ایام آخر هفته که در تینک بود. وقت زیادی صرف طرح های امری و انجام دادن امور تعمیراتی اطراف خانه می کرد.

زمانی رسید که احساس کرد خوش بینی او، وی را به وضعیتی کشانده است که قادر به حل آن نیست. کار تعمیراتی که قراردادش را بسته بود، پیچیده تر از آن از آب درآمد که بتوان تکمیلش کرد. وقتی که نخست با مهندسین شرکت برق مذاکره می کرد، آنها احساس کرد. لکن ایده دیگری که صفت ممیزه او بود، احساس مزبور را سرکوب کرد، یعنی موقمی که به دفتر کار بازگردد راهی برای حل مشکل خواهد اندیشید. ولی هر چه در دفتر کار اندیشید و تأمل نمود کمکی به وی نشد. او میتنسی نبود که بطور مستی تعلیم دیده باشد. او فکر می کرد با آن نوع سابقه کاری او می توانست کار را انجام بدهد. چه می بایست می کرد؟ با مرداتی که در صحرا کار می کردند و تجهیزاتاتی که به محل کار تحویل شده بود نمی توانست کار را زمین بگذارد. بعلاوه شایعه توقف کار توسط شرکت کانتینتال بخاطر ناتوانی از اتمام و اكمال آن به سمع مشتریان بالقوه در صنعت می رسید و شرکت او مهر "بازنده" را می خورد.

لذا کورتیس به تنها چاره باقیمانده روی آورد. برای شمول تأیید دست به دعا برداشت و اعانت الهی بشکل رؤیا حاصل آمد. یک شب بعد از آن که مدتی از این دنده به آن دنده غلتید به خوابی ناآرام فرو رفت. پدرش بیدارش آمد. به او نزدیک شد و گونه به گونه اش سائید. آنقدر حقیقی می نمود که نفس پدرش را احساس می کرد. فراتک گلوسی به سخن آمد و به او گفت که آن طرح دشوار را چگونه انجام دهد. روز بعد کورتیس هر آنچه را پدرش گفته بود بکار بست و قبل از موعدهی که انتظارش را داشت کار به اتمام رسانید. ولی این رؤیا بیش از راهنمایی های ارائه شده برای کورتیس اهمیت داشت. این رؤیا به او نشان داد که پدرش شخصیت حقیقی خوشتر را کشف کرده است. و اینکه سخت دلی و بی عاطفگی و خشمی که خصوصیت ایام اخیر حیاتش می بود از وجود وی رخت برسته است. او اینک می توانست محبت قلبی اش را به پسرش ابراز دارد. کورتیس این حالت را در می یافت، زیرا در تمام سال هائی که پدرش را می شناخت، او هرگز گونه اش را به گونه او نچسبانده بود.

طی ایام پرتلاش بحران عظیم اقتصادی. کورتیس وقتی که در حالتی رؤیائی و در میان خانواده یا دوستان صمیمی بود می گفت: "متظرم تا کشتی من پهلو بگیرد." این عبارت آنقدر برای فرزندان آشنا بود که طولی نکشید که معنای آن را دریافتند. این روش کورتیس در نحوه بازگو کردن بود که چندان نمی تواند منتظر بماند تا درآمد بیشتری کسب کند که بتواند هر آنچه دوست دارد انجام دهد.

خوب. سال ۱۹۳۹ سالی بود که "کشتی شروع به پهلو گرفتن نمود." بعد از سالها که به شرکت کاغذسازی ناشوا در نیوهمپشایر سر می زد. این مؤسسه به شرکت لوله قاره ای مراجعه کرده. ساخت یک خط لوله عظیم را سفارش داد. ولی این دفعه کورتیس نمی توانست در میدان کار حضور یابد، زیرا سایر شرکت ها داشتند به او مراجعه می کردند تا برای

مشاغل آتیه مذاکره کنند. بنابراین کارکنان معمول الوارکاران مین را گردآورده نقشه‌های ساختمانی را کشید و تصمیم گرفت در اواخر هر هفته به محل کار سر بزنند.

متأسفانه، همه چیز آنطور که او امیدوار بود پیش نرفت. با اینکه او روابط خوبی با الوارکاران داشت، مسئول ثبت اوقات که جوان و انعطاف ناپذیر بود، قادر نبود با کارگران بطور مؤثر ارتباط برقرار کند. در واقع بعضی‌ها جداً ب فکر افتادند او را بکشند. در یک مورد، برخی از کارگران آنچنان بخشم آمدند که ابزارهای گزاتیها را به رودخانه ریختند. بعد از این واقعه کنترل از دست بیرون شد، و برخی از چوب‌های خریداری شده، مواد اصلی لوله کشی، که از ساحل غربی ارسال شده بود، اندک اندک مفقود می‌شد. بدیهی بود که کسی چوب‌های تراش خورده را می‌ریزاید.

کورتیس مجبور شد دفتر کارش را ترک کرده شتابان به نیومپشایر برود. یکی از اولین کارهایی که انجام داد گماشتن شخصی عاملتر بجای مأمور ثبت اوقات بود. این شخص جدید دانلد کینی، یکی از بهائیان تینک بود. طی چند روز، دانلد موفق به اعاده نظم و هدایت یک گروه موفق ابزاریار شد. کورتیس با کمک پلیس محلی موفق به یافتن محل چوبها شد. یک زارع محلی طی چند شب آنها را دزدیده بود و برای ساختن پلی روی نهری در ملک خود بکار برده بود تا گله‌اش بتواند آسانتر از مرتعی به مرتع دیگر برود. وقتی کورتیس با زارع روبرو شد، از او نخواست که چوب را برگرداند. در واقع کورتیس از وی شکایت نکرد، چون متوجه شد که او چقدر فقیر و خانواده‌اش چقدر مضطرب و نگرانند.

رئیس پلیس بسیار متعجب شد که کورتیس اتهامی را علیه زارع پیگیری نکرد. وقتی دیگران، از جمله دانلد کینی شنیدند که کورتیس هیچ اقدامی علیه زارع بعمل نیاورد بسیار حیرت کردند، چه که می‌دانستند کورتیس پای‌بند به اصول است. در واقع دانلد پدرش صفا کینی را بخاطر آورد که کورتیس او را به محفل روحانی محلی کشیده اعلام کرد آقای کینی منعی است حضرت عبدالبهاء پیغمبر هستند. کورتیس این کار را علیرغم احترام و تحسینی که به آقای کینی قائل بود انجام داد. حضرت مولی الوری آقای کینی را "یکی از ارکان امرالله در آمریکا" خوانده بودند. مورد آقای کینی بسیار تجربه دردآوری بود، چون او آقای کینی را دوست می‌داشت. ولی او کاری را که می‌بایست انجام دهد، انجام داد. انقطاع او در حلقه احباء آنقدر شهره بود که کورتیس برای بسیاری از احباء که فکر می‌کردند بی‌احساس و تسلیم ناپذیر است مایه امتحان شده بود. کورتیس به تصمیم محفل ایمان داشت و معتقد بود که جز خیر از آن صادر نمی‌شود. او محفل را دادگاه برای بازپرسی نمی‌دانست. بلکه یک عالم اجرای عدالت می‌شناخت و معتقد بود که همه از جمله آقای کینی، از تصمیم محفل بهره‌مند خواهند شد. چون، دختر کورتیس همیشه احساس می‌کرد یکی از قابل تمجیدترین صفات پدرش توانائی او در جدانگه داشتن یک عمل نادرست از شخص خطاکار است. به این علت، او هرگز بخاطر عمل خاصی که شخصی مرتکب می‌شد، از وی متنفر یا منزجر نمی‌شد.

اگر چه کورتیس در اعاده شرکت تولیدی لوله قاره‌ای به یک مؤسسه موفق توفیق یافته بود، خانواده کلسی در شیوه زندگی خود تغییر چندانی بوجود نیاوردند. آنها به سفر به هر محلی که می‌خواستند ادامه دادند، ولی به جای خوابیدن در خیمه یا در اتومبیل، شبها را در هتل می‌گذراندند. او باز هم با یک بیوک رانندگی می‌کرد و بجای آن اتومبیل کهنه، یک اتومبیل نو داشت. هریت هم برای خود اتومبیل داشت. کورتیس و هریت با پول بیشتری که در اختیار داشتند میزان تیرعات خود را بالاتر بردند. میلمان جدیدی خریدند، حتی تیمکت مناسبی برای اطاق نشیمن تهیه کردند که البته آنقدر بلند بود که در جلسات بیت تبلیغی هفتگی بجای چهار نفر، پنج نفر را در خود جای دهد. و در خانه‌شان باز هم به

روی کسانی که برای توقف شبانه نیاز به جانی داشتند باز بود. و بودند نفوسی که برای توقف یکسبه می آمدند و سی شب و گاهی بیشتر می ماندند. باب، کوچک ترین برادر کورتیس. و همسرش از مهمانان همیشگی بودند. در یک مورد بیش از یک سال اقامت کردند که همیشه بدون پرداخت پول بود. این روش کورتیس برای کمک به برادرش بود که حرفه‌ای را شروع کند بی آنکه بار سنگین پرداخت هزینه‌های زندگی را داشته باشد. مشکل اینجا بود که باب هرگز یک آغاز شغلی موفقیتی نداشت و نهایتاً یک الکلی شد و نسبت به درستی همه بدگمان گردید. کورتیس امیدوار بود که باب با زندگی در یک خانه بهائی به امر مبارک عشق خواهد ورزید و به آن ایمان خواهد آورد. اگر چه همسرش بهائی شد. ولی باب با آن به مبارزه پرداخت، عیناً مانند پدرش. در واقع او در حضور کورتیس که نومیذانه می خواست خشمگینش سازد به تمسخر امرالله می پرداخت بی آنکه در تحریک برادرش توفیقی حاصل کند. غالباً موقع رفتن به یک میخانه محلی، از کورتیس دعوت می کرد برای نوشیدن یکی دو جام مشروب او را همراهی کند. با این که می دانست کورتیس بخاطر ایمان به امر بهائی مشروبات الکلی نمی نوشند. ولی اینجا هم باب در تحریک کورتیس که با یک خنده یا سکوتی سرد و سنگین پاسخش می داد، ناتوان ماند. کورتیس از مشاهده تباهی و اضمحلال برادرش رنج می شد. نه تنها به این علت که می دانست او بالقوه دارای چه استعدادیست که دارد آن را بهدر می دهد. بلکه باین علت که مادرش همواره نگران آینده باب و توسعه شخصیت او بود. کورتیس احساس می کرد شکست باب از بعضی نقطه نظرها تقصیر اوست.

در روزهای تیره بحران عظیم که مواد غذایی کمیاب بود. مادر هریت آمد تا با آنها زندگی کند کورتیس چگونه می توانست به او جواب رد بدهد؟ سایر فرزندان که از نظر مالی وضعی بمراتب بهتر از او داشتند از نگهداری او اظهار ناتوانی کرده بودند. مادر بزرگ مورگان، بانوئی ریزنقش و با روحیه که معننی از لطایف و ظرایف و نکته سنجی بود. یک عضو شاد و سرزنده خانواده شد. آنچه که او را پریهجان تر می ساخت رفتار غیر قابل پیش بینی او بود. روزی دخترکی شش ساله از او پرسید که چند سال دارد. بدون چشمک زدن، پاسخ داد، "حدس می زنی شصت یا هفتاد سال". او آن زمان بالای هشتاد سال را داشت. مادر بزرگ مورگان که یک باپتیت ثابت قدم بود. در سن هشتاد و سه سالگی به حضرت بهاءالله ایمان آورد و ده سال بعد به عالم بالا شتافت.

خواهر هریت بنام ادیت و شوهر خواهرش پری که هنرمند نقاش مناظر و یک متفکر هنری برجسته بود. چندی در زمستان را در خانه کلسی گذراندند. زندگی در کوهستان‌های نیومپشایر بسیار سرد بود. هم ادیت و هم پری با تجاری که در تینک کسب کردند بهائی شدند. اگر چه آنها هزینه اقامتشان را نمی پرداختند. ولی پری به کورتیس درس نقاشی می داد که تجربه بسیار درخشانی از کار درآمد. زیرا او متوجه شد که در این زمینه استعداد دارد. کورتیس تا اواخر حیات به نقاشی ادامه داد. برجسته ترین کار وی شمایل حضرت عبدالبهاء است که در اطاق نشین خانه دخترش کارول به دیوار نصب می باشد.

تنها افراد خانواده نبودند که حتی طی بحران عظیم جهت اقامت نزد خانواده کلسی می آمدند سایرین، اعم از بهائی و غیر بهائی. بسوی آن خانه عجیب کوچک صورتی رنگ جلب می شدند که بنظر می رسید در حومه نوعاً مسکونی آمریکائی، جایی ندارد. جان مارلوو، شاعری آتشین مزاج، که تحصیلات رسمی اندکی داشت و قبل از بهائی شدن بسوی کمونیزم کشیده شده بود. در خانه کلسی را بروی خود مفتوح یافت. او در آنجا مقیم شد چه که احساس کرده به گونه‌ای بی ریا و خالصانه مورد استقبال قرار گرفته است. او که یتیم بود. بسیار حساس شده بود که آیا او را نفوس واقفاً می پذیرند یا خیر. اکثر اوقات در جاهای دیگر رانده می شد. روح شاد خانه او را تحت تأثیر قرار داد. رفتار کورتیس هم

بر او اثر گذاشت. کورتیس هرگز نسبت به او بدگمان نبود. و این برای جان قابل درک نبود. هرگز احدی اینچنین به او اعتماد نداشت. اعتماد کورتیس به جان او را کمک کرد تا اعتماد بنفس خود را بازیابد. واقعه‌ای که او را بیش از همه تحت تأثیر قرار داد؛ زمانی بود که کورتیس از وی خواست با کامیون کهنه‌ای، اتومبیل او را تا گاراژی دوردست در آن سوی شهر دنبال کند. جان کم رانندگی کرده بود و گواهینامه نداشت. ولی بدرون کامیون جستی زد و بعد از آنکه مدتی سر و صدای دنده‌ها را درآورد. از میان شهر شلوغ و روی پلها، کورتیس را تا مقصد نهائی دنبال کرد. بعد از آن، جان به توانائی خود در رانندگی اعتماد بیشتری یافت. او هرگز آنهمه حمایت اخلاقی کلسی از او را در احیان پخت نان در خانه آنها و فروش نان در آن محله، از یاد نبرد.

در سی سالی که خانواده کلسی در تینک زیستند، صدها نفر از آنها دینار کردند. درست است که برخی از مهمانان از مهمان نوازی آنها بهره‌برداری کرده گاهی پولی قرض می‌کردند که هرگز بازپرداخت نمی‌نمودند، ولی امر آنها را از بازنگه داشتن در خانه بروی همه منع نمی‌کرد. هیچ خانه‌ای در همسایگی آنها اینقدر افراد متفاوت را بخود جذب نمی‌کرد. به شعبه‌ای از سازمان ملل شبیه بود. سیاه‌پوستان، سرخ‌پوستان، چینی‌ها، لاتن‌ها، تونگائی‌ها^(۱). آفریقائی‌ها. یهودیان، مسیحیان، مسلمین، هندوها، ملحدین، پیر و جوان، فقیر و ثروتمند، بسوی خانه کلسی کشیده می‌شدند. خانم زم^(۲) اهل نیویورک بانوی سالمند یهودی، که دخترش بهائی بود و خودش به کورتیس و هریث عشق می‌ورزید در عجیب‌ترین ساعت با کیف خریدش دم در خانه ظاهر می‌شد. او معمولاً وارد می‌شد تا در حال و هوائی که در هیچ جای دیگر نمی‌توانست پیدا کنند. یک نوشیدنی بیاشامد. شاید این همان حال و هوای شادمانه‌ای بود که جان همواره احساس می‌کرد. غالباً او برای شام می‌ماند و در غذای اندک سهم می‌شد.

گریس کروگ که بعد از مرگ شوهرش دکتر کروگ، با خواهر ثروتمندش زندگی می‌کرد، با اتومبیلی که راننده‌ای آن را می‌راند، به تینک می‌آمد تا چند روزی را با کورتیس و خانواده‌اش بگذرانند. هر دفعه که می‌آمد، بسته‌های غذا از جمله معدودی جوجه با خود می‌آورد. مجاورت کلسی‌ها، حتی با آن بلبمان فقیرانه و دیوارهای دلباز برای او پرهیجان‌تر از قصر دلنگ کننده خواهرش واقع در رای^(۳) نیویورک بود. در نظر او روح حضرت عبدالیهاء در خانه کورتیس بود. حتی دوستان دخترهای کورتیس خانه را دارای جذابیت خاصی می‌یافتند. دخترش کارول زمانی را بخاطر می‌آورد که یکی از دوست پسرهای قدیمش که اینک ازدواج کرده بود و نمی‌دانست کارول آنجاست، سر راهش بطرف شهر، با خانواده‌اش به آنجا آمده بود تا با کلسی‌ها دیدار کند. او می‌خواست به جایی بازگردد که در آنجا همیشه احساس راحتی و سرور می‌کرد. او همان مرد جوانی بود که روزی که بدیدار کارول آمده بود به کورتیس گفته بود نهایت آرزویش داشتن یک مغازه مشروب فروشی است. کارول بخاطر می‌آورد که پدرش نه آب دهنی قورت داد و نه حرکتی کرد. ولی با این خبر چندان با اشتیاق روبرو نشد. از طرف دیگر سعی نکرد مرد جوان را از تعقیب هدف شغلی خود مأیوس کند. پاسخ او سکوت سرد و سنگین بود. حالتی که هر زمان احساسی منفی درباره چیزی داشت و نمی‌خواست حرفی بزند که احساسات شخص دیگر را جریحه دار سازد. از خود نشان می‌داد.

در طول سالها، فرزندان کلسی با دسته‌ای از بهائیان برجسته که می‌آمدند تا مدتی در خانه آنها بمانند مواجه می‌شدند.

^(۱) - اهالی مجمع الجزایر تونگا واقع در جنوب اقیانوس آرام شرق جزیره فیجی - م.

اکثر آمریکائی‌هایی که نامشان در ستون یادبود مجلدات عالم بهائی درج شده است، در آنجا مهمان خانواده کلسی بوده‌اند. نوآگتینگر و همسرش. لوتی گریگوری. می مکسول. آلبرت ویتناست. خانواده کینی. هوراس مولی، لروی آیواس. مری هتفورد فورد. مارثاروت. امیلیا کالیتز. کیث رانسوم کهلر. جنه وی یو^{۱۱} کوی. هارلان اوپر، هوپر هریس، متیو بالوک، وینتون اوانز. هاوارد مکنت. فرد شاپنلاخر، جورج سبندلاو، دوروتی بیکر. کنت کریستین و دیگران. آنها حتی طی دوران بحران عقیم می آمدند. شاید آنها نیز روح حضرت عبدالجاء را در خانه کلسی حس می کردند.

شما محض ورود به منزل کلسی حالتی را احساس می کردید که به نحو دلپذیری متفاوت بود. خانهای بود که تمام قسمتهای آن به ترتیب زیبایی مورد استفاده قرار می گرفت. حتی وقتی کورتیس از لحاظ اقتصادی در وضع مساعدی قرار داشت، در تزئین خانه ابدأ و لخرجی و اسراف صورت نمی گرفت. محلی بود که از لحاظ جسمانی می بابت راحت باشد، ولی صنلینیا، تیمکت یا چراغها نبودند که توجه را جلب می کردند. مؤثرتر از همه تابلوی اسم اعظم بود که روی دیوار اطاق نشیمن آویزان بود. شمایل مبارک حضرت عبدالجاء کتب امری و روح استقبال بی ریا و صمیمی بود که هر نفسی. حتی نفوسی با فرهنگهای متفاوت هنگام ورود به خانه، آترا حس می کردند.

صرف غذا همواره در منزل کلسی برای کودکان هیجان بخش بود، زیرا آنها هرگز نمی دانستند چه کسی برای ناهار یا شام خواهد آمد. مهمان می توانست یکی از حضرات ابدی امرالله، یک تازه تصدیق، یک متحرری حقیقت، یک سرمایه گذار ثروتمند یا یک مرد بیکار با خانواده اش باشد. مکالمه همواره پرهیجان و معمولاً همراه با خنده بود و برخی از وجوه امرالله بلااستنا بمیان صحبت کشیده می شد. در آن زمان، بچه ها بطور کامل درک نمی کردند که تمام نفوس، از جمله خودشان، از این گونه مکالمات چه استفاده ای می برند. آنها بعدها در زندگی خویش دریافته اند که اطاق غذاخوری والدینشان یک مرکز آموزش بوده و از بعضی لحاظ به اطاق غذاخوری که حضرت مولی الوری و مهمانانشان در آن به صرف غذا می پرداختند شباهت داشته است.

کورتیس که از مؤمنین اولیه در ایالات متحده بود، بنیاد استقرار نظم اداری حضرت بپاءالله را تجربه کرد. زمان امتحان و آزمایش بود، چه که نفوسی خوش نیت، حتی افراد بسیار محترم به کارهایی دست می زدند که با روح و کلام نظم بهائی مابین بود. تماشای اعضای محفل که روی اصول امرالله مصالحه می کردند یا جریانهای سیاسی متداوله را به تدابیر محفل می کشانیدند کورتیس را آزار می داد. او ترسی نداشت از این که احسانش را با محفل در میان بگذارد. میل شنید وی به تبعیت از اصول آنقدر قوی بود که بسیاری از احباء او را قوی الاراده و یکدنده می دانستند.

زمانی رسید که هیچیک از اعضاء محفل تینک با کورتیس صحبت نمی کردند و حتی مدت یک سال از او دوری می کردند. ولی او در همه جلسات محفل و زیافت حضور می یافت حضور در این اجتماعات دردآور بود. اگر او یک بهائی نبود، هرگز تلاش برای طرد او از جامعه را تحمل نمی کرد. تنها عشق او به امر مبارک و درک او از آینده نظم اداری - چهارچوب نیرومندی برای ملکوت الهی بر روی زمین بود که او را از فرار از آن وضعیت باز می داشت. او می بایست - مانند حضرت مولی الوری - صبور و بردبار باشد. وحدت را بهر قیمتی باید حفظ کرد. نهایتاً موضوعی که به بیگانگی بین کورتیس و سایر اعضاء منجر شده بود حل و فصل شد. همه مجدداً با او به صحبت پرداختند و نفوسی هم بودند که ثبات و استقامت او را می ستودند چه که این امر به آنها درس ثبات و پایداری در عهد و میثاق حضرت

بهاء الله را می آموخت.

سالها بعد پالی مارلوو حکمت حفظ وحدت را، هنگامی که در یکی از محافل جنوب خدمت می کرد از کورتیس فرا گرفت: "او بما کمک کرد تا با عشق و احساسی مطلوب، - در زندگی درونی، در زندگی اجتماعی و در محافل روحانیه - بهائیان بهتری باشیم. یک نمونه از آن، در طول سالها راهنما و هادی بوده است: احساس ناراحتی می کردم؛ چون محفلی که ما عضویت آن را داشتیم بنظر می رسید مشغول طرح ریزی امور است که با تعالیم مبارکه مغایرت دارد، با این همه وقتی من نظری ابراز داشتم، جو گرم روحانی محفل بسردی گرائید. از کورتیس پرسیدم که در چنین وضعیتی چه باند کرد. او خاطر نشان ساخت که اگر عقیده ای موجب تشتت و افتراق گردد، در اکثر موارد، کنار گذاردن آن عقیده و همراهی با اکثریت لاجل حفظ وحدت بطور کلی، واجد اهمیت است. بعد از ارائه این راهنمایی، طولی نکشید که محفل در برگزاری یک جلسه عمومی، تصمیم گرفت که در اعلامیه عمومی، عبارت "شرکت همه نژادها بلامانع است" گنجانیده نشود. چون این محفل در جنوب قرار داشت، (در آن موقع) به این معنی بود که یاران سیاه پوست فکر نمی کردند که از آنها استقبال خوبی بعمل آید. من آزرده خاطر بودم ولی عقیده خود را رها کرده تابع اکثریت شدم. روز بعد اعلامیه به دفتر روزنامه برده شد و مدت کوتاهی بعد از آن، مسئول روزنامه رئیس محفل را خواست و از وی پرسید که آیا تمام نژادها می توانند شرکت کنند، چه که این نکته را می توانستیم در اعلامیه ذکر کنیم. رئیس محفل پاسخ مثبت داد. جلسه عمومی با موفقیت مواجه شد.

فصل دوازدهم

کورتیس هرگز تجارب حاصله در مدرسه اش را فراموش نمی کرد زیرا دردآور بودند. او در کلاس احساس می کرد یک زندانیست. در نتیجه، عدم اعتمادی نسبت به دنیای مدرسه پیدا کرد که هر چند هرگز علناً ابراز نشد، ولی با افراد نزدیک به خود در میان می گذاشت. بخاطر مواجهه نامطووعش با مدرسه، و بخاطر اینکه توانست با انگیزه شخصی یک مهندس آب و برق شود، احساس می کرد که تحصیلات عالی، به استثنای طب، حقوق و تکنولوژی، جز اتلاف وقت، انرژی و پول نیست. او نفوس را از ادامه تحصیلات دانشگاهی منع نمی کرد، ولی از طرف دیگر کسی را هم به تداوم تحصیلات تشویق نمی نمود. این طرز رفتار در مورد فرزندان خودش هم که از ظرفیت یادگیری بالایی برخوردار بودند اعمال می شد.

ولی هر چند در ایام حیات وی هیچیک از فرزندان به تحصیلات دانشگاهی نایل نیامدند، همگی محققین فعالی در زمینه دانش و معرفت بوده بطور مداوم مطالب امری و غیر امری را مطالعه می کردند و در بحث های عقلانی و فکری مهم و مهیج شرکت می جستند. میل شدیدی آنها به علم و معرفت و پیگیری فعال آن، امری موروثی نبود. آنها آن را عمده از پدرشان آموختند. او پژوهشگری جدی در تعالیم مبارک بود.

در او ان طفولیت، بخاطر می آوردند که کورتیس به مطالعه و برداشتن یادداشت مشغول می شد، و درباره وجوه مختلف ظهور مبارک با آنها صحبت می کرد و آنچه را که از مطالعات خود در عمق وجودش درک کرده بود مشتاقانه با آنها در میان می گذاشت. اوقات پرهیجانی بود، زیرا ذهن و قلب کودکان به روی مطالب سنگینی چون "زندگی پس از مرگ"، "نفس، عقل، روح"، "جبر و اختیار" گشوده می گشت. او بندرت یک شب یا روز از مطالعه متون مقدسه غافل می شد، تا

بدانجا که اگر مطالعه را فراموش می نمود احساس - راحتی می کرد. این حالت او یک تمسک کوتاه فکراته به آثار مبارکه نبود، بلکه عشق و علاقه بود. یک عاشق چگونه می توانست از مجویش دور بماند؟ آثار مبارکه منبع نیرو و سعادت وی بود. او از طریق آنها معنای حیات را می فهمید، او معنای سرور را درک می کرد. او چنین استدلال می کرد که اگر آثار مبارکه درک آنها مفاهیم را برای او میسر می سازد. دلیلی ندارد که از مطالعه بیانات حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء غفلت کند. ولی اگر چه او از لحظات تنهایی که با آن کلام خلاق همراه بود لذت می برد. معیناً بخاطر این که جمال مبارک مؤمنین را به خواندن آثار تشویق فرموده اند به این امر مبادرت می ورزید. از نظر کورتیس، عمل به آنچه که مقیر ظهور الهی می خواهد یا فرمان می دهد عاقلانه و منطقی بود، چه که تنها با عمل به آن می توان به کل خیر رسید. غالباً در کلاس های امری یا ضیافت، نفوس از جمله کسانی که از معلومات بالائی برخوردار بودند برای پاسخ به سئوالات بفرنج به کورتیس روی می آوردند. او هنگام پاسخ گویی هرگز حالت تفوق و برتری به خود نمی گرفت و سخن خود را حقیقت مطلق نمی دانست. جواب ها را همیشه با روح مشارکت و خدمت عرضه می کرد. شاید باین علت بود که بسیاری از نفوس بدون احساس ناراحتی از وی سئوالاتش را می پرسیدند. اگر چه آشکار بود که او نکات بسیاری در مورد ظهور مبارک می دانست. لکن خود را علامه^(۱) نمی دانست. به کورتیس به راحتی می شد نزدیک گردید، زیرا همه میان و علاقه بی غل و غش او به خدمت به آنها را احساس می کردند.

اگر چه کورتیس فاقد تعلیمات مدرسه ای بود. لکن مؤلف مؤثری گردید. او تحقیق در آثار و جمع آوری مطالب تحت عناوین مختلفه را دوست می داشت. تحقیقاتش او را به سیر در کتب قدیمه، جراید، مجلات، و نشریات سوق می داد. تقریباً جمیع کتب امری انگلیسی عالم. علاوه بر یک دوره نجم باختر، کتب دلائل البیهه و براهین لامعه^(۲) اثر جناب ابوالفصائل، خاطرات محمود^(۳). تقریباً جمیع نسخ مجله نظم جهانی^(۴) (دوره دهه ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰) و یک پرونده کل از اخبار امری را در کتابخانه اش داشت.

بسا از شبها را که در دفتر کارش بالای گاراژ، به تفریح در کنوز آثار حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء سپری کرد. بخاطر آنچه که کشف می کرد، در نظرش هیچ چیز هیجان بخش تر از کشف یک نکته تازه نبود. پرده برداشتن از یک نکته جدید، یافتن درکی عمیق تر در متنی که قبلاً نیز خوانده بود در او حیرتی کودکانه ایجاد می کرد. او برای بازگو کردن آنچه که یافته بود به خانواده اش نمی توانست صبر کند.

خبر مربوط به آنچه که کورتیس جمع آوری کرده بود به سمع بسیاری از احبای نیوجرسی شمالی رسید. او را تشویق کردند که آنها را به نحوی در دسترس یاران بگذارند. باین ترتیب کورتیس شروع به چاپ جزواتی درباره محبت، صلح، عدالت و انصاف، وحدت نوع بشر و عهد و میثاق غالباً همراه با شمایل حضرت عبدالبهاء نمود. محتوای آنها منحصرأ از آثار مبارکه بود. او جدالی درباره مطالبی مثل توالی ظهورات تهیه کرد. آنچه تهیه می کرد با خوش ذوقی تمام انجام می شد. متن معمولاً روی کاغذ رنگی چاپ می شد و قطعات بترتیبی که خواندنش آسان باشد روی صفحه قرار

۱- اصطلاح know-it-all تقریباً معنای علامه دهر، عفا کل و امثال آن را دارد - م.

Brilliant Proofs-۲

۲- Mahmoud's Diary (شاید سفرنامه مبارک مسی به بدایع الآثار به قلم جناب میرزا محمود زرقانی باشد - م).

World Order-۳

می‌گرفت. بسیاری از جزوات کورتیس توسط یاران به جریان افتاده به صفحات جنوب، غرب میانه و غرب دور می‌رسید و بسیاری از مؤمنین را الهام بخشیده دیدگاه روحانی به آنها می‌داد. تهیه جزوات توسط او منبث از میل به کمک به مؤمنین بود که از امر مبارک درک بهتری بدست آورند. در طول سالها، کورتیس تقدیرنامه‌های زیادی بخاطر جزوات وصول نمود که بدون هیچ هزینه‌ای در اختیار یاران می‌گذاشت.

کورتیس کتب و نوشته‌های غیر امری را نیز مورد بررسی دقیق قرار می‌داد نه برای این که از خواندن لذت ببرد، بلکه برای یافتن اطلاعاتی که نقطه نظرات امر بهائی را تقویت نماید. او مرتباً بریده‌های روزنامه‌ها و مجلات را فراهم می‌آورد. قطعاتی از کتب را که درباره رفتار انسانی، امور جهانی، ماوراءالطبیعه و منشاء عالم وجود بود جمع آوری می‌کرد. پرونده‌های او آکنده از نقل قولهایی از غیربهائیان بود. او به این کار مبادرت می‌ورزید چون حضرت ولی امرالله، از طریق یادداشتهای زائرین، به مؤمنین توصیه می‌فرمودند که متون غیر امری را مطالعه کنند تا بتوانند درک بهتری از زندگی معاصر داشته باشند. کورتیس با این کار، دریافت که می‌تواند با همه درباره مواضع مختلف از اقتصاد و علم و دین گرفته تا نبوات کتاب مقدس و رستاخیز صحبت کند. کورتیس از مجموعه‌ای که از آثار امری و غیر امری استخراج کرده بود، تالیفی بوجود آورده بود که بچه‌ها به آن کتاب مقدس بابا^(۱) می‌گفتند. این کتاب که به پانزده فصل طبقه‌بندی شده بود طی سالها قطورتر می‌شد. عناوین برخی از فصول عبارت بود از: تبتل و دعا، خشیه الله، تکامل، حزب الهی، اختیار، عقل و نفس و روح، اطاعت، غیبت. موقع جمع‌آوری مطالب این کتاب، به تدوین دفتر دیگری پرداخت که بر سئوالات احتمالی که متحریان از هر بهائی ممکن بود بپرسند تأکید می‌نمود. جوابها از چندین کتاب امری و منابع غیر امری استخراج شده بود؛ کورتیس آنقدر به این دو دفتر وابسته بود که هرگز در اسفار تبلیغی و تعلیمی فراموش نمی‌کرد آنها را بردارد. غالباً یک سؤال دشوار که در یک جلسه تبلیغی مطرح می‌شد، کورتیس با به تعمق در یکی از دفترهایش وامی‌داشت.

کورتیس بخاطر طرح‌های متفکرانه و مشروحش برای کلاس‌های تزئین معلومات در شمال شرقی ایالات متحده و کانادا نیز شهرت یافت. این طرح‌ها به دهها جامعه رسید و بسیاری از نفوس را روشنی بخشید و به فعالیت واداشت. در نظر کورتیس، دیانت، دلکش‌ترین مبحث برای مکالمه بود حتی مهندسی آب و برق در رتبه دوم قرار گرفت. سیاست معمولاً او را به خواب می‌برد. وقتی که او مشغول بحث درباره دین بود، امکان نداشت بی‌حوصله و خسته شود. او هرگز نتوانست پاسخی قانع کننده بدهد که چرا از صحبت کردن درباره دین لذت می‌برد. لکن نفوسی که او را می‌شناختند می‌دانستند که تمسک وی به امر مبارک چقدر عمیق و شدید است. بنابراین استدلال می‌کردند که هر آنچه به امرالله مربوط می‌شد توجه او را جلب می‌کرد. او بویژه میل داشت با اقرااد غیربهائی درباره دیانت صحبت کند؛ ولی نه برای کسب برتری در یک مجادله یا خرد کردن یک حریف - این نحوه تفکر یا میل بخشی از وجود کورتیس نبود. در عوض، چنین وضعیتی از نظر او فرصتی برای تبلیغ بود. همانطور که در صحبت‌هایش مشهود بود، روش او خالص و بی‌ریا بود، هرگز به گزافه‌گویی، نیرنگ، طعنه و بازی‌های لفظی برای گیج و دستپاچه کردن حریف پناه نمی‌برد. صمیمیت و خلوص او، حریف را خلع سلاح می‌کرد. در نتیجه نفوسی که ایمان قوی به عقاید دینی خود داشتند با علاقه‌ای واقعی به او گوش می‌دادند. این واقعیت حتی در مورد متمسکین به فرق مسیحی که خانه به خانه می‌رفتند و

سعی می کردند نفوسی را به فرقه خویش درآوردند نیز مصداق داشت. یک روز به نماز ظهر دو تن از گواهان یهوه^(۱) به ملاقات کورتیس رفتند. او آنها را به گرمی استقبال کرده بدون دعوت کرد و تریبی داد که احساس آرامش کنند. آن دو مرد، پس از آن که شهادتشان در بریدن از قشریون و نمک و تعلق آنها به مذهبشان مورد تحسین قرار گرفت احساس راحتی کردند پس آنگاه کورتیس به آنچه که می بایست بگویند و بیشتر آن از روی کتاب مقدسی که در دست داشتند خوانده می شد. گوش کرد: ده دقیقه گذشته بود که کورتیس با متانت گفت: "آیا آنچه که در کتاب داتیال نبی گفته شده است بخاطر دارید، براه خود برو داتیال، زیرا این کلام تا زمان آخر بسته و مختم است."^۳

یکی از آن دو مرد در حالیکه کتاب مقدس خود را به کورتیس می داد پرسید، "این بیان کجاست؟" کورتیس کتاب را ورق زد و گفت، "اینجا... در کتاب داتیال... باب دوازدهم، آیه نهم."

یکی از آنها پس از خواندن آن قطعه گفت، "اهمیت این آیه در چیست؟" کورتیس پاسخ داد، "از نظر من، این قطعه بمعنای آن است که کتاب مقدس و از جمله کتاب انجیل تا زمان آخر مختم است و حتی حضرت عیسی مسیح نمی دانست که زمان آخر کی فرا می رسد. تنها اب آسمانی می دانست." دو مرد با استغراب به کورتیس نگریسته از خویش پرسیدند که کورتیس چه نکته ای را سعی می کرد به آنها بگوید. کورتیس گفت، "ممکن است نامطبوع بنظر برسند ولی بعنوان یک مبلغ خوب شما نباید از کتاب مقدس برای تبلیغ مذهب خودتان استفاده کنید. این کتاب تا زمان آخر مختم است."

بعد کورتیس به بازگو کردن داستان حضرت بهاءالله آغاز کرد و این که ایشان همان نفسی هستند که "در جلال پدر" ظاهر شده اند تا ختم از کلام کتاب مقدس بردارند و این که حضرت بهاءالله در ایامی که اولین گواهان یهوه انتظار رجعت حضرت مسیح را داشتند، زندگی می کردند. کورتیس با روشی موقرانه و صبورانه توانست دو مبلغ را به دو محقق مجذوب تبدیل کند.

کورتیس از نظر بسیاری از احباء، مبلغی برجسته بود. لکن این نحوه اطلاق به او به عنوان یک مبلغ او را آشنه و دستپاچه می ساخت. و این احساس تنها از حجب و حیای وی منشاء نمی گرفت، بلکه منبث از خضوع و خشوعی عمیق بود که در موارد تکلم با نفوسی که در میادین تفکر و اندیشه به درجات بالائی رسیده بودند، رخ می نماید. تمام آنچه که می دانست، همراه با میل شدیدش به دانستن بیشتر، منبث از ایمان به حضرت بهاءالله بود. وقتی از او خواست می شد برای مستمعین بهائی یا غیر بهائی درباره امرالله صحبت کند، او مقدمه از تعالیم مبارک و منابع غیر مذهبی در حمایت از نقطه نظرات امر بهائی استفاده می کرد. او دارای یک روش یا شیوه و سبک نبوده نحوه بیان مقصود وی کاملاً طبیعی بود. او مطلقاً عاری از رفتار مصنوعی بود در نتیجه خلوص و صمیمیت وی حتی در نظر نفوس شکاک، بنحوی تکان دهنده واضح و آشکار بود.

صحبت های کورتیس همیشه روان و فاقد مفلک گونی بود و بی راحتی فهمیده می شد. مستمعین همیشه در حالت ذهنی

۱- Jehovah's Witnesses نام مشهور برای اعضای یک فرقه مذهبی که در قرن نوزدهم در ایالات متحده بوجود آمد و در سراسر عالم انتشار یافت. مؤسس آن Charles Taze Russell و نام فرقه مزبور Watch Tower Bible and Tract Society است و عقاید آنها پیرامون نبوت هزاره دور می زند. م. (نقل به اختصار از بریتانیکا)

مثبت و دارای احساسی مطبوع نسبت به امر باقی می ماندند. او در بیان نحوه ارتباط امرالله با مسائل اضطراری روزمره توانائی خاصی داشت و در این راه غالباً از گفته های نفوس صالحه و آماری که از جراید و کتب یادداشت کرده بود استفاده می کرد. حکایات و امثله مادی غالباً مورد استفاده اش بودند. با بیاناتی از حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء که به خاطر سپرده بود. گفته هایش را زینت می بخشید. این کار را بملاحظه بیان حضرت ولی امرالله انجام می داد که یاران را به حفظ کردن آثار طلعات مقدسه امر مبارک تشویق فرموده بودند تا پیام مبارک به خالص ترین صورت عرضه گردد.

صحت های وی در بیت تبلیغی دارای انعطاف بود. سعی می کرد مطابق نیازهای حاضرین در جلسه صحبت کند. بنابراین سعی می کرد قبل از سخن گفتن به سوابق و علائق آنها پی ببرد. از آنجا که او هر روزه به زیارت آثار مبارک می پرداخت، مجبور نبود برای حصول آمادگی جهت بیوت تبلیغی وقت زیادی صرف کند. نقل بیانات مناسب، در اوقات مناسب صورت می گرفت. هنگام تبلیغ با تضرع و ابتهاال دعا می کرد که بعنوان مجرانی بی آلیش و پاک مورد استفاده باشد تا متحریران حقیقی که او با آنها مواجه می شد بتوانند با روح حضرت بهاءالله تماس حاصل نمایند. غالباً موقعی که به جمعی معرفی می شد، می توانستید او را مشاهده کنید که لبهایش به آرامی حرکت می کردند - او در حال تضرع به درگاه حضرت بهاءالله و استمداد از تأییدات ایشان از طریق اسم اعظم بود.

بسیاری از نفوسی که سخنان کورتیس را در مدارس تابستانه، بیوت تبلیغی، جلسات عمومی و از میز خطابه دانشگاه می شنیدند احساس می کردند که تحت هدایت یک نیروی الهی است. برخی از کلماتی که بر زبانش جاری می شد حتی خود او را متحیر می ساخت. یک شب بعد از اظهار نکته ای در سخنانش، شروع به خندیدن کرده فریاد زد، "چه فکر خوبی!" او به نکته ای که همان لحظه بیان کرده بود اشاره می کرد. با حیرت سرش را تکان داد و دوباره خندید.

درک این نکته آسان است که چرا نفوسی که سخن گفتن کورتیس را شنیده یا حتی با او مکالمه کرده اند، احساس می کردند که او مبلغ برجسته ای است. از نقطه نظر جسمانی، حتی در دهه سی سالگی که موهایش قبل از وقت به رنگ خاکستری درآمده بود، تأثیر یک نمونه اصیل و واقعی استاد مدرس را داشت. برخی فکر می کردند که او به مورخ فقید بریتانیائی آرنولد توین بی^{۱۱} شبیه است. کورتیس مردی بلند بالا و لاغر اندام و اندکی خمیده بود که حتی موقع باغبانی یا راختن تاب بازی برای توه هایش پیراهن و کراوات به تن داشت. اگر چه تعلیم رسمی مدرسه ای اندکی دیده بود ولی نحوه صحبت کردنش صحیح بود، علم ترکیب جملات را بنحو صحیح می دانست و همه اینها را بلا تردید مرهون مادر باسوادش بود که شمرده و صحیح صحبت می کرد. ذهن منطقی تیرومندی داشت و پی گیری سخن او بسیار آسان بود. از آنجا که اشتیاقی خالص و بی غش به ایجاد ارتباط داشت، غالباً با استفاده از تمثیلات و حکایات که بسیاری از آنها مفرح بودند، عقاید عمومی اش را بیان می کرد. با اینکه نگرش او به پدیده حیات چون دیگران بود اما بسیار هوشمند بود و این امر در سخنرانی هایش آشکارتر می شد.

کورتیس صدای بمی داشت و هنگامی که صحبت می کرد کمال نیرو و اطمینان را بمرض نمایش می گذاشت. زمانی که با قد بلند، موهای سفید، دیدگان روشن و با چهره ای شادمان در مقابل مستمعین می ایستاد، هرگز تصور نمی کردید که او حتی تحصیلات متوسطه را هیچگاه تمام نکرده است. بعدها در ایام حیات در جلسات بحث در گرین ایکر با

مؤلف و معلم برجسته دکتر استاز وودکاب^{۱۱}، فیزیکدان چارلز راگ^{۱۲}، و مخترع روسی چراغهای مهتابی^{۱۳} نیکولاس یانوس^{۱۴} در بحث مواضع سنگین شرکت می‌کرد. هر زمان که کاب، راگ و یانوس نظریه‌های اینشتین، ادینگتون^{۱۵} مارکس^{۱۶} یا ییکن^{۱۷} را مطرح می‌ساختند، کورتیس، غالباً با نقل از آثار مبارکه، توجه را به نقطه نظرات امر بهائی متمرکز می‌ساخت. برگزار کنندگان جلسات بحث، بصیرت روحانی وی در هر آنچه که مورد بحث بود، می‌ستودند. کورتیس اثر یک اتسان دقیق و دانا را بر شتونده باقی می‌گذاشت ولی نه باین علت که می‌خواست چنین تصویری از خود ایجاد کند، (او چنین انسانی نبود.) کورتیس همان بود که بود. تقاضا را در او راهی نبود. اگر مردم او را متفکر می‌دانستند، بگذار بدانند، ولی وقتی دوستان، سابقه آموزشی وی را کشف می‌کردند، با تاباوری به او خیره می‌شدند. چنین اتفاقی بعد از ظهر یکروز یکشنبه روی چمن خانه کورتیس در تینک روی داد. او و دوست خویش، متیو بالوک^{۱۸} که وکیل دعاوی برجسته‌ای در یوستون و عضو محفل روحانی ملی ایالات متحده بود، به آرامی مشی می‌کردند و درباره وضعیت امر مبارک در آمریکا سخن می‌گفتند. بعد از سکوتی کوتاه، متیو ایستاد و پرسید: "کورتیس، تو هرگز به من نگفتی از کدام دانشگاه فارغ التحصیل شدی." کورتیس لبخندی زد و به آن مرد بلند بالا که فارغ التحصیل دانشکده حقوق هاروارد، مشاور فراتکلین دلانو روزولت^{۱۹} رئیس جمهور در امور آمریکائیان سیاه پوست، و رئیس هیأت رسیدگی به عقور زندانیان^{۲۰} "ماساچوست بود خیره شد زیر لب خندید و گفت، "دانشگاه ضربه‌های سخت." اگر چه کورتیس خود را متخصص تعلیم و تربیت نمی‌دانست، بندی بود که حضرات ایادی امرالله در آمریکا عقیده‌ای متفاوت داشتند. زیرا او را به عنوان عضو هیأت معاونت منصوب نمودند خبر انتصاب، کورتیس را حیران و هراسان ساخت چه که هیأت معاونت بخشی از مؤسسه علماء در نظم اداری حضرت بهاءالله بود. او احساس می‌کرد نفوس بسیاری هستند که پیش از او درباره امر مبارک اطلاع دارند. این حقیقت که اعضاء، هیأت معاونت، مشاورین ایادی امرالله بودند او را آزار می‌داد. زیرا او واقعاً احساس عدم لیاقت در انجام این کار می‌نمود. شاید او بهمین علت که چنین فکر می‌کرد، برگزیده شده بود. زیرا در امر بهائی، خضوع و خشوع یک عامل اساسی در ساخت یک نفس خردمند است. به فرموده حضرت عبدالبهاء: "اگر طالب جلال ابدی هستید، در سبیل حق خاضع و خاشع باشید."^{۲۱} کورتیس، مدت پانزده سال بعنوان عضو هیأت معاونت خدمت کرد. او در بند امر در ظل ایادی امرالله جناب ذکرالله خادم و بعد در ظل هیأت مشاورین قاره‌ای آمریکای شمالی بود. مشاور قلمروهای فلورانس می‌بری^{۲۲} می‌دانست که کورتیس چگونه به امرالله خدمت کرده است:

"کورتیس دارای روحیه و نیروی جوانی بود. هر چند که سال‌های زیادی را با عزت و احترام زیسته بود. طبیعت

Charles Wragg-۲

Dr. Stanwood Cobb-۱

Nicholas Janus-۴

fluorescent-۳

Marx -۶ بانی نظریه سوسیالیستی و کمونیستی

Eddington-۵

Francis Bacon -۷ فیلسوف و نویسنده انگلیسی (۱۶۲۶-۱۵۶۱)

President Franklin Delano Roosevelt-۹

Matthew Bullock-۸

۱۱-ترجمه

Parole Board-۱۰

Florence Mayberry-۱۲

خودجوش او، شور و اشتیاق او و بالاتر از همه روح حضرت عبدالبهاء که او در سخنانش منعکس می‌ساخت، او را یکی از سخنرانانی ساخته بود که جوانان بیش از همه در جستجویش بودند. پراستی او آنقدر محبوب جوانان بود که گاهی او را عضو "جوان" هیأت معاونت می‌خواندیم. مشاهده عواطف تکان دهنده بین کورتیس و جوانان، زیبا و دیدنی بود. سرخ‌پوستان که آنقدر نسبت به روح حساس بودند، به او عشق می‌ورزیدند. در واقع همه ما او را دوست می‌داشتیم. و همه ما می‌دانستیم که او یک شخصیت تاریخی است...

ما هر از گاهی می‌شنویم که مردم می‌گویند خداوند به طریقی اسرارآمیز کار می‌کند. معمولاً نفوسی که به این سخن قائل هستند دارای تجاربی هستند که آنها را قادر می‌سازد این عقیده را با دیگران در میان بگذارند. کسانی که بر سوابق کورتیس وقوف داشتند و در اولین کنفرانس ملی تربیتی که تحت حمایت و پشتیبانی محفل روحانی ملی ایالات متحده بود حضور یافتند، در این کنفرانس، حکمت الهی را با یک حرکت شاهد بودند.

چند صد نفر از اعضاء، اکثراً مریان حرفه‌ای - روانشناسان، روانپزشکان مبتکران آموزش و پرورش، اساتید دانشگاه، مسئولین دانشکده‌ها، اطباء - در ویلمت، ایلینوی^(۱) گرد آمدند تا به بحث و بررسی در خصوص اثرات تعلیم و تربیت بر جامعه بطور اعم و بر جامعه بهائی بطور اخص، بپردازند. رجال و نساء دانشمندان، مقالات علمیه ارائه نمودند، مشاورات به حد اعلی رسید. لکن وقتی که دکتر داتلد استریس^(۲) از ناظم جلسه دکتر ادوارد کارپتر^(۳) پرسید که آیا می‌تواند پیام مهمی را که همان لحظه به او رسیده بود با جمع در میان بگذارد، روح حاکم بر جلسه تغییر کرد.

دکتر استریس اعلام کرد که کورتیس کلسی همان روز صعود نموده است. هیچ کس حرکت نکرد. اکثر حضار کورتیس را می‌شناختند. از علم و دانش او آگاه بوده به او احترام می‌گذاشتند. او دز نظر آنها یک مبلغ و معلم برجسته بود. دکتر کارپتر فروشکت، متنی را که مهیا کرده بود کنار گذاشت و در حالیکه سیل اشک از دیدگانش روان بود. بیان کرد که چگونه، کورتیس کلسی او را به ایمان به حضرت بهاءالله هدایت کرده بود. او در حالی که سعی می‌کرد خوددار باشد، اندیشه‌ای را که به ذهنش خطور کرده بود و می‌بایست با جمع در میان بگذارد بصدای بلند بیان کرد: "آیا می‌توانیم این کنفرانس آموزشی را بنام کورتیس کلسی نامگذاری کنیم؟" پاسخ هیجان‌آفرین جمع مثبت بود.

فصل سیزدهم

حضرت شوقی افندی، از نظر کورتیس، تداوم حضور حضرت مولی‌الوری بودند که بسیاری از سجایا و صفات و خط مشی آنحضرت را مجسم می‌ساختند. کورتیس حضرت ولی امرالله را از زمان دانشگاه آکسفورد می‌شناخت و تا حدی لطمه‌ای را که هنگام اطلاع از انتصابشان به ولایت امر بهائی توسط جد محبوبشان به ایشان وارد آمد، شاهد بود. او تحولی را که تنها چند روز پس از اعلام ولایت آنحضرت در ایشان ایجاد شد مشاهده کرد، و در حقیقت احساس کرد که وقتی حضرت ولی امرالله از سوی مراجعت فرمایند این تحول عظیم‌تر خواهد بود. حق با کورتیس بود. این تحول را در خلال توابع حضرت ولی امرالله احساس کرد. طی چند ماه، شیری جوان آنچنان

رشته کرده بود که حافظ و حامی قدرتمند امرالله گشته بود. کورتیس هرگز به خود تریدید راه نداد که حضرت شوقی اقتدی تحت هدایت الهی هستند. تفکری غیر از این برای او غیر قابل درک بود. از نظر کورتیس، حتی توابع حضرت شوقی اقتدی، شاهدی واضح و روشن بر مقام خاص حضرتشان در تاریخ بود. کورتیس جقدر به توابع حضرت شوقی اقتدی عشق می ورزید. گاهی، عظمت، قدرت و وسعت دید آنها او را متحیر می ساخت. بدیهی است که تعلق خاطر او به حضرت شوقی اقتدی بر فرزندانش اثر می گذاشت. آنها نیز بدون چون و چرا این حقیقت را پذیرفتند که حضرت شوقی اقتدی "آیت الله" بر روی کره ارض هستند.

کورتیس احساس می کرد که حضرت شوقی اقتدی مانند جد مکرم خویش، دارای قوه ای هستند که آینده را مشاهده نمایند و احساسات واقعی مردم را دریابند، و برای تعالیت جهت امرالله از تأییدات خاص الهیه برخوردار باشند. این تأییدات را معمولاً نفوسی که مأموریت های محوله از سوی حضرت شوقی اقتدی را اجرا می کردند احساس می نمودند.

یک روز، موقعی که کورتیس در تینک زندگی می کرد، مکتوبی از کاتب حضرت شوقی اقتدی بانضمام یک حواله شصت دلاری دریافت کرد که از وی خواسته شده بود وجه حواله شده را به جواهری معینی در نیویورک برساند. نام جواهر فروش ذکر شده، ولی هیچ نشانی از خانه یا محل کار وی نوشته نشده بود. هارت فکر می کرد که یافتن این مرد عملاً امکان پذیر نیست. زیرا نام او بسیار معمولی بود. وقتی کورتیس کتاب تلفن بخش منتهاتان راگشود صورت ضویلی از اسامی خانوادگی مشابه یافت. بدون این که یأس بخود راه بدهند، شماره ای را برگزید و تلفن زد. وقتی که مخاطب پاسخ داد، کورتیس پرسید: "آیا شما حضرت شوقی اقتدی ربانی را می شناسید؟"

مرد جواب داد: "بله می شناسم."

آن شب کورتیس توانست به حضرت ولی امرالله کتباً اطلاع دهد که وجه حواله تحویل گیرنده شده است.

او و روی ویلهم در مورد یک طرح دیگر ارض اقدس با هم مشارکت کردند. این مشارکت بدون نیت قبلی در خانه جدید روی در نورث لوول در ایالت مین^(۱) آغاز شد. روی به کورتیس گفت: "منطقه مقام حضرت اعلی روی کوه کرمیل به تسهیلات آبیاری احتیاج دارد در واقع حضرت مولی الوری امیدوار بودند که وسیله ای ایجاد شود" روی پیشنهاد کرد که یک پمپ آب نصب شود و روی شخصاً هزینه اش را تقبل نماید. او از کورتیس خواست که این طرح را مرحله اجرا درآورد. چه که خودش از مبارزه مناوم با سرطانی که پیکرش را فراچنگ گرفته بود فرسوده شده بود.

اولین کاری که کورتیس می بایست انجام دهد خرید یک پمپ آب بود که دو هزار دلار قیمت داشت. وقتی با روی تماس گرفت که قیمت پمپ را به وی بگوید، بیماری روی شدیدتر از آن بود که با او صحبت کنند. هب ستروون^(۲) یکی از باران فریورگ^(۳) از نقاط مجاور، خواهر لوانگستینگر، که از روی پرستاری می کرد، به کورتیس گفت که برای پمپ، پولی در بساط نیست. باور کردن گفته هب دشوار بود، لکن نمی توانست معترض شود که روی به وی قول داده که هزینه طرح را متقبل شود. چه که دوست دیرینه و خادم شجاع امرالله در حال احتضار بود.

هریت نگران و متحیر بود که کورتیس چگونه بهای پمپ را خواهد پرداخت. او خاطر نشان می‌سازد که در وضعیت‌های مشابه حضرت بهاء‌الله وسایل را فراهم فرموده‌اند. کورتیس وجه لازم را از بانک وام گرفت با این شرط که نود روزه آتراً متردد دارد. دو هفته بعد، لروی ایواس^(۱) امین صندوق محفل روحانی ملی با کورتیس تلفنی تماس گرفت و به او گفت، "کورتیس، داری به حیفا می‌روی؟"

"خیر برنامه‌ای برای رفتن ندارم."

"خوب، حضرت ولی امرالله از ما خواسته‌اند که ده هزار دلار برای تو حواله کنیم."

کورتیس زیر لب خندید، گوئی می‌گفت، "همیشه کارساز است!" کورتیس گفت، "بہتر است که حواله را برای من بفرستید." ولی پیش خود اندیشید چرا هشت هزار دلار اضافه فرستاده‌اند.

حواله برای کورتیس فرستاده شد، و او حسابی بنام حضرت ولی امرالله و خودش باز کرد. چندان زمانی از وصول وجه نگذشته بود که کورتیس مکتوبی از حضرت ولی امرالله دریافت کرد که توضیح می‌داد چه چیزهایی می‌خواهند که خریداری شود؛ بهراتب بیشتر از یک پمپ بود. در چند سال بعد، کورتیس می‌بایست یک وانت، یک اتومبیل، سه هزار پا شیلنگ، کابلا، وسایل تثبیت کننده متفاوت و لوازم دیگر را ابداع نماید. برای خرید و ارسال همه آنچه که حضرت ولی امرالله خواست بودند می‌بایست چهل هزار دلار دیگر به حساب مزبور واریز شود.

نظارت بر تهیه مایحتاج حضرت ولی امرالله و در عین حال اداره شرکت خودش بار سنگینی بر دوش او بود، لذا از دانلد کینی^(۲) خواست که در خرید لوازم کمک کند. خریداری لوازم بدشواری ارسال آنها نبود، بویژه اقلام بزرگ. کورتیس یا یک مؤسسه کشتیرانی که دفتر مرکزی آن در نیوجرسی بود بنام خط صادرات و واردات آمریکائی^(۳) معامله می‌کرد. او هرگز این خطر را بخاطر بلاتی که سر وانت نورد تو آمده بود فراموش نمی‌کرد. وقتی که برای نظارت بر بارگیری نوازم بمقصد حیفا به اسکله رفت، از مشاهده بسرقت رفتن قالبها، برف پاک کن ها، فنندک و چراغ داشبورد گیج و حیران شد. غضب آلود به دفتر مدیر خط کشتیرانی یورش برد و تقاضا کرد که تمام اقلام بسرقت رفته بجای خویش بازگردانده شود.

مرد بی نهایت ابراز همدردی کرد، بعد به تشریح واقعیت حاکم بر باراندازهای سواحل آمریکا پرداخت. وی خاطر نشان ساخت که صدور حکم در خصوص قطعات مفقوده فقط سبب طغیان خشم کارگران بارانداز خواهد شد و نهایتاً آنها راهی برای انهدام وانت خواهند یافت. کورتیس اگرچه از شدت خشم بخود می‌پیچید، استدلال مدیر و پیشنهاد او برای خریداری قطعات جانشین که بیمه هزینه‌اش را می‌پرداخت، و ارسال آنها با محموله بعدی به حیفا را پذیرفت. بعد از ارسال محموله عظیم به ارض اقدس، طولی نکشید که کورتیس مکتوبی از حضرت ولی امرالله دریافت کرد که وی را به انستاد حساب مشترک هدایت فرموده بودند. کورتیس به بررسی اسنادش پرداخت و دریافت که فقط سه سنت در حساب باقی مانده است. این موضوع، کورتیس را سخت حیران ساخت زیرا اگر چه او در نگهداری آخرین حسابها به نحو دقیق، سخت‌گیر بود، ولی اظهارنامه ماهانه برای حضرت ولی امرالله نمی‌فرستاد. بانک تمام اظهارنامه‌ها را برای کورتیس ارسال می‌داشت. در نامه‌ای که برای حضرت ولی امرالله فرستاد، اظهار داشت که بنا به میل ایشان رفتار

کرده است، و یک تبر سه سستی برای موازنه حساب به ضمیمه نمود.
تشریح مساعی کورتیس و هریت در امور امری هرگز از لحاظ انور حضرت ولی امرالله مکتون نماند: حضرت شوقی
اقتدی در مکتوب مورخ ششم جون ۱۹۴۹ احساسات خود در مورد آن دو زوج را چنین به آنها ابراز فرمودند:

همکاران عزیز و ارجمندم

خدمات مداوم شما که با چنین وفاداری، اشتیاق و استقامت ارائه نمودید هرگز فراموش نشود و عندالله بسیار مددوح
و مأجور است.

در مساعی شریفه خود مسرور، مطمئن، شاکر و مستقیم باشید. از طرف شما به تضرع و تبتل ادامه خواهیم داد که
اعظم الطاف حضرت مولی الوری مساعی شما را به تاج موفقیت متوج سازد.

با امتنان، برادر حقیقی شما

شوقی

از زمانی که در سال ۱۹۲۲، کورتیس از حیفا مراجعت کرده بود، در این اندیشه بود که چه زمانی و چگونه به آنجا
بازخواهد گشت. در ذهن خود شکی نداشت که مکاتی را که همواره جزئی از وجود وی خواهد بود دیگر یار دینار
خواهد کرد حتی در ایام یاس آور بحران عظیم. زمانی که شنبه‌آ تحت فشار بود تا خانواده‌اش را از دستبرد قهر تجات
بخشد. کورتیس هرگز امید قدم گذاشتن مجدد روی کوه کرمل را از دست نداد. سی سال بعد از خروجش از حیفا،
بنظر می‌رسید که برای او، راه بازگشت، منتهی این مرتبه با هریت، باز شده است. چند سال پربار شغلی انجام این سفر
را برای او امکانپذیر ساخت. لذا درخواست اجازه زیارت کردند. تاریخی برای آنها معین شد. لکن یک ماه قبل از
عزیمت، حضرت ولی امرالله از ایشان خواستند که زیارت خود را به تعویق بینکنند. بدیهی است کورتیس و هریت
دچار حرمان شدند، ولی مطمئن بودند که حضرت ولی امرالله برای اتخاذ این تصمیم دلیلی موجه در دست دارند.
اگر چه کورتیس سعی می‌کرد به این موضوع فکر نکنند. معیناً حالتی از اضطراب درونی او را اندکی مشوش و ناراحت
نگه می‌داشت. هر زنگ تلفنی را انتظار داشت که اعلام تاریخ جدید زیارت باشد. او از هر نامه از محفل روحانی ملی یا
حیفا نیز همین انتظار را داشت.

آنچه را که کورتیس طالب بود بالاخره فرارسید. از نظر او زیارت، تجدید دیدار هم بود، و از نظری بملت سالها ارتباط
با کورتیس، برای هریت نیز چنین بود. خاطرات او از حضرت مولی الوری در وجود وی نقش بسته بود. گاه، اوقاتی پیش
می‌آمد که هریت در او می‌نگریست و ارض اقدس را احساس می‌کرد.

تفاوتها و تغییرات ظاهری در ارض اقدس، برای کورتیس تکان دهنده بود. پرواز به یک فرودگاه نوین، تفاوت فاحشی
با ورود به یک ایستگاه ابتدائی راه آهن داشت. هنگامی که از فرودگاه به سمت حیفا می‌رفتند، کورتیس از تلاش
اسرائیلی‌ها برای احیای اراضی، احداث شاهراه‌های جدید و ساختمان‌های نوین، متحیر ماند. و اما حیفا، دیگر شهر
کوچک خواب‌آلوده‌ای با طرق زندگی عهد باستان، نبود. بلکه عبارت از یک بندرگاه عظیم بود که مقام حضرت اعلی با
عظمت و جلال در قلب کوه کرمل بعنوان نمادی از نور و امید برای هزاران پناهنده‌ای که از اطراف و اکناف عالم برای
استقرار در "ارض موعود" با کشتی فرا می‌رسیدند برپا ایستاده بود.

کورتیس مقام اعلی را در آن زمان که یک بنای سنگی یک طبقه خاکستری رنگ بود و از ساحل به قلعه‌ای می‌ماند

بخاطر آورد. جمال "ملکه کرمل" با گنبد سفید و طلانی رنگش چون از نزدیک می‌نگریستی بمراتب اعظم از آنچه که در آمریکا در تصاویر و فیلمها مشاهده می‌شد، مشهود بود. کورتیس به مقام اعلی خیره شد و مساعی حضرت عبدالبهاء به ذهنش هجوم آورد که می‌کوشیدند تا حداقل قلب آن بنا را که در برگیرنده رمس اطهر حضرت باب می‌بایست باشد بسازند و نیروی اولیه را که نهایتاً به تکمیل آن منجر خواهد شد ایجاد کنند. کورتیس به اهمیت مقام مقدس اعلی برای حضرت عبدالبهاء تا حدود زیادی واقف بود. با خود اندیشید که حضرت مولی‌الوری باید مسرور باشند.

حضرت شوقی افتدی، از نظر کورتیس، بمیزان قابل توجهی تغییر کرده بودند. ایشان همانند حضرت مولی‌الوری حرکت و صحبت می‌فرمودند. روزی که روی کوه کرمل پشت سر هیکل مبارک حرکت می‌کرد، متوجه شد شانه‌های حضرت ولی امرالله مثل شانه‌های حضرت مولی‌الوری پائین افتاده است. در حضور ایشان برخی از قوای ساطعه از حضرت عبدالبهاء را احساس می‌کرد. کورتیس در ذهن خود هیچ تردیدی نداشت که خداوند همواره حضرت ولی امرالله را همراهی می‌کند. یک چیز تغییر نکرده بود و آن برق چشمان هیکل اطهر بود که نشانه اشتباه ناپذیر معصومیت و خلوص بود.

حضور کورتیس برای هریت بعدی مضاعف برای زیارت وی بود چه که می‌توانست خاطر نشان سازد چه چیزهایی مانند زمان حضرت مولی‌الوری است، او می‌توانست روح حضرت عبدالبهاء را احساس کند. به این می‌مانست که او به دو سفر زیارتی جداگانه پرداخته است.

کورتیس نیز مانند مادرش احساس می‌کرد که حیفا خانه حقیقی اوست. فشار کارهای شغلی، کوتاه فکری، مسامحه‌های غیبت، منفی باقی، بدبینی و سخنان نیشداری که او با آنها تقریباً هر روزه در آمریکا مواجه می‌شد، خوشبختانه در ایام زیارت، چون سی سال پیش، از زندگی او رخت برمی‌بست. اندیشه مراجعت بعد از نه روز او را تا حدی ناراحت می‌کرد، ولی او متوجه بود که در آمریکا، نیاز زیادی به انجام شدن اموری وجود دارد که نه تنها بلاغ پیام امر بهائی به مردم بلکه مساعدت در تقویت جوامع موجود بهائی را نیز شامل می‌شد. فکر و اندیشه‌اش به جمیع این حقایق آگاه بود، ولی قلب او امر دیگری را احساس می‌کرد او، می‌خواست الی‌الابد در جانی بماند که حضرت مولی‌الوری سکونت اختیار فرموده بودند.

در نیمه راه دوران زیارت، حضرت ولی امرالله از کورتیس و هریت خواستند که سه هفته بیشتر بمانند. ایشان به مساعدت کورتیس در نصب پمپ آب در بهجی احتیاج داشتند. کورتیس گفت که البته خواهند ماند. اتخاذ چنین تصمیمی به تفکر و زمان نیاز نداشت. کورتیس مجذوب و مسرور دیگر بار لباس کارش را پوشیده و به مکانی رسید که در رؤیا می‌دید که در آنجا باشد و آنچه را که حضرت ولی امرالله نیاز به انجام دادنش داشتند انجام دهد. خدمت به امر مبارک در ارض اقدس، به نحوی تحقق این احساس سی ساله او بود که روزی به حیفا باز خواهد گشت.

بیست و شش روز که کورتیس و هریت در مرکز جهانی گذراندند سفری به ملکوت الهی بود. صرف غذا و گفتگو با حضرت شوقی افتدی و بحث بر سر پیشرفت کار وی با حضرتشان یادآوری خاطرات کورتیس از تجارب بر سر پیشرفت کار وی با حضرت عبدالبهاء داشت. لکن در آن میان تفاوتی موجود بود. در کنار حضرت ولی امرالله تأکید بیشتری بر توسعه نطق امرالله و گسترش نظم اداری بود. موقعی که حضرت ولی امرالله صحبت می‌فرمودند کورتیس می‌توانست احساس کند که شاهد هدایت یک طرح کلی الهی، در گشایش یک اقدام بزرگ جهانی است. در مجاوزت حضرت عبدالبهاء، کورتیس بخاطر می‌آورد که بیشتر بر توسعه روحانیت فردی تأکید می‌شد.

یکی از درخشانترین لحقات ایام اقامت هریت در ارض اقدس، یک روز غروب سر میز شام، زمانی اتفاق افتاد که حضرت ولی امرالله به او نظر انداخته فرمودند، "شما و کورتیس باید به این حقیقت مباحثات کشید که تمام اولاد شما در قل امرالله هستند، این حالت در عائله مبارکه رخ نداده است." در نظر هریت این بیان مبارک که تعریف و تحسین آسمانی و متعالی بود، کورتیس نیز بهیجان آمد. ولی او همیشه احساس می کرد که فرزندانش به امر مبارک ایمان خواهند آورد.

ایمان کورتیس سخت محکم و استوار بود. وقتی که حضرت ولی امرالله در سال ۱۹۵۷ تاگهان صعود فرمودند، بسیاری از مؤمنین از نظر روحانی دچار بلاتکلیفی و سرگردانی شدند. بعضی ها از خود و از سایرین می پرسیدند، چگونه می شود که ولی امرالله دیگری وجود نداشته باشد؟ کورتیس هرگز دچار تزلزل و حیرت نشد. او حصن حصینی بود که دیگران به او تکیه می کردند و از این ارتباط کسب شهامت و درک واقعت می نمودند. چند روزی بعد از انتشار خیر صعود حضرت شوقی افتدی. کورتیس با فرزندانش که در آن زمان ازدواج کرده بودند تماس گرفت و به آنها اطمینان داد که بحران فعلی سپری خواهد شد و خاطر نشان ساخت که یاران در گذشته ایام با طوفانهای مشابهی مواجه شده اند و امر مبارک نه تنها باقی و پایرجای ماند بلکه نیروی بیشتری کسب کرد. او بیان حضرت بهاءالله را نقل کرد که: "بفعل مایه"

کورتیس صعود حضرت ولی امرالله را یک فقدان و زیان شخصی می دانست، چه که به ایشان بعنوان یک فرد عشق می ورزید. لکن مانند زمانی که هیکل عنصری حضرت عبدالبهاء را بر بستر مبارک دید که روحشان به ملکوت ابهی صعود نموده بود، نتوانست گریه کند. او فکر می کرد، کمک او به تحقق اهداف جهاد ده ساله حضرت شوقی را بمراتب سرورتر از زمانی می سازد که به تنهایی در گوشه ای روزها را در انزوا به ریختن اشک و سوگواری بپردازد.

فصل چهاردهم

اگرچه کورتیس غالباً درباره خاطراتی که از حضرت عبدالبهاء داشت سخن می گفت، ولی شخصی نبود که بخاطر گذشته ها ابراز دلستگی نماید. او به آینده می اندیشید و معمولاً درباره آنچه که می خواست انجام دهد، نقشه های تبلیغی اش، اماکنی که قصد دیدار از آنها را داشت و بالاخره آینده امرالله صحبت می کرد. در هفتاد سالگی وقتی که به زندگی گذشته اش نظری افکند از سرعت سپری شدن آن ابراز حیرت نمود. می توانید دریابید که او سالهای بمراتب بیشتری را می توانست روی این کره خاکی زندگی کند، زیرا از نیروی فکری شگرف و افکار و ابتداعات بسیاری برخوردار بود. او شخصی رؤیایی بود که از مبارزه برای تحقق یک فکر و اندیشه و ظهور آن در صحنه واقعت لذت می برد. بازنشستگی برای او مفهومی نداشت. چون که هرگز باور نکرد که پیر شده است. او می دانست که موهایش به سینی گراتینه و نبت به سی و پنجسالگی چروکهای بیشتری بر صفحه صورت پدیدار گشته. و هر زمان که بیش از حد به خود فشار می آورد، بیماری اتساع شرائین او را سخت آزار می داد. اما هر زمان که درد و رنج روی خود را نشان داده بر بسترش می افکند بخوبی احساس توانید کرد که با خود می گفت، "چرا این درد لمسی سراغ من می آید؟ اینقدر کار دارم که باید انجام دهم." این یک وجه متعالی از روحیه قوی وی بود که نبت به جسم فرسوده اش اظهار بی تایی و بی قراری می کرد. او نمی توانست برای ادامه دادن به طرحهایش منتظر بنشیند تا درد فروکش کرده آرامی یابد.

اشتیاق و شور کورتیس هرگز، حتی بعد از تحمل یک حمله قلبی در خانه جدیدش در بریدنتون ایالت فلوریدا^(۱) کاهش نیافت. او هرگز به جماعتی که بولینگ^(۲) بازی می‌کردند یا در کنار دریا حمام آفتاب می‌گرفتند، ملحق نشد. علاوه بر تبلیغ امرالله و عضویت فعال در هیأت معاونت، یک شرکت محلی حق‌المعمل‌کاری را اداره کرده به فروش اوراق سهام عمومی می‌پرداخت. یک جمله محبوب وی این بود که، "انسان بهتر است فرسوده شود تا این که زنگ بزند." و معمولاً با یکی از بیانات حضرت عبدالبهاء، این جمله‌اش را تکمیل می‌کرد، "این دنیا عبارت از یک محل کار است. نه یک نمایشگاه آثار هنری." کورتیس این جملات را در خویش تجسم بخشید. او هر روز، بویژه برای امرالله، فعالیت می‌کرد. ائتلاف وقتی در یک هتل پناهگاه کوهستانی، یا گذران اوقات در اطراف یک استخر و یا بازی کردن با دومینو^(۳) با چند رفیق موافق، اموری بود که او هرگز به آنها نمی‌پرداخت. از تعطیلات می‌پرسید؟ او هرگز آنچه را که تعطیلی مرسوم می‌دانید مورد استفاده قرار نمی‌داد. گاهی اوقات به ملاقات برخی از اجداد کوههای لارنتیان^(۴) در کانادا می‌رفت ولی در این قایق سواری‌ها، یک کلاس تزئید معارف ترتیب می‌داد یا در یک جلسه تبلیغی که سرعت تشکیل شده بود به صحبت می‌پرداخت. بزرگ‌ترین لذت وی عزیمت به اسفار تبلیغی و تزئید معلومات بود. در مدارس تابستانه و زمستانه، مؤسسات تخصصی در شمال، جنوب، شرق و غرب کشور بود. او بندرت دعوتی از سوی مؤمنین وارد می‌کرد. حتی در پنج سال پایانی عمرش که وضعیت قلبش وخیم‌تر شده بود.

حتی در دهه هفتاد سالگی‌اش، کورتیس حدود چهل هزار مایل در سال را با بیوکش طی می‌کرد. در واقع دو مورد از طولانی‌ترین اسفار تبلیغی‌اش در دو سنه نهانی عمرش واقع گردید. آلاسکا و هاوانی او را بخود خواندند. خوشبختانه، آنها دورتر از آن بودند که بتواند با رانندگی کردن به مقصد برسد، گو این که او مجذوب چشم‌انداز رانندگی در کوهستانهای راکی^(۵) و یوکون^(۶) در کانادا، تا وصول به آلاسکا بود. بالاخره، بنا به اصرار هریت، مصمم شد با هواپیما عزیمت نماید. در مورد هاوانی، پزشک معالجه سمی کرد او را منصرف سازد، زیرا حمله‌های بیماری وی که او را به حالت اغما فرو می‌برد شروع شده بود. گاهی، وقتی که خون کافی به مغزش نمی‌رسید، ناگهان نقش بر زمین می‌شد. یاران در نیوجرسی شمالی، ماهها قبل از عزیمتش به سفر هاوانی، چنین حالتی را وقتی که در خانه همیشه سبز^(۷) در تینک سکونت داشت بخاطر می‌آوردند. بسیاری از حاضرین احساس کردند که او در گذشته است، ولی پزشکی که حضور داشت، ضربان بطنی قلب را احساس کرد. یاران او را به روی تیمکت راحتی منتقل کردند تا بخوابد، صورتش مانند گچ سفید شده بود. ادعیه شفا تلاوت شد. چند دقیقه بعد پیاخاسته نشست و آن واقعه را عاری از اهمیت دانست. در حقیقت، بخاطر آنچه که خانه همیشه سبز و اراضی آن برای او معنی داشت، در گذشتن کورتیس در آن خانه، شایسته او بود. او سخت کار می‌کرد و مشتاق بود آن ملک را بصورتی که اینک بود درآورد. اکنون آن اطاقک چوبی باله‌های فرو افتاده چون کلبه‌های سویسی^(۸) در زمینی بمساحت دو جریب قرار دارد که شامل درختان کاج، چمن‌های به دقت پیراسته و باغی سنگی است که در قلب بخش مسکونی تینک قرار گرفته است این محل به یکی از نقاط دیدنی در این

Shuffleboard-۲

Bradenton, Florida-۱

Laurentian-۴

dominoe-۳

Yukon-۶

Rockies-۵

Swiss chalet-۸

Evergreen Cabin-۷

شهر تبدیل شده است در اواخر دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ و اوایل دهه ۱۹۵۰. کورتیس اوقات فراغت بسیاری را صرف توسعه و زیبا سازی مکانی کرد که دوستش روی ویلهم. ضی وصیت نامه‌اش به امرالله تقدیم کرده بود. خانه بزرگ سیمانی^{۱۱} روی. که حضرت عبدالبهاء در سال ۱۹۱۲ چندین روز در آنجا بسر بردند. در این اراضی واقع شده است. اطاق خوابی که حضرت عبدالبهاء مورد استفاده قرار دادند بطور مجزا بعنوان محلی خاص جهت بازدید نفوس نگهداری شده است. کورتیس خانه را برای استفاده از برق، سیم‌کشی کرد و برای ساختن قسمتی که آنجا را به باغ سنگی ملحق سازد مساعدت نمود. بهای بسیاری از مصالح را شخصاً پرداخت کرد.

سالها کورتیس در لجنة ملی مشول نظارت بر حفظ و نگهداری املاک ویلهم خدمت کرد. وجود او آنقدر به کابین اورگرین (خانه همیشه سبز) نزدیک بود که بسیاری از احباء او را جزء لاینفک آن جا می‌دانستند. در نظر برخی از دوستان، آمدن به آنجا و ندیدن وی، دیدار را ناقص می‌ساخت. او معمولاً بکشنه‌ها را برای برنامه هفتگی تزئید معلومات که نفوس را از نقاط مختلف شهر بزرگ نیویورک جذب می‌کرد. در محل حاضر بود. محفل روحانی تینک که او سالها عضو آن بود در آنجا تشکیل جلسه می‌داد. بسیاری از کلاسهای تزئید معلومات وی در آنجا منعقد می‌گشت. ضیافات در آنجا تشکیل می‌شد. دفتر مرکزی لجنة ملی معاضدت سمعی و بصری که او با دکتر دیوید روح. برت دزندورف. و داند کینی در تاسیس و تیبیش تشریک ماعی کرد. در خانه مزبور بود. فرزندان سالها در این مکان در کلاس های امری شرکت می‌کردند. در جلسه یادبود سالانه که همواره نقطه اوجی در سال برای کورتیس بود. در همین مکان شرکت می‌کرد. جلسه یادبود اجتماع صدهاتن از احباء و دوستان آنها برای تکریم خاطره اولین ضیافت اتحاد حضرت مولی الوری در آمریکا است که در اراضی این خانه در آخرین شنبه ژوئن در ۱۹۱۲ منعقد گشت. برای تهیه و تدارک این واقعه بزرگ. ساعتها برای کمک به آماده کردن اراضی و داخل خانه وقت صرف می‌کرد. او از انجام این کار لذت میبرد. چون به مثابه انجام کاری برای حضرت عبدالبهاء بود. احساس می‌کرد. مراسم یادبود فرصتی را فراهم می‌آورد که احباء روح حضرت عبدالبهاء را احساس کنند. گوئی احساس می‌کرد که حضرت عبدالبهاء در میان نفوسی که گرد آمده و بساط خویش را گسترده اند مشی می‌فرمایند و امطار سرور و عشق را بر آنها نازل می‌نمایند.

ارتباط حضرت مولی الوری ب ملک کابین بیش از هر چیز دیگری به کورتیس الهام می‌بخشید تا اینقدر از وقت، نیرو و پولش را برای گسترش آن اختصاص دهد. از نظری، کار کردن وی در آنجا. تدلوم کارهایی بود که در حینا و بهجی انجام داد.

قبل از آلاسکا و هاوانی. کورتیس به سفری رفت که هرگز تصور نمی‌کرد تحقق یابد. کنفرانس اقیانوسی ۱۹۶۸ در سیبیل و سه روز اقامت در ارض اقدس بود. تصور حضور در حینا و بهجی بخصوص در سن و سال وی یعنی هفتاد و چهار سالگی. او را بهیجان می‌آورد. وضع متزلزل و مزاجی وی او را از رفتن باز نمی‌داشت. چه که صعود در محل استقرار حضرت مولی الوری. فکری بود که او را تحریک می‌کرد که برود. تهیه وجه کافی برای مبادرت به سفر. بنشبه مشکلی بود. وقتی که اما رایس^{۱۲}، از دوستان قدیمی خانواده کلسی. از میل و آرزوی کورتیس به رفتن آگاهی یافت. اصرار کرد که کورتیس از او این وجه را به وام بستاند. هریت که تصمیم نداشت به این سفر برود. کورتیس را تشویق کرد که پیشنهاد اما را بپذیرد. او می‌دانست که چقدر یک سفر دیگر به ارض اقدس برای وی ارزش دارد، با این که می‌دانست

که شاید بعد از وداع در فرودگاه، دیگر هرگز او را نبیند، مهرباناً او را به رفتن تشویق کرد. کورتیس همراه با دوست قدیمی اش گاس ویلکاکس^(۱) از نیوجرسی و اما رایس، گروه سه نفره‌ای بودند که به این کنفرانس رفتند و در یک هتل در فاصله بیست مایلی محل کنفرانس سکونت اختیار کردند. ولی بیست مایل فاصله در نظر اما دو بیست مایل جلوه می‌کرد چه که برای رسیدن به هتل آنها می‌بایست از یک سلسله جبال عبور کنند. هیچ بزرگراهی وجود نداشت که انسان بتواند مانند پرواز یک پرنده خود را به آنجا برساند. در عوض آنها می‌بایست در جاده‌های باریکی که اطراف کوههای دندان‌دار می‌پیچید رانندگی می‌کردند و بدتر از آن این که جاده دارای نرده‌های ایمنی کناره نبود. اما می‌دانست عبور از این جاده‌ها بچه معنی است، زیرا تقریباً ده سال بعنوان مهاجر در سیحیل زندگی کرده بود هر زمان که رانندگی می‌کرد دقت می‌نمود که با احتیاط پیش برود. ولی رانندگی کردن با کورتیس یک تجربه سرگرم‌کننده اتومبیل‌رانی^(۲) بود. او تغییر حالتی را که در کورتیس هنگام قرار گرفتن پشت فرمان اتومبیل کرایه‌ای او ایجاد می‌شد بخاطر می‌آورد. او در این حال بیشتر شبیه یک جوان ماجراجو بود. بدیهی بود که او از شهرت کورتیس بعنوان یک راننده سریع اتومبیل آگاه نبود. در میان جوانان بهائی شرق ایالات متحده کورتیس بعنوان "گلوله بهائی"^(۳) شناخته می‌شد. کورتیس غرش کتان در طول جاده‌های کوهستانی به پیش می‌راند و گاهی صدای ناله لاستیکها در پیچهای تند بلند می‌شد. بعد از مدتی، اما دیدگانش را بست و به خواندن دعا مشغول شد.

او در اسرائیل هم در فرصت‌های اندک بین سفر استثنائی زیارتی رانندگی می‌کرد. او به نقاطی که در سال ۱۹۲۱ کار کرده بود می‌راند و آنچه را که در روی کوه کرمل انجام داده بود به اما نشان می‌داد. موقعی که شروع به توضیح دادن می‌کرد که کارهایی مثل طرح برق رسانی عمل می‌کرد، شور و اشتیاقش قزونی می‌گرفت، درست مثل پسری که بهترین مدل هواپیمائی را که ساخته بود نشان بدهد. در واقع این واقعیت که آنچه او مدت‌ها قبل ساخته بود هنوز کار می‌کرد او را خوشنود می‌ساخت. برقی در چشمانش مشاهده می‌شد. از نظری، کورتیس به چهل و هفت سال پیش باز می‌گشت که جوان لاغراندازی بود از مغرب زمین که از انجام آنچه که برای حضرت مولی‌الوری آنقدر مهم بود به شوق می‌آمد. موقعی که در اماکنی که زمانی با حضرت عبدالبهاء مشی کرده بود، قدم بر می‌داشت و در جایی نشست که با حضرت مولی‌الوری جالس شده و در سکوت به تماشای طلوع خورشید پرداخته بود و از جایی دیدن کرد که با دیگران برای استماع بیانات حضرت عبدالبهاء درباره فداکاریهای باران ایران و مأموریت بی‌نظیری که احباء دارند، اجتماع کرده بود، احساس مطبوعش همچنان باقی ماند. مشاهده کورتیس در حالی که ماندنی‌ترین خاطرات حیاتش برایش زنده می‌شد. قلب اما را گرم می‌کرد؛ اما می‌دانست که کورتیس نمی‌تواند او را به سفر اعماق گذشته‌ها ببرد، زیرا او از دردی تقریباً مداوم از شاهرگی متورم در درون شکم رنج می‌برد. کورتیس می‌دانست که دیگر هرگز به حیفا و بهجی باز نخواهد گشت و زندگی در آنجا نیز دشوار بود. اندیشید، چقدر ایادی امرالله جناب سمندری سعادت‌مند بودند؛ زیرا ایشان در ضمن آن زیارت استثنائی سال ۱۹۶۸ در ارض اقدس صعود کردند.

وقتی کورتیس به ایالات متحده بازگشت به استراحت و تجدید قوا پرداخت. بلکه به وظیفه‌اش بعنوان عضو هیأت

۱- Gus Wilcox

۲- Roller coaster عبارت از یک نوع سرگرمی است که اتومبیل‌های کوچک روی جاده‌هایی که با پیچ‌های تند

۳- Baha'i Bullet

می‌پیچند رانندگی می‌کنند - م. (نقل از وستر)

معاونت یعنی تبلیغ پرداخت. سفر به آلاسکا نیروبخش بود. اهالی آنجا او را بیاد مردم غرب در زمان جوانی اش می‌انداختند. مردان و زنانی که علاقه و توجهی بی‌آلایش نسبت به یک غریبه نشان داده سعی می‌کردند وسایل راحتی اش را فراهم سازند. احباء را مشتاقی فراگیری نکات بیشتری در مورد امرشان و مشتاقی ابلاغ کلمه الله به دیگران یافت. داستان‌هایی از خاطراتش با حضرت عبدالبهاء و نظر سائبش در مورد عهد و پیمان را که بیان می‌کرد، یاران را به شور و هیجان می‌آورد. او آنها را به زمان و مکانی برده بود که در کتابها خواننده بودند. چون به کورتیس می‌نگریستند، احساس می‌کردند به جسمانی می‌نگرند که به حضرت عبدالبهاء نگریسته و درمی‌یافتند که اثری خاص و استثنائی از روابطش با حضرت مولی‌الوری کسب کرده است. آلاسکا مانند وطن کورتیس بود او کاملاً با نحوه زندگی آنجا سازگاری داشت. ریا و تقاهر، همچون برای نفوس معمولی آلاسکانی، در نظرش بیگانه بودند آنها احساس می‌کردند که او مانند آنهاست، نفسی با روحیه مهاجری، که از کار کردن و انجام امور لذت می‌برد کسی که اگر قرار بود درختی بریده شده فروافتد، برای بالا زدن آسبن، دوبار فکر نمی‌کرد. یاران آلاسکا هیچ دوست نداشتند که او آنها را ترک کند و مرتباً از او قول مراجعت می‌گرفتند.

کورتیس قبل از عزیمت به هاوانی، عمیقاً در سازمان‌دهی آنچه که صیافت عشق فلوریدا^{۱۱} می‌نامید، درگیر بود. او احساس می‌کرد چنین چیزی ضرورت دارد. زیرا بسیاری از یاران یکدیگر را نمی‌شناختند. بخصوص نفوسی که در بخش‌های مختلف ایالت می‌زیستند. او فکر می‌کرد اگر یاران متحدتر می‌شدند، رشد امرالله در فلوریدا تسریع می‌شد. او اجتماعی را برای تعطیلات پایان هفته در نظر مجسم می‌کرد که در آن حضرات ایادی امرالله حضور می‌داشتند و هنرمندانی چون دیزی گیلیسی^{۱۲}، سِلز^{۱۳} و کرافتس^{۱۴} و دختر خودش کارول که خواننده‌ای قابل و حرفه‌ای بود به هنرتمانی و سرگرم کردن احباء می‌پرداختند. اجتماع مزبور را برای ماه فوریه برنامه ریزی کرد. لکن فوری‌ترین طرح در دست اجرای وی سفر تبلیغی و تزئین معارفی اش به جزایر هاوایی بود.

کورتیس مستقیماً به هاوانی ترف. به برخی یاران کالیفرنیا خبر رسید که او عازم هنولولو^{۱۵} است. لذا او را تشویق کردند که چند روزی را با آنها بگذرانند و کلاس‌های تزئین معلومات و احتمالاً بیوت تبلیغی را تشکیل دهند. لذا او چند روزی قبل از تاریخی که برنامه ریزی کرده بود فلوریدا را ترک گفته چندین روز را در ساحل غربی گذراند و با خاطراتی که از زمان حضرت عبدالبهاء بیان کرد. یاران را به شور و شوق آورد. بسیاری از نفوسی که برای استماع سخنانش، پیرامون او گرد آمدند. از شنیدن گفته‌هایش دربارهٔ "فنا ناپذیری و جاودانگی"^{۱۶} بصیرتی تازه می‌یافتند. حتی نفوسی که دربارهٔ این موضوع محتاط تر بودند نیز عرضهٔ آن توسط کورتیس را جذاب می‌یافتند. کورتیس در بیان موضوعی که غالباً با حزن و ناراحتی همراه بود نیز توفیق داشت چه که طنز و احساس را با آنچه که می‌بایست بیان نماید همراه می‌ساخت. به آسانی می‌شد فهمید که به آنچه که می‌گویند اعتقاد مطلق دارد. در واقع، اعتقاد او آنچنان قوی بود که نفوس حساس احساس می‌کردند که او نسبت به جهان بعد از مرگ دیدی خاص و نظری ویژه دارد از آنجا که کورتیس به تشویق‌های حضرت مولی‌الوری برای اندیشیدن به جهان بعد علاوه بر این عالم عمل کرده بود، نه تنها خود را آماده

Dizzy Gillespie-۲

Florida Love Feast-۱

Crofts-۳

Seals-۳

Immortality and Eternality-۶

Honolulu-۵

انتقال از آن عالم وجود به عالم بعد نموده بود، بلکه از بعضی نظرها با عالم ماوراء طبیعی سازگاری و همخوانی داشت. او تلاش نمی کرد که به جستجو و کند و کاو در آن جهان پردازد، فقط در آن به تفکر و تعمق می پرداخت. از آنجا که به واقعیت وجودی آن معتقد بود، نسبت به هر پیامی از آن آمادگی پذیرش داشت، و این پیام ها غالباً بصورت رؤیا و هشدارها بسویش می آمدند. مثلاً، خواهرش کتلین^(۱۱) که یک سیاعت بعد از تولد وفات یافت و او غالباً برایش دعا می کرد، سالها بعد از وفاتش در رؤیائی روشن و بسیار گویا بیدارش آمد، بالغ و توراتی بود، و او را از سعادتش مطمئن ساخت. وقتی که بیدار شد اطمینان داشت خواهرش را ملاقات کرده است.

خدمت امرالله در هاوانی از ابتدا تجربه ای پرشکوه بود. حدود پنجاه نفر از یاران در فرودگاه هتولولو، حلقه های گل که نماد بومی سستی برای استقبال گرم بود، برای خوش آمد گوئی به کورتیس حضور داشتند. پرواز هفت ساعته برای او بسیار سخت بود ولی وقتی که حلقه های گل دور گردن او افتاد، روحش اوج گرفت. اندیشید که چگونه تجارب امری اش را می خواهد با این نفوس جمیله در میان گذارد. از آن نقطه به بعد کورتیس روشی درخشان و روحی پرشور و هیجان داشت و در سراسر دوران اقامتش با تمام وجود کوشید و تنها یک یا دو نفر از بیماری وی آگاهی داشتند.

در هر جایی که صحبت می کرد تعداد آتیوهی از احباء را دور خود جمع می کرد. بهر حال، احبای جزیره، نفوس زیادی را ملاقات نکرده بودند که با حضرت عبدالبهاء زندگی و کار کرده بوده باشند. سخنرانی هایش بیش از آنچه که برنامهریزی می کرد طول می کشید. زیرا یاران مجذوب داستانهای وی درباره حضرت عبدالبهاء و تحوّه ایمان آوردن خود او می شدند. هر چند عجیب می نمود ولی کورتیس تاب و توان آن را داشت که مدت سه ساعت با یاران صحبت کند و به سئوالات آنها جواب دهد. بنظر می رسید هر زمان که درباره امرالله می بایست صحبت کند، امواج جدید نیرو و توان در درونش پدید می آمد و چون جوانی تندرست، مشتاق و نیرومند می گشت. احباء به او بصورت مردی مسن و بیمار نمی نگرستند. آنها به روح بشاش و آکنده از حیات وی پاسخ می دادند. بعضی از نفوس از جلسه ای به جلسه بعد از را دنبال می کردند و غالباً در رستورانی که او غذا می خورد به نقطه آخر می رسیدند و این رستوران معمولاً غذاخوری های چینی بود زیرا کورتیس عاشق غذاهای چینی بود. در نظر کورتیس، هتولولو نقطه ای ابدیه آل بود، زیرا: احتمالاً بیش از تمام ایالت فلوریدا، رستوران چینی داشت. حتی مواقع صرف غذا به جلسات تزئید معلومات برای جوانان مشتاق و متحیر تبدیل می شد.

حدود دو هفته کورتیس با سرعتی زیاد از جلسه ای به جلسه دیگر می رفت و در آن میان از فرصت استفاده کرده به دیدار ابادی امرالله آگنس الکساندر^(۱۲) که در آسایشگاهی بستری بود و نیز به آرامگاه مارثاروت^(۱۳) شتافت. لکن نقطه اوج سفر او مشغول شدن در کنفرانس جوانان هاوانی بود. مردان و زنان جوان مات و مبهوت به سخنان وی گوش می دادند. او به آسانی ارتباط برقرار می کرد: محققاً او نه شخصیتی ریاکار و متظاهر داشت، نه وعظ و نصیحت می کرد و نه کوچکترین نشانه ای از تکبر و انانیت از او مشاهده می گشت. عکس العمل جوانان نسبت به او قابل درک بود، زیرا از طریق او بود که خود را در بیت حضرت مولی الوری و نشسته بر سر میز آن حضرت، در حال قدم زدن به بالای جبل کرمل و در معیت طلعت مبارک احساس می کردند و آنچه که درباره حضرت عبدالبهاء خوانده بودند عینیت می یافت.

آنها نمی‌خواستند که او سکوت اختیار کند یا سختش را قطع نماید.

علت موقیت کورتیس در ارتباط با جوانان چه بود؟ امری بیش از خلوص و صمیمیت وی بود. کورتیس هرگز فراموش نمی‌کرد که جوان بودن بجه معناست. او قلباً کودک بود و مستمین جوانش آنرا حس می‌کردند. او یکی از آنها بود. وقتی کورتیس در تامپا، ایالت فلوریدا^{۱۱} از هواپیمای قدم بیرون نهاد. هریت دریافت که او بیمار است. از پای درآمده بود حتی لبخند و رنگ صورتش نمی‌توانست بر درد و خستگی او تقاب بزنند. هریت اندیشید. دیگر تا پروازش به عالم بعد زمان درازی باقی نمانده است.

لکن کورتیس آماده رفتن نبود. حداقل قبل از سازمان دادن طرح بعدی‌اش که ضیافت عشق فلوریدا بود نمی‌خواست برود همین که به خانه رسید شروع به آماده کردن طرح نمود که عبارت بود از تأمین محلی برای اجتماع بیش از پانصد نفر؛ تهیه طرح برنامه، فراهم آوردن مواد لازم برای اعلام اجتماع تعطیلات پایان هفته‌ای که قرار بود حدود دو ماه بعد تشکیل شود. موقمی که کار می‌کرد. درد دروتش شدت می‌گرفت. درد آنقدر شدید شد که مجبور شد با یک قلم و کاغذ کنار تلفن ملازم بستر شود. حضور جمیع احبای کالیفرنیا در این اجتماع آنقدر ضرورت داشت که سعی کرد به همه آنها خبر داده اصرار کند که حضور پیناکتند. سالها بود که رؤیای تشکیل چنین اجتماعی را میدید. چه که احساس می‌کرد این چیزی بود که حضرت عبدالیهام می‌خواستند که صورت پذیرد اخلاص و تعلق خاطرش به حضرت مولی‌الوری، علیرغم بیماری‌اش. او را برمی‌انگیخت تا این رؤیا را تحقق بخشد.

از جمیع قسمت های ایالت. حتی مؤمنینی که در سالهای اخیر چندان به فعالیت های امری اشتغال نداشتند. به این اجتماع در برادنتون^{۱۲} فلوریدا آمدند. از یک نقطه نظر. این فورانی بود که اکثر احبای فلوریدا هرگز تجربه نکرده بودند. حضرات ایادی امرالله جان روبراتز^{۱۳} و ویلیام سیرز^{۱۴} آمدند. مینظور عضو هیأت معاونت ویلیام تاکر^{۱۵} حضور یافتند. همچنین پانصد تن از یاران، پیر و جوان، سیاه و سفید غنی و فقیر، آمدند تا در امری سرور آفرین و به انبساط آورنده قلوب شرکت کنند. جایی که نفوس احساس می‌کردند آزادند تا از شادی اشک بریزند و یکدیگر را صمیمانه در آغوش بگیرند. واقعاً ضیافت عشق بود.

کورتیس مریض تر از آن بود که در جلسات شرکت کند. اکثر مواقع رادر بستر بود ولی نفوس نزد او می‌آمدند و از آنچه رخ می‌داد به او گزارش می‌دادند. حضرات ایادی امرالله جان روبراتز و ویلیام سیرز به کنار بسترش می‌آمدند تا در روحی که آنقدر تلاش کرده بود در این اجتماع پدید آورد با او سهیم شوند. آنچه که از جناب روبراتز و جناب سیرز می‌شنید. قلب مریضش را سرور می‌ساخت. موقمی که کسی گزارش می‌داد که در آن اجتماع چه می‌گذرد لبخندی از رضایت روی صورت خسته‌اش ظاهر می‌شد. سرور و شادی‌اش بخاطر احساس موقیت نبود. بلکه باین علت بود که حضرت عبدالیهام. آنچه را که در ضیافت عشق می‌گذاشت تأیید می‌فرمودند.

ایادی امرالله جناب ویلیام سیرز روح خاص آن واقعه را نیک احساس می‌کرد:

"... اجتماع مزبور احساس نزدیکی ارزشمندی به مولای محبوسمان. حضرت عبدالیهام را ایجاد کرد. کورتیس. طی

۲- Bradenton

۳- William Sears

۴- Tampa, Florida

۵- John Roberts

۶- William Tucker

سالهای دراز خدمتش به امر محبوبان، همیشه ما را بنحوی خاص به حضرت عبدالیهاء نزدیک می‌کرد. بنظر می‌رسید که گونی حضرت مولی‌الوری در هر جلسه نزد ما حاضر بودند تا تمام امیدهای کورتیس را تحقق بخشند و ثمره پرشکوه جمیع برنامه‌های او را مشاهده فرمایند.^(۱)

چند روز بعد از اجتماع مزبور، کورتیس را شتابان به بیمارستان رساندند. شاهرگ متورم درون شکمش بزرگ شده و هر لحظه خطر ترکیدن و کشتن او وجود داشت. عمل جراحی فوری ضرورت داشت.

کورتیس از زیر عمل زنده بیرون آمد، ولی در بخش مراقبت‌های ویژه نگهداری می‌شد، زیرا تضمینی وجود نداشت که آنچه انجام شده بود پایدار بماند. یک روز و نیم بعد از عمل، روز بیستم فوریه ۱۹۷۰، چند روز قبل از هفتاد و ششمین زادروزش کورتیس صعود کرد. به احتمال قوی کورتیس در این مورد چنین می‌گفت که این اتفاق افتاد چون "خداوند هر آنچه اراده کند همان را انجام می‌دهد، یقیناً ما پشاه."

کورتیس هرگز نمی‌خواست که مردم برای وفات او به سوگ بنشینند. وقتی که حقیقت اتسان صعود کرده و زنده و پاینده است، چرا برای یک جسد اینقدر پول و نیرو صرف کنیم؟ او می‌گفت، "مرا در یک جعبه چوبی ساده بدون هیچ بنای یادبودی مدفون سازید. هریت بنا به میل او رفتار کرد و جسدش را در گورستانی در سنت پترزبورگ ایالت فلوریدا به خاک سپرد. هریت، اما رایس، و دختر کورتیس، کارول، تابوت را تا مرقد که پلاک ساده‌ای بر بالای آن بود همراهی کردند. هریت روی پلاک آنچه را که احساس می‌کرد به بهترین وجه خصوصیت شوهرش را بیان می‌کند حک کرده بود:

"او عاشق و خادم حضرت عبدالیهاء بود."^(۱)

۱ - جمله انگلیسی که نیمی از آن به عنوان نام کتاب انتخاب شده و بر مرقد کورتیس حک شده عبارت است از: He Loved and Served 'Abdu'l-Baha که به معنای "او به حضرت عبدالیهاء عشق ورزید و خدمت کرد" می‌باشد - م.